کاربرگ ۸۵٫۵۲۹

۱۰۵۱۱/۸
الف ۴۸۶ ب



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: اسرار الشهادة

مؤلف: اسماعیل سرباز بروجردی

موضوع: اخبار منظوم زبان: فارسی

سال چاپ: .... محل چاپ: ....

شماره عمومی: ۴۷۵۴ کتابخانه / بخش: ....

وقفی / خریداری: رحیم خیرخواه تاریخ: ....

طول: ۲۱ عرض: ۱۳٫۵ شماره صفحه ها: ۳۶۶

ملاحظات: ....

اسم او گنج و عالمست طلسم / بگشاید طلسم را جز اسم
کار عالم ز اسم یافت نظام / نیست بی اسم هیچ چیز تمام
اسم هر چیز تا نداند کس / فرق او را کجا تواند کس
اسم او را نتاج پیدا است / دل و دین زاد و داج پیدا است
نام او ورد جان فارغ باد / هیچ نامی جز او مبادش یاد
کردگارا باسم سامی تو / بحق نامهای نامی تو
حق اسمی که اعظم اسما است / عرش و کرسی زمین او برپا است
آن کسانی که نام او خوانند / نیک فرجام و نیک نام مانند
من بجز نام او نمی خوانم / که ازین به دعا نمیدانم
حق نام مکرم موزون / که بود کاف مخرجش با نون
کن روا ساز حاجت فارغ / بگذر از جرم و خفت فارغ
هر چه کرد از گنه نکرده شمار / طاعتی گو نکرده کرد انکار
کبریا را کرامتی که تراست / از گناه و ز طاعت استغنا است
از ازل تا ابد بطبق رضا / حق طاعت کسی نکرده ادا
چون بعجز اعتراف کردنی / دیگری را کجا رسد دعوی

اسرار الشهاده
۰۵۱ / افا ۸
۴۸۶ ب
۲۳۸۰۸ فهرست ۸



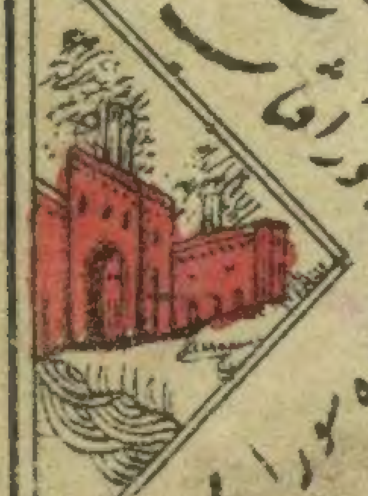
هذا الکتاب | بسم الله الرحمن الرحیم | فارغ

لله الملک وانه مالک / هو باقی و غیره هالک
سر این نامه نام آن معبود / که ز نامش دو کون یافت وجود
نام او کام بخش ناکامان / نیک نامی ده نکو نامان
اسم سامیش اکبر اسما / نام نامیش مظهر اشیا
هر که او ورد جان بود نامش / ساخته نیک نام ایامش
هر که غافل ز نام او گشته / تخم خذلان بباغ دل کشته
الغرض نام او چراغ دل است / معز ایمان ده دماغ دل است
هر که با نام او گرفت آرام / توسن بخت دولتش شد رام
هر کرا نام اوست ورد زبان / قدرش افزون شود ز بام زبان



مصطفی خازن نعیم و مقیم — مرتضی قاسم جنان و جحیم
مصطفی شافع جمیع امم — مرتضی منبع سخا و کرم
مصطفی مرکز غرایب دان — مرتضی مظهر عجایب دان
مصطفی مخزن سرایزدان — مرتضی بدر انور احسان
مصطفی پیشوای خلق خدا — مرتضی مقتدای ارض و سما
مصطفی و علی یکی روحند — در دو کشتی نشسته یک نوحند
یک فروغ تجلی ذاتند — یک چراغند و در دو مشکوة اند
یک کمالند و در دو مرآتند — یک جمالند و در دو مرآتند
هر دو یک لمعه ز نور حقند — اولین جلوه ظهور حقند
یک تجلی ز نور بیچونند — کس چه داند که هر یکی چونند
جز نبی خاتم نبوت نیست — جز علی ناظم ولایت نیست
چون نبی گفت و یک دمی — با علی گفت لحمک و لحمی
گاه و بیگه چو در معنی سفت — ان منی وانت منی گفت
بارها گفته است پیغمبر — که علی بر تن من است چه سر
چون رسول خدا شه لولاک — باعث آفرینش افلاک

تا نشنید بدیده و جانم — بر فسرده چراغ ایمانم
سر مدح شهان نبود مرا — که طمع زین جهان نبود مرا
بودم از فیض فضل لم یزلی — متصل مشتغل بمدح علی
نام شاه زمانه لازم بود — کاهل تصنیف اینچنین فرمود
شاه ما هم ز آل شاه نجف — بر سپهر جلال و جاه شرف
گفتم این را بنام شاه انام — تا بود یادگار در ایام
تا ازین نام هست نام و نشان — نام شاه جهان بود بجهان
مظهر نور ذات سبحانی — شاه عباس ظل سبحانی
زبده دودمان پیغمبر — عمده خاندان شه حیدر
بر سریر جلال جمشید است — بر سپهر جمال خورشید است
شاه کشورستان عالمگیر — ماه چرخ آستان عرش سریر
پادشاه سریر و عدل و یقین — مرشد کامل و مکمل دین
سزد او را بروز عرض حشر — صد سلیمان پیاده لشکر
همه شاهان بجان هواخواهش — خان و خاقان غلام درگاهش
خاک از حلم او گرفت آرام — آتش از قهر او حرارت خام



۳۳۸۳۰۸

ساخت لطف نبی قوی دستش / شاه مردان علی کمر بستش
شد بتوفیق هشت و چار امام / فلکش بنده روزگار غلام
بهر تعظیمش از سر تمکین / آسمان بر زمین نهاده جبین
شد سراسر زمین مسخر او / بخت و اقبال و جاه و لشکر او
یارب این لشکر از زوال مباد / دل او را ز غم ملال مباد
من بتوراه خواند و قرآن / که بود فرض بر جمیع کسان
که زن و مرد در صباح و مسا / بر شه عصر خود کنند دعا
یارب این پادشاه عالیشان / تا جهان هست کم مکن ز جهان
شاه را یادگار شاهان دار / در دلش تخم عدل و ایمان کار
همچنان که در جهان شاه است / آسمان جلال را ماه است
آنچنان کن که هم در این عالم / پادشه باشد و امام امم
گرچه خواهد دلش بهر دو جهان / یارب او را بمدعا برسان
یکطرف رومی الطرف ازبک / سگ و گربه چو عمر و بوبک
شاه ما در میان چه شیر ژیان / با شکوه علی عالیشان
تیغ دشمن فکن گرفته بکف / در ره آن دو قوم را چو علف





دهرت فضل حضرت باری / در جهان هر چه مدعا داری
سایه حیرت از فلک گذرد / پایه قدرت از ملک گذرد
دشمنت سر ز جیب بر نکند / گر کند تیغ تو سرش فکند
تا چراغ فلک بود روشن / تا گل و مه بود درین گلشن
نخل عمر تو سبز و خرم باد / دل پاک تو شاد و بی غم باد
دوستان تو از اناث و ذکور / با نشاط و سرور تا دم صور
دشمنان تو از صغیر و کبیر / آلت تیر و خنجر و شمشیر
تو یدالله قدرة اللهی / که بر دوست خشق بخشایی
سال تاریخ این خجسته کتاب / سنه الف است از طریق حساب
که در این سال شاه عالمگیر / کرده گیلان بعدل خود تسخیر
چهار ماهه امام دین حیدر / که بگهواره بر درید اژدر
ابتدای سخن بنام خدا / آنکه یکدم ز بنده نیست جدا
گنج خان در طلسم جسم گذاشت / اژدر نفس را بر او بگماشت
داد قدرت بجد صفدر / که بگهواره بر درید اژدر
هست واجب ز بعد حمد خدا / نعت پیغمبر و امام هدی

از قضای خدای عالمیان | بود در که اژدری بجهان
چار صد گز درازی آن مار | هر یکی شاخ او چو شاخ چنار
هر دو چشمش چو مشعل سوزان | همچو کوس سر و چو غار دهان
بود دندان او چهار وجب | دهنش هشت گز ز لب تا لب
مرغ اگر ره ببوی او بردی | از هوایش بدم فرو بردی
آتشی گر دمش فرو جستی | ور دمی در سپهر پیوستی
خورد بسیار اسب و گاو و رمه | مردم که لاعلاج همه
نه تفنگ و نه حربه اش ضرری | نه ز آب و ز آتشش خطری
نه براو کارگر شدی شمشیر | نه ضرر یافتی ز خنجر و تیر
هیچکس را نبود طاقت جنگ | بلکه کس ره نداشت تا بفرسنگ
نه همین که بلکه خلق جهان | همه از جور او رسیده بجان
تا که آن اژدهای عالم سوز | متوجه بشهر شد یک روز
اژدها چون بقرب شهر رسید | شد قیامت بشهر که بدید
هر کس از هول جان سراسیمه | کرده بیرون ز خانه خیمه
آمد آن اژدر قوی قالب | راست در خانه ابو طالب

چون بدیدند اژدها گشته | همه حیران و والهش گشته

همه انگشت بر دهان ماندند | آفرین بر شه جهان خواندند
شاه کونین احمد محمود | بدعای علی زبان بگشود
همه کردند دعای بیحد و مر | که به بینید معجز حیدر
بحر فضل کرامت است علی | در بحر ولایت است علی
در ولایات معجزات هنر | کس نبود است و نیست چون حیدر
مقتدای جمیع اهل خداست | بر زبان وصف او نیاید راست
وصف او جز خدا نداند کس | واصف او خدای باشد و بس

دست شستم ز جمله عالم روی امید بر درت بالم
وای بر جان من اگر تو دگر نکنی سوی من ز لطف نظر
چون ترا قدرتست یا مولا در فیضی بروی من بگشا
فارغ خسته را رسان بمراد بولای محمد و اولاد
بگشا دست رحمت و احسان شیعیان را بکام دل برسان
باز در مهد بسته حضرت شاه بر کشیدن ز لطف طفل از چاه
یا علی انت قاضی الحاجات یا علی انت سامع الدعوات
حاجتم را ز فضل خویش برآر ناامیدم ز لطف خویش مدار
بامیدم رسان که بی تابم رشته جان ز غصه بر تابم
رفت در چاه غم فرو پایم دست من گیر تا براه آیم
سوی من کن ز عین لطف نگاه چشم من کن ز خواب جهل آگاه
گوش کن ای محب شاه نجف معجز شاه بارگاه شرف
از قضا پیش طاخ هر چشم مبین بود یکساله حضرت شه دین
دایه بستش بمهد یکروزی زره فرخی و فیروزی
خود روانشد بسوی همسایه پسری طفل داشت آن دایه



هر زمان گفت یا علی صدق که تویی جانشین من بالحق
یا علی جز تو نیست سر اله کس ز سر خدا نشد آگاه
تو ید الله و قدرت اللهی تو ز اسرار غیب آگاهی
کس نبود است و نیست مانندت برگزید از همه خداوندت
معجزات تو بی پایان باشد بحر فضل تو بی کران باشد
مدح خوان تو حضرت یزدان شیعیان تو بهترین جهان
هرکه گوید بغیر تو هادی هست گمراه در همه وادی
بخدا جمله آدم عالم هست از بحر فضل تو یکدم
شرح فضلت کجا تواند کس قدر و جاهت خدای داند و بس
یا علی در چه غمم مگذار دست من گیر و از چهم بدر آر
یا علی فارغ نگون بختم برده سیلاب معصیت رختم
گنهم را اگر چه پایان نیست یک نم از عفو تو مرا کافیست
یا علی جمله شیعیان ترا سرفرازی دهی بهر دو سرا
دیو را بستن و گشادن شاه شاه مردان علیست رهبر راه
به محمد قادر متعال فی جمیع الامور والاحوال

کای رسول خدا علامت چین / چه علامت یکی قیامت چین
بود پیش پیمبر ابو سیحی / کز برابر پدید شد کوهی
طرفه عفریت کوه مانندی / که بسر پنجه کوه را کندی
نره دیوی بشکل و صورت پیل / رنگ رخسار او کبود چو نیل
چاره دندان چو پیل در دهنش / بود هر موی هفت گز به تنش
طرفه پتیاره قوی هیکل / هر یکی چشم او چو یک مشعل
سی و یک ذرع دوش تا دوشش / یال و گیسوش در بدن پوشش
هر دو دستش بلیف خرما بند / گشته بمار دیو نیز و همند
پیچ گوشش جراحت کاری / چرک از انجا بدوشش و جاری
چون جمال نبی ز دور بدید / از برای سجود خم گردید
گفت ای بهترین جمله جهان / آستان تو کعبه ایمان
جمله جن و انس را رهبر / هرگز از تو نبوده کس بهتر
وصف فضلت شنیده ام چندان / که نیاید بحد شرح و بیان
که توئی قبله همه دلها / میکنی حل جمله مشکلها
مشکلی دارم و عجب مشکل / که ازین مشکلم غمین و خجل

زخم شد پیچ گوشش من ز میان / که مدام است چرک در یم روان
پس دو دستم بلیف خرماست / آنچنانم که رفت کار از دست
کس ندانست چاره دردم / بلکه دردم زیاده شد همه دم
تا پس از سی هزار سال آدم / آمد از صنع حق درین عالم
من بصد عجز پیش او رفتم / حال خود سر بسر باو گفتم
چاره‌ها کرد از دل و از جان / لیک دردم از آن نشد درمان
خنجر و کارد کس نمی برید / هیچکس چاره و علاج ندید
شیث و نوح و خلیل با داود / سعی کردند هیچ سود نبود
تا پس از درد و محنت بسیار / بسلیمان رسید نوبت کار
انس و جن وحش و طیرها و مور / امر او را بجان و دل مامور
پیش او رفته حال خود گفتم / بمژه خاک راه او رفتم
او هم از لطف سعیها فرمود / لیک دردم را علاج نبود
چون سلیمان ملول شد باری / کرد رو سوی حضرت باری
گشت نازل رسیده جبرئیل / گفت پیغام کردگار جلیل
کای سلیمان ازین مباش غمین / که نباشد کسی بروی زمین

چون توئی پادشاه خیل رسل / رهنمای جمیع اهل سبیل

بگشائی اگر تو مشکل من / وای بر جان و وای بر دل من

عمر هرزه کار آمد پیش / داشت ز الماس خنجری با خویش

گفت آخر نه لیک خرابست / پیش الماس زور او نه داشت

پس عمر مدلیف خر با برد / زور بازوی خویش را افشرد

آخر از فعل خود خجل گردید / عاجز و خار و منفعل گردید

پس ابوبکر نیز آمد پیش / آزمون کرده زور بازوی خویش

کار او هم نیافت هیچ تمیز / منفعل شد ز فعل خود آخر نیز

گفت عثمان نه کار آسانست / فتح این عقده کار عثمان است

او دگر کرده چاره بسیار / معترف شد بعجز خود ناچار

منتظر بود هر طرف زن و مرد / که رسول خدا چه خواهد کرد

همچنان پیش احمد محمود / دیو را التماس و زاری بود

که عیان گشت ناگهان سلطان / بر سر دوش او شه مردان

شاه مردان چه مهر روز افروز / بود شش ساله ظاهر آن روز

با رخی چون هزار چشمه نور / عالم از ماه روی او پر نور



که علی بود سابق از دو جهان / بلکه عالم ز فضل اوست عیان

جز علی نیست سر رب جلیل / جز علی نیست مرشد جبریل

جز علی نیست غایب و حاضر / ظاهر و باطن اول و آخر

سر او را بجز من و یزدان / نشناسد کسی بهر دو جهان

بند دستت هم او کشاید و بس / نتواند کشود دیگر کس

یا علی من غلام اشیاعت / سر من خاک پای اتباعت

فارغ دل شکسته را دریاب / جان بمهر تو بسته را دریاب

نظر لطف ازو دریغ مدار / آرزوی دلش ز لطف برار

سازش از شمع نور خود پر نور / گور فارغ چه جا کند در گور

روی تو شمع راه دینم بس / کوی تو کعبه یقینم بس

یا علی هر کسی که شیعه تست / قبله اش درگه رفیعه تست

مدعای دلش ز لطف برار / کار او را بدیگران مگذار

یا علی تا بود جهان گردان / باد در کام شیعیان دوران

قصه جبرئیل و ارشادش / که علی بود پیر استادش

شکر آن کردگار لم یزلی / که بجانم سرشت مهر علی

گبر و بی دین نیافرید مرا / داد از لطف خود نوید مرا

نه ز قوم مخالف حیدر / نه ز خیل خوارج کافر

آفرید از موالیان علی / پی رو راه شیعیان علی

آنکه از لطف طبع موزون داد / پس زبانم بمدح خویش گشاد

داد تعلیم نعت پیغمبر / ورد دل ساخت مدحت حیدر



گفت این قصه را بنظم آور / زانکه منظوم بهتر است ز نثر

تا ز ما و تو یادگار بود / نام از ما بروزگار بود

جز سخن هر چه در جهان مانی / گردد از گردش زمان فانی

سخن آمد حیات پاینده / که کند نام مرده را زنده

سخن از هر چه در جهان خوشتر / بلکه باشد سخن ز جان خوشتر

الغرض بشنو این حکایت را / تا بیابی ره هدایت را

شمه از مراتب شه دین / بر تو واضح شود ز راه یقین

دلت آید ز قید غم بیرون / نور اسلام دین شود افزون

روزی از روزها نبی زمنی / آمد از عرش جبرئیل اخی

از سر شوق پیش او بنشست / بر رسالت درست در پیوست

آمد از در علی محیط کمال / سرور مظهر جمال و جلال

بارخی ز مهر و ماه بهی / مهر و ماهی چه او ندیده کسی

آن مه و مهر کاینات افروز / بوده ده ساله ظاهر امروز

جبرئیلش چه دید از جا جست / با ادب دست خود نهاد بدست

کرد تعظیم او ز حد بیرون / گشت رخساره از حیا گلگون

تا پس از سی هزار سال دگر / که گرفت این حدیث را از بر

باز گفتا که من کیم تو که‌ای / هان بگو تا که من کیم تو چه‌ای

باز گفتم که من منم تو توی / بار دیگر نیامدش نیکو

تا دگر سی هزار سال گذشت / به همین لفظ باز ناطق گشت

من همان لفظ اولینه خویش / گفتم و کار من نرفت از پیش

چاره کردن نمی‌توانستم / زانکه حرف دگر ندانستم



گفت ایزد که رو سوی استاد / تا ازو علم و فضل گیری یاد

گفتم آخر کجا روم باری / جز من و تو چو نیست دیاری

من تضرع نمودم و زاری / عجز و عرض و تظلم و زاری

که ندانستم و خطا کردم / بر خود از جهل خود جفا کردم

توبه کردم ز جرم من بگذر / که ز حکم تو نگذرم دیگر

هرچه گوئی تو آنچنان باشم / تابع امر تو بجان باشم

تا که شد سی هزار سال دگر / سویم از عین لطف کرد نظر

رحمتی کرد جرم من بخشید / پر و بالم درست گردانید

نظر او ز پای تا بسرم / داد از لطف زینت دگرم

پس بنزدیک خویش خواند مرا / از کرم پیش خود نشاند مرا

کرد از لطف خود مرا تکریم / کرد آنگه شروع در تعلیم

تا بهفتصد هزار گونه علوم / شد مرا از علوم آن معلوم

و آنچه آداب شرط خدمت بود / لایق بارگاه حضرت بود

بر در حق شرایط تعظیم / یک بیک داد بنده را تعلیم

گفت هر گه که خالق ذوالمنن / از تو پرسد که کیستی تو و من

گو منم جبرئیل عبد ذلیل / تو خداوند کردگار جلیل

من ز آثار صنع تو زنده / تو خداوند و من ترا بنده

سرفرازت بتاج عزت ساخت / محرمت در حریم حرمت ساخت

پس بگفتم که ای خدای جلیل / کیست آن نازنین جوان جمیل

نام استاد خود نمیدانم / زان سبب دلفکار و حیرانم

نامش از لطف خود بگو با من / بازگو شرح حال او با من

گفت او سر نور و آب منست / مشتق از ذات و از صفات منست

خبر از سر من مپرس دگر / که کی از سر من چه خبر

دگر از سر من مپرس سخن / تا نسوزی ز قهر و غیرت من

ور تو خواهی که نام من دانی / نام او را اشاره نتوانی

زانکه اسمای آن شه ابرار / هست بیرون ز حد و حصر و شمار

نام مشهور شاه عالیجاه / اسدالله علی ولی اله

که وصی مصطفی و شیر خدا / خلق را مقتدا و رهنما

سبب آفرینش عالم / قبله دین عالم و آدم

حیدر مرتضی شه والا / جمله خلق راست او مولا

بعد از آن گفت وصف و خنده آن / که بصد سال شرح او نتوان

قرنها چون گذشت از پس آن / آفرید آن گهی خدای جهان

جسم و جان تو و علی چو یکیست / وصف من در میانه حاجت نیست

جز یکی نیست هستی تو و او / مبین احول ای یکی را دو

محرم سر حق نباشد کس / سر حق را تو میشناسی و بس

پس بپرسید آن رسول جلیل / که بگو سال عمرت ای جبریل

گفت او را عدد نمیدانم / مدت عمر خود نمیدانم

سال عمرم ز حصر بیرون است / در حساب و شماره افزون است

لیک دانم که هست یک کوکب / با ضیا و صفا و نور عجب

بعد هر سی هزار سال طلوع / میکند آن ستاره مرفوع

دیده سی هزار بار او را / گشته طالع ز قدرت یکتا

خواجه کاینات چون بشنید / به تبسم دو لعل او خندید

گفت آن کوکب خجسته مثال / گر نمایم ما تو را الحال

می شناسیش باز ای جبریل / گفت آری بحق رب جلیل

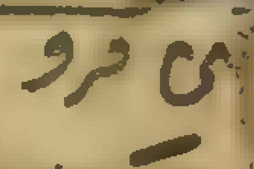
پس رسول محمد مختار / برگرفت از سر علی دستار

از جبین علی عالی قدر / بنمود آن ستاره همچون بدر

جبرئیلش چه دید حیران شد / آفرین خوان شاه مردان شد

شاه مردان امیر شیر افکن / یازده ساله جمله را کشتن
حمد بیحد خدای بیچون را / که بداد طبع موزون را
واو تعلیم نعت پیغمبر / ساخت خوشدل بمدحت حیدر
ساخت فارغ ز جمله اشغال / گشت مشغول مدح حیدر و آل
سخنم حمد حق و نعت نبی است / مدح و وصف علی و آل علی است
به ازین دولتی نمیدانم / که ثناگوی شاه مردانم
اگه داری بدل محبت شاه / سخنی بشنو از شجاعت شاه
ظاهر ابود پیش اهل نظر / یازده ساله حضرت حیدر
روزی از روزها ابوطالب / با علی ولی شه غالب
زد عباس آمد و حارث / یک بیک را بسیر شد باعث
حضرت حیدر و دو عم و پدر / همه با اسب و درع و تیغ و سپر
سوی صحرا برون شدند بگشت / سیر کردند بهر صید دشت
تا که از روی دشت گشت عیان / گرد پیچان چو زلف محبوبان
چند افزون ز شاهان آن گرد / با و آن گرد را دو نیمه چه کرد
شد سواری ز قلب گرد عیان / چه سواری چه اژدهای دمان

بسته ام من کمر بکین شما / آمدم بهر دفع دین شما
کز محمد شنیده ام سخنان / که فکنده است زمزمه بجهان
کرده پیدا ز خویشتن دینی / داده بازی بخلق چندینی
آمدم تا سرش کنم بر دار / نگذارم ز حال او دیار
کعبه و اهل کعبه را یکسر / کنم از ضرب تیغ زیر و زبر
گر تو از جان خود نه بیزار / بایدت بستن از کفم زنار



شمهٔ زور خود بر او چه نمود — همچو کاهش ز صدر زین بربود
پر سر کرد دست و پایش بند — چون کلوله بروی دشت افکند
چونکه عباس شیردل این دید — همچو شیر ژیان ز کین غرید
گفت عباس شیرگیر منم — در دیار عرب امیر منم
سر ز پیل دمان نه پیچانم — روی از اژدها نگردانم
سوزد از برق تیغ من افلاک — گردد از خون خضاب چهره خاک
از چه تو کافری چه غم دارم — وز نبردت چه باک کم دارم
کیستی تو که با رسول الله — کنی از چشم و خشم و کینه نگاه
حافظ اوست حضرت ذوالمنن — گر تو مردی نبرد کن با من
حیله از کین او چه برق جهید — از جگر نعره چه شیر کشید
دست بازید بر کمربندش — همچو سایه ز صدر زین کندش
داد آنگاه اسب خود جولان — خواند شعری ز مدح خود بزبان
شاه ابوطالب آنچنان چون دید — خاطر اشرفش غمین گردید
آب در دیدهای خویش آورد — سوی فرزند خویشتن رو کرد
گفت ای نور هر دو دیده من — شادی جان غم رسیده من



نوبت کار چون رسید بمن — من بتوفیق قادر ذوالمن
کار او سازم و هزار چو او — دل قوی دار غم مدار از او
در سخن بود شاه دین پدر — که در آمد ز راه کین کافر
رفت ابوطالب دلیر به پیش — زانطرف آن لعین کافرکیش
ضربتی زو بر او ابوطالب — بود نزدیک تا شود غالب
حمله کردند بر هم آن دو نهر — لیک در زور بیش بود آن کافر
حیله مرکب بسوی او در تاخت — نیزه زد که بر زمین انداخت
پس پیاده شد آن سک نامرد — خنجر آنگون برون آورد
که ببرد سر سه اخوانرا — بلکه آن چار شمع ایمانرا
میر میدان سرور غالب — شاه مردان علی ابوطالب
شیر مردان سر جوانمردان — از جگر نعره کشید چنان
که بلرزید جان حیله ز بیم — گشت از بیم او دلش بدو نیم
ظاهرا شاه دین چه کودک بود — حیله را در نظر حقیر نمود
لیک از نعرهٔ اژدها سان گشت — آن صلابت چه دید حیران گشت
گفت ای کودک این چه آواز است — این نه سحر است یا ز اعجاز است



برمت پیش مصطفی آنگاه / سازمت امت رسول الله
چون مسلمان شوی تو از دل و جان / سرفرازی کنی به دو جهان
ورنه از دست من نخواهی جست / هیچ دشمن ز دست من چه نرست
آن لعین چون شنید گشت سوار / کرد آهنگ حیدر کرار
بر بالای سر عمرو گران / کرد قصد سر شه مردان



شاه مردان علی مجال نداد / دست با تیغ جان ستان بگشاد
زد بجمد و بفرق آن کافر / گرز جای سپر گرفت بسر
گرز تیغ چون سپه برید / از کله تا بفرق سر برسید
گردن و دوش سینه تا بزین / مرکب نشست گرز خاک زمین

که بغداد و گاه در همدان / که بایران و گاه در توران
خاک غربت بدا بسم زده است / پای دل بسته خاطرم بشکست
در غریبی چه نیست سامانم / برسان از کرم بگیلانم
درد دلم آمده زسوی گیلان است / زانکه حب وطن ز ایمان است
پس ز گیلان بسوی خود خوانم / برسانی بنجف جانم
گرچه یکبار رفته ام بنجف / برسان بار دیگرم بشرف
که مراد دلم روا گردد / سر من خاک کربلا گردد
مدعای دل من است همین / پادشاها برآوری آمین
هر کرا مهر تو بود در دل / همه را مدعا کنی حاصل
خویشتن را فروختن شه دین / بارکردن حطب بشیر عرین
هر دمی شکر صد هزار هزار / بلکه بیرون ز حد و حصر و شمار
بانی نه رواق علیا را / منشأ چار طاق سفلی را
آنکه از لطف یک هیولا ساخت / صد هزاران صور از آن پرداخت
زین صور نیست هیچ مطلوبش / بجز از صورت دو محبوبش
آن یکی پادشاه خیل رسل / وان یکی پیشوای اهل سبل

هیچکس نطق بر نیاوردند   بلکه بعضی تعرضش کردند
که بخود این ستم چرا کردی   وین همه قرض از کجا کردی

سید کاینات خیر بشر   کرد الطف رو سوی حیدر
گفت ای آسمان جود و سخا   وی محیط کرم علی علا
درد این خسته را دوا برسان   حاجتش را بحد عا برسان
زانکه بنود بغیر تو دگری   که ازو آید اینچنین هنری
شاه مردان علی محیط کرم   جست از جای خویشتن در دم
دست سائل گرفت گفت بیا   چشم خود را به بند و باز گشا

بی نظیر است در جمیع فنون   هنر او ز حد شرح برون
روز هیجا چه تیغ بردارد   ز من یک تن ز خصم نگذارد
گر بود دشمنش تمام جهان   ندهد او بیک تنی هم امان
نه همین حکم بر زمین دارد   آسمان نیز در نگین دارد
اختیار جهان و ما فیها   هست در دست فضل و احسا
صاحب اختیار عالم اوست   منبع و تمام عالم پو
اوست قسام دوزخ و جنت   در کف اوست رحمت و رحمت
اوست حلال جمله مشکلها   واقف حال و جمله دلها
مشکل ار صد هزار خواهد بود   او تواند به نیم لحظه گشود
وصف فضلش نمیتوان گفتن   ریگ صحرا نمیتوان سفتن
گر ره وصف فضل او پوید   از هزاران یکی نمیگوید
اینچنین بنده را من دلریش   میفروشم برای فاقه خویش
چون یهود این سخنان بشنید   گشت خوشحال و گفت ذوق کنان
قیمت بنده را بگو چند است   که دلم را به بند افکنده است
گفت یکموی او بهر دو جهان   گر فروشد کسی بود ارزان

لیک خروار اشتری یکسر | همه زرهای جعفری آن زر
همه حیران شدند و آن سائل | گشت از قول و فعل خویش خجل
گفت آخر بسست اینهمه زر | نیست در کار پیش ازین دیگر
دو جهان را چه حد و چه فرهنگ | که یک موی او شود هم سنگ
بهمین زر قبول دارم من | که مرا پیش ازین نماند سخن
شاه و ین پای از زمین برداشت | زانکه سایل زیاده میل نداشت
ورنه هر زر که در جهان بودی | پیش او هیچ وزن ننمودی
الغرض شد دل یهود اخوش | لیک بود از برای زر ناخوش
سایل و زر بمعتمد بسپرد | که گمان دروغ از و میبرد
پس بپرسید نام آن سرور | گفت نامم نهاد اسد مادر
پدرم نیز نام حارث ماند | لیک هرکس بنام دیگر خواند
هست اسمای من هزار هزار | بلکه بیرون ز حد و حصر و شمار
هر پیمبر مرا بنام دگر | خواند اینجا حساب را بنگر
وانخوانند در حساب و شمار | یکصد و بیست و چار بار هزار
هر گروهی که در زمین و سما | اسم دیگر نهاده از اسما

گفت هر چهل حمار را یکسر | وان سه کس را طپید دل در بر
یک زمان پیش پادشه رفتند | این سخن با شه و سپه گفتند
که بحث آن چهل خر از شیر | بود بر جای آنخران دلیر
گوییا کشته گشته است اکنون | جان ز دستش نمیبرد بیرون
زان طرف شیر حق وصی نبی | چون از آن شیر دید بی ادبی
نهیب برزد که ای دد بدکیش | پای بیرون نهادی از حد خویش
از چه کشتی خران سلطان را | می نترسی تو شیر یزدان را

تن فرو نه کنون چو حمالان | پشت خم کن بزیر این پالان

او بکن چینت نخه میدانی — کار چل گند با آسانی
کاه و جو از کسی نمیخواهد — میکشد بار و کس نمیکاهد
کاه از پشه صید ها آرد — هر کس از وی نصیب بردارد
گر شوی غافل از خر آن یکدم — گرگ یا شیر بر درد از هم
شیر را نیست پاسبان اصلا — بلکه شیر است پاسبان شما
خر و صد عیب بیشتر دارد — شیر اما دو صد هنر دارد
چون یهود اشنید این گفتار — گفت خر را چنین حقیر مدار
میبرد خر با آسیا گندم — میدرد شیر بیحیا مردم
خر مسکین که باربردار است — بهتر از شیر مردمان خوار است
شاه دین گفت از سر تسلیم — من بدین شیر داده ام تعلیم
کو برد بار و کس نیازارد — هر چه فرمان رود بجا آرد
کار چل خر کند برای شما — صد نکوئی کند بجای شما
طفلکی گر نهد به پشتش بار — بار حکمش کشد بجان صد بار
پس چهل وقر گندم آوردند — بار بر پشت آن اسد کردند
گفت سلطان ببرد بیگانه — که کشیدش با آسیا خانه

هر که معلول بود صحت یافت — در وی اش فیض بی نهایت یافت
داشت دردی نهان یهود هم — که دوائیش نبود در عالم
داشت در سینه لکهٔ پیسی — که نشد به هیچ طبیبی

باشه دین چه در میان آورد — شاه آنرا بیک نفس به کرد
بعد از آن دست بغل بازید — بدر آورد از بغل خورشید
مدتی داشت همچنان در دست — چون رها کرد بر فلک پیوست
پس یهود گفت آه منا — شمهٔ زور خویش هم بنما
دلم آنگاه از تو خورسند است — تا بدانم که زور تو چند است
شاه دین گفت آسمان و زمین — پیش من یک درم بود به یقین



با دل شاد و خاطر خرم ‏ متوجه شدند سوی حرم
حضرت مصطفی و خویش تبار ‏ شاد گشتند از شه ابرار
یا علی سوی تست روی دلم ‏ شد بمهرت سرشته آب و گلم
بخدا جمله خلایق را ‏ نیست غیر از تو رهبری بخدا
یا علی فارغ ثنا خوانم ‏ که بجز تو کسی نمیدانم
هیچ فارغ بری ز غیر توام ‏ تو خداوند و من نصیر توام
هر کسی خواست خود رکسی ‏ من ترا خواهم و مرا تو بسی
یا علی سوی شیعیان بنگر ‏ یک نگه ره رسان فیض نظر
آمدن ز خدای بیرنجی ‏ ولدل و ذوالفقار بنگر
شکر ایزد که از کمال کرم ‏ ساخت موجود خلق را ز عدم
کرد تقدیر جمله روز ازل ‏ بخش هر کس ز علم او و عمل
داد ما را محبت مولا ‏ ساخت ما را بمدح او گویا
بعد نعت محمد عربی ‏ ورد جانم بود مدیح علی
زانکه مهر علی ابو طالب ‏ چون نماز است بنده را دائم
سخنی از ولایت مولا ‏ گوش کن تا رسی بدین ره را



با دل خشمناک و کین اندوز ‏ تن تنها برید ره شب و روز
چون بکه رسید آن نادان ‏ بود شاه نجف بنخلستان
سوی شاه نجف نظر انداخت ‏ کور دل بود زان سبب نشناخت
گفت ای نوجوان نیکو رو ‏ علی مرتضی کجاست بگو
گفت از وی چه مدعا داری ‏ مدعا این بگو باری
گفت وصفش شنیده ام بسیار ‏ که بود مرد صد هنر از آن
طاقت جنگ او ندارد کس ‏ پیش تیغش چه اژدها چه مگس
کس نکرد دست پشت او را خم ‏ نیست همتاش از بنی آدم
که کند دعوی امامت هم ‏ دعوی معجز و کرامت هم
آمدم تا سزای او دهم ‏ هر شش در کنار او بنهم
دست بسته بشهر خود برمش ‏ مال و اسباب و گنج و زر بیشش
تا کند ترک دین و مذهب خویش ‏ کیش بت پرست گیرد پیش
سازمش پهلوان کشور خود ‏ سرور سروران لشکر خود
در قول حکایتیم نکند ‏ عهد و مهر و محبتم نکند
بار دیگر بکه باز آییم ‏ هر دوست خویش بنام

من یکی از ملازمان ویم　　از مقیمان آستان ویم
او یکی همچو من بود بردی　　دفع من کن که دفع او کردی
گر تو اکنون مرا به بندی دست　　می توانی که دست حیدر بست
چون شنید این پلید نامه سیاه　　کرد دگر زگران حواله شاه
شاه بگرفت گرز او از زود　　در کف او چو پر کاهی بود

پس به پیچید همچو شیر بخت　　چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای کبر ناکس ملعون　　هر کجا میروی برو اکنون
کوه آهن بگردنش چه فتاد　　هوش و صبر و قرار از کف داد
شد سراسیمه و علاج بدانست　　دعوی غیرتی که داشت گذاشت
با هزاران بلا و نکبت و درد　　رو بسوی ممالک خود کرد

عمر از عنتر این سخن چو شنید　　به پسندید و خلقش بخشید
گشت آنگه بسوی کعبه روان　　تا کند درد خویش را درمان
چون بنزدیک شهر که رسید　　می هراسید هر که او را دید
چند تن پیش مصطفی رفتند　　به شه تخت لافتی گفتند
که بکار علامتی آمد　　چه علامت قیامتی آمد
شخصی آمد چو کوه پیکر او　　کوه دیگر قلاده برسر او
دیو از بیم او بپرهیزد　　هر که بیند ز دور بگریزد
آن سخن گوی در حکایت بود　　کان علامت ز دور روی نمود
خلق از بیم او گریزان شد　　انقلاب عجب نمایان شد
چون در آمد سلام کرد ادا　　حال خود گفت با رسول الله
حضرت مصطفی چه دید و شنید　　حال او لب زلطف جنبانید
گفت این کار شاه مردانست　　هنر دست شیر یزدانست
اوست حلال مشکلات همه　　او بود باعث نجات همه
سر ز فرمان او چه پیچیدی　　لاجرم این سزای خود دیدی
گر کنون سر نهی بفرمانش　　بپذیری طریق ایمانش

چون بمالید دست خود بعمود / گشت گرزی چنانکه اول بود

بعد از آنش بدست عمرو داد / لعل نوشین درفشان بگشاد

گفت ای عمرو زین بست یقین / که تو خواهی بروی شدن از دین

عهد خواهی شکست ای کافر / خواهی آورد سوی ما لشکر

لیک خواهی سزای خود دیدن / زین جهت بخاک غلطیدن

گفت عمرو سیاه دل حاشا / که زمین آید خلاف دین شما

کرد بیحد تضرع و زاری / که مرا آنچنان مپنداری

که خلاف شما کنم هرگز / ترک عهد و وفا کنم هرگز

عمرو دیگر گشود لب بدعا / گفت شه را هزار مدح و ثنا

باز گرز گران نهاد بدوش / با دل پر ز مکر و لب خاموش

واد بوسه بر آستانه شاه / روی از خود بسوی نهاد براه

چون بمنزل رسید عمرو پلید / لشکر خویش را همه طلبید

الغرض بعد مدت شش ماه / جمع کرد آن بخیل خیل سپاه

لشکر خویش را چو کرد شمار / بود نهصد هزار فیل سوار

باز نهصد هزار اسب نشین / همه سیمین رکاب و زرین زین

از کرم اهل مکه را دریاب / تا نسازد سپاه کفر خراب

ظلم این لشکر ستم اندیش / رفع گردان ز بار رحمت خویش

سید انبیا دعا چون کرد / جبرئیل آمد و سلام آورد

گفت ای بهترین خلق خدا / خط بکش گرد مکه را بعصا



تصویر جناب پیغمبر و جبرئیل

تا از آن خندقی پدید آید / در فتح ترا کلید آید

شد روان حضرت رسول اله / در پی او علی عالی جاه

دور مکه خطی بر آوردند / روی خواهش سوی خدا کردند

در دمش خط چه خندقی گردید / شد چهل ذرع عرض و عمق پدید

بود سنگی بزرگ در خندق / مصطفی راند از رسید ز حق

که وحاکن که آب آرد زود / بدر آید روان شود در جو

گفت از آن رو تفکریست مرا | در دل از غصه تحیریست مرا
که نه تیغ و نه مرکبی دارم | که بروز وغا کند کارم
گر بود تیغ و مرکبی زیبا | غم ندارم ز لشکر دنیا
گر بود دشمنم همه عالم | تن تنها جواب دهم
در سخن بود حضرت شه دین | که عیان گشت جبرئیل امین
گفت ای سید بنی آدم | ای فرستاده رحمت عالم
باز دیگر برآر دست دعا | بطلان سنگ اشارتی فرما
تا برون آید از درون حجر | مرکب از بهر حضرت حیدر
مرکبی آنچنانکه او طلبید | که فلک مثل او ندید و نه دید
چون دعا کرد حضرت احمد | در زمان از حجر برون آمد
دلدلی با رکاب و زین و لجام | پای تا سر بزیب و زین تمام
سبز خنگی نه اسب و نه اشتر | طرفه رنگی نه ماده بود و نه نر
همه اعضای او پسندیده | مثل او کس ندیده نشنیده
داده پیر فلک پی زینش | نعل از ماه و میخ از پروین
آسمان هیکل و زحل تمکین | آسمان دگر بروی زمین

تا برارم دمار از کفار | از پی دین احمد مختار
در سخن بود آن نبی جلیل | که درآمد امین حق جبریل
سیبی آورد از ریاض بهشت | گفت ای احمد حمیده سرشت
نصف آن سیب تو بخور اول | که بامر خدای عز و جل
میشود فاطمه ازو حامل | بعلی وصی شود واصل
خواهد ایزد که نیمه دیگر | ذوالفقاری شود ز کرد حیدر
جان کفار را شکار کند | شرع دین تو آشکار کند
حضرت مصطفی بامر حبیب | خورد فی الحال نیم آن سیب
برد آن نیمه دگر جبریل | بر فلک سوی کردگار جلیل
گشت از امر قادر دانا | ذوالفقار علی ازو پیدا
گفت ایزد بجبرئیل امین | که برد پیش مصطفی بزمین
بده این ذوالفقار را بعلی | که شود شادمان علی ولی
باز جبریل بر زمین آمد | پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدا بنبی | داد آن ذوالفقار را بعلی
ذوالفقاری بوزن شصت و دو من | بود از فیض قادر ذو المن

بهر تحسین رکیب دلدل | لب گشودند حاضران بالکل

صف کشیدند لشکر اسلام | زان طرف نیز خیل کفر تمام
لیک قدرت نداشت کس بجنگ | که تواند کند شدن از خندق
شیر یزدان و خسرو مردان | دلدل ورد باز در جولان
کرد قایم دو پای خود بر کیب | داد انگه بباد پای نهیب
دلدل باد پا چو برق بجست | آسنوی آب همچو تیر نشست
گرم گشت و بجست و خیز آمد | بر سر خصم رستخیز آمد
هر دم از شوق شاه شیر زبان | همچو طاوس مست جلوه کنان
بسکه پر ذوق بود از شه دین | دست و پایش نیامدی بر زمین

تنگ ابلش چو دید بگشاده | گفت ای دین و دل گرفت داد
از زره گرسپهی و پیراهی | تنگ اسب گشاده میبایی
ای لعین تنگ اسب خویش ببند | پیش ازین خویش را بریش مخند
بود عنتر وزیر او حاضر | زود آمد به پیش آن کافر
خم شد و سر بران عمرو نهاد | خواست ترتیب تنگ ابلش او
شاه دین ذوالفقار پر و بکرد | قصه آن هر دو گبر ملعون کرد

کرد ضرب پی حواله دو گبر | سر عنتر فکند و زان عمرو
هر دو در خون و خاک غلطیدند | واصل قعر نار گردیدند

تصویر سوار شدن حضرت امیر مومنان بر دلدل

تصویر جنگ کردن حضرت امیر مومنان با عمرو و عنتر

پسر عمر هم مسلمان شد | از شعار پدر پشیمان شد
شاه مردان ملک پدرش | داد و بنهاد تاج دین بسرش
پس شه دین و جمله لشکر | همه رفتند پیش پیغمبر
همه دیدار مصطفی دیدند | خاک راهش بشوق بوسیدند
همه گشتند پیش او تسلیم | همه را داد دین خود تعلیم
یک بیک را بدین خود دارا | کار دنیا و دینشان شد را
مصطفی گفت یا علی زین حرب | گر بران دو لعین زدی یکضرب
مزد آن هست یا ابوالحسنین | بیش از مزد طاعت ثقلین
یا علی فارغ غمم اندوم | گر غمم انتظار میسوزم
انتظار است در دل زارم | آرزو در رحمت دارم
کام فارغ ز لطف خویش آرا | پیش ازینم در انتظار مدار
چون تو دانی که حاجتم چیست | در تقاضا بحاجتم حاجت نیست
یا علی تا بود مدار فلک | تا بود مدحت تو کار ملک
دشمنان تو سرنگون باشد | دزدل و دین عزت خون باشد
دوستان ترا مباد زوال | از دم حضرت محمد و آل

و ز نه درمان درد من نبود | چاره جز فنا شدن نبود
قرض خواهم همی کشد بجفا | دست من گیر از برای خدا
خواجه حالش بگفت با اصحاب | دو سه باری کسی نداد جواب
گفت کس نیست در میان شما | که کند قرض این فقیر ادا
هیچکس را چنان نبود کرم | که بسایل دهد هزار درم
جز علی ولی سپهر سخا | پادشاه سریر جود و عطا
آن محیط سخا و کان کرم | جست از جای خویشتن در دم
دست سایل گرفت و بیرون شد | از مدینه بسوی بازار شد



گفت آن شه والا | چشم برهم نزد دگر بگشا

تصویر حضرت امیر با سایل

معدن دانش و کمالست این / که هنرمند و بیمثالست این
صدهزاران هنر بهر سر موی / دارد این مرزمن شیان مجوی
ریگ صحرا اگر توان سفتن / وصف او را دگر توان سفتن
خرد خرده دان چه میداند / که کتاب فضایلش خواند
وصف یکموی او چه داند کس / قدر او را هم او شناسد و بس
گفت کافر ز چیز آگاهی / قیمت او بگو چه میخواهی
گفت سایل بهای یکمویش / بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان و مافیها / من چه دانم بهای او حاشا
من چگویم ز وصف او آخر / بر تو هم فضل او شود ظاهر
لیک اکنون بششهزار درم / میدهم نیست چاره دگرم
که کند قرض خواه آزارم / عاجز و بینوا و ناچارم
گفت کافر بششهزار درم / من چنین جنس را چرا نخرم
الغرض زر گرفت آن درویش / کرد حاصل مراد خاطر خویش
شاه او را دگر بجه رساند / وز غم جمله عالمش برهاند
در همان دم به بر بر آمد باز / کس ندانست غیر از او این راز

روز و شب ماه و سال در کارند / کارشان بند گشته ناچارند
گر توانی تو بندشان کردن / منتی مینهی بگردن من
دو یمین آنکه اژدهای عظیم / کرده اندر فلانه کوه مقیم
آدم و چارپا پسی خورده / عالمی را بدم فرو برده
رفته ام من بجنگ او صد بار / با یراق و لشکر بسیار
کرده هر بار صد جفا با من / خورده ششصد فزون ز لشکر من
گاه و بیگه چه رو بشهر آرد / از خلایق دمار بر دارد
ما همه عاجزیم در کارش / جان بلب آمده ز آزارش
گر توان اژدها کشی بهتر / بخشمت گنج و گوهر و کشور
سیمن آنکه دشمنی دارم / که ز بیمش همیشه ناچارم
جای او کمه نام اوست علی / سر او هم بیاوری ز یلی
چون گشایی تو هر سه این مشکل / جمله مدعا بود حاصل
من هم این وعدها بجا آرم / هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قشم حدیث او بشنید / همچو غنچه بزیر لب خندید
گفت این هر سه مشکلات امروز / حل کنم من بطالع فیروز

سوخته کوه زآتش دهنش | سنگ سرمه شده بزیر تنش
شاه مردان علی چه شیر شکار | سر مردان و سرور ابرار
اژدها را بخواب غفلت دید | از جگر نعره چو رعد کشید

تصویر کشتن حیدر اژدها را



یعنی او خفته است و من بیدار | کشتن خفته است بر من عار
اژدها چون ز خواب گشت آگاه | کرد آهنگ سوی حضرت شاه
شد روان سوی شیر حق بشتاب | نفس خود وفکنده چون قلاب

شاه ببر چه این سخن بشنید | گفت آری مرا یقین گردید
که تویی آن علی که من خواهم | من هم از قصه تو آگاهم
غیر تو دیگری چه جا دارد | که چنین کارها بجا آرد

تصویر گرفتار کردن امیر مؤمنان با سپاه ببر



پس بفرمود لشکر خود را | که بگیرید این سپه بد را
بهر دفعش کنید یکسر زور | که بپای خود آمده است بگور
جمع شد چار صد کمند انداز | در کف هر یکی کمندی دراز
همگی اتفاق هم یکبار | در فکندند باشه ابرار

سوخته کوه زاتش دهنش — سنگ سرمه شده بزیر تنش
شاه مردان علی چه شیر شکار — سر مردان و سرور ابرار
اژدها را بخواب غفلت دید — از جگر نعره چو رعد کشید



تصویر کشتن حیدر اژدها را

یعنی او خفته است و من بیدار — کشتن خفته است بر من عار
اژدها چون زخواب گشت آگاه — کرد آهنگ سوی حضرت شاه
شد روان سوی شیر حق بشتاب — نفس خود وفکنده چون قلاب

شاه بربر چه این سخن بشنید — گفت آری مرا یقین گردید
که تویی آن علی که من خواهم — من هم از قصه تو آگاهم
غیر تو دیگری چه جا دارد — که چنین کارها بجا دارد



تصویر کشتار کردن امیر مؤمنان با سپاه ...

پس بفرمود لشکر خود را — که بگیرید این سپهبد را
بهر دفعش کنید یکسر زور — که بپای خود آمده است بگور
جمع شد چار صد کمند انداز — در کف هر یکی کمندی دراز
همگی اتفاق هم یکبار — در فکندند با شه ابرار

شاه دین را تحف جنشاندند   خود بخدمت ستاده زرافشاندند
زر بخروارها بیاوردند   همه ایثار شاه دین کردند
ساخت آنکه بخطبه بربود   جای بتخانه مسجد و منبر
چون بر ایشان چراغ دین افروخت   همه را رسم و راه دین آموخت
فتح بربر چه کرد حضرت شاه   باز آمد بمکه همچون ماه
چون بمکه رسید شاه هدی   شادمان شد رخ رسول خدا
شرح این قصه پیش پیغمبر   گفت سلطان اولیا حیدر
همه احباب شادمان گشتند   شاه را جمله مدح خوان گشتند
یا علی یکنظر بفارغ کن   یارب از لطف حیدر صفدر
ده مرادات شیعیان کثیر   هرکه باشد ز دوستان علی
مدعایش برآ ز دم شاه   بحق لا اله الا الله
شاه بخشیدن او لاسر خویش   دادن آنکه مرادان دل
بعد شکر خدا و نعت نبی   اگر اقبال جاودان طلبی
تا زبان تو در دهن باشد   در زبان تو این سخن باشد
غیر مدح علی مکن فارغ   جز ره مهر او مپو فارغ

تاکه از دور دید برنائی   چه جوانی بلند بالائی
غرق فولاد و آهن و زر و سیم   پیش قرپوس بسته گرز عظیم
سپر زرنگار در پس پشت   نیزه هم ز زر گرفته بمشت
پای تا سر پر از سلیح جنگ   زیر ران مرکبی بسان نهنگ
همچو کوهی نشسته بر سر کوه   گرز او بود هم برابر کوه
داشت هر بازوی چو شاخ چنار   هر یک انگشت او بسان خیار



تصویر حضرت امیر با جوان سواره

وه ارشش پیش قد و قامت داشت   زور ده پهلوان بیادت داشت
چون بنزدیک شاه دین آمد   شاه را با یراق و دلدل دید

هردو آهنگ جان بسم کردند | دست با تیغ کین برآوردند
هردو با هم که بجنگ و جدال | درمیان بسکه گشت رد و بدل
کمرش را گرفت حضرت شاه | دور بودش ز صدر زین آنگاه
سعی بسیار کرد آن سرور | تا که بربست دست آن کافر
بر زمینش زد و بسینه نشست | پس بیاورد سوی خنجر دست
آنجوان آه عاشقانه کشید | وز سر سوز و درد دل نالید
آه او چون شه یگانه شنود | گفت این آه عاشقانه چه بود
آنجوان گفت عاشقم جانی | چشم مه پاره دلارایی
دلم از عشق گلرخی شیدا است | تنم اینجا و جان من آنجاست
وه که نومید از جهان رفتم | دور از آن ماه دلستان رفتم
با دل آرزوی و سینه چاک | بردم آخر امید خود بر خاک
وه که شد جام آرزو و درد | سنگ مرگم سبوی عمر شکست
وه که چرخ ستمگرم بیداد | در جوانی چه گل بباد م داد
شاه مردان ز سینه اش برجست | پیش او چون برادران بنشست
گفت از روی لطف و دلداری | شرح احوال خود بگو باری

گر من از لطف تو رسم بمراد | کرده باشی تو بنده را آزاد
گشت خندان لب وصی نبی | گفت آخر منم علی ولی
غم مخور چون مراد شد حاصل | کار بر طبق خواهش دل شد
شاه خود خنجر از میان بگشاد | با کمندی بدست کافر داد

گفت بربند دست من بر تن | بسر آنکه سر مرا از تن
تنم اینجا فکن سرم تو ببر | سر خود گیر و رو بره آور
از تو چون عشق می آید بکار | گر کشم سر برای تو شاید
که تو سر در آوری دلدار | حاصل آید مراد تو از یار

تصویر تسلیم شدن حضرت امیر با آن جوان کافر

گر شود زنده حاتم طایی / خط دهد مر ترا بآقایی
پادشاهان بجان ترا بنده / جان عالم شد از دمت زنده
منم از جان و دل سگ کویت / سر و جانم فدای یکمویت
گر بود صد هزار جان بتنم / جمله را در رهت نثار کنم
بهره ور کن ز باغ ایمانم / ساز در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا / یکدم از خود جدا مدار مرا
ورد زبان ساخت آن امام انام / سربلندش ز افسر اسلام
گشت آنکه سوار شاه نجف / گفت با آنجوان ز راه شرف
که بمرکب سوار شو تو دگر / تا بشهر تو گیرمت رهبر
دلبرت را کنم تو را وصل / تا مراد دلت شود حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب / هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره براندند تا سه روز آنگاه / جای کردند قرب قلعه شاه
قلعه سر کشیده بر گردون / گشته بر سپتون چرخ ستون
خلق بر برجهاش مانند ملک / چون کواکب ببرجهای فلک
قلعه در کمال استحکام / بود دیوار او ز سنگ تمام

مرد از بیم نعره شه دین / شهر از رود و بیست گبر لعین
گوییا آن نعره بود نفخه صور / که ز را فتاد ازو بعالم شور
زهره پردلان که آخت زبیم / دل گردان ز بیم گشت دو نیم
پس بقلب سپاه زد خود را / یکی حمله گشت منقصد را
رفته باقی نمرده نه زنده / بهزیمت خراب و افسرده
نیمه رخت در سقر بردند / نیمه نیم جان بدر بردند
شاه حارث ز بیت آن جنگ / بقفا ره نکرد تا فرسنگ







١٧٧

یا علی منهم از سگان توام | از مقیمان آستان توام
بر تو چون واضح است احوالم | بنگر از عین لطف بر حالم
نظری کن بداغ مسکین | درد او را بلطف ده تسکین
توکه سر داده بدشمن خویش | کمن از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبت تو بدل | ساز او را بمطلبش واصل
سایل کور را بره دیدن | شه شتر با قطار بخشیدن
من بغیر از خدا و پیغمبر | نشناسم کسی بجز حیدر
یا علی مرکز وجود توئی | آفتاب سپهر جود توئی
نیست جز تو سر کرم داران | منم از لطف درم داران
سند جود تو چنان عالیست | کیسه دست من چنین خالیست
نظری هم بسوی ما انداز | کار دار این بلطف بساز
ای محب علی سخن بشنو | حرفی از جود بوالحسن بشنو
تا شود تازه گلشن امید | رسد از میوه امید نوید
روزی از روزها شه مردان | بحر احسان و گوهر ایمان
بازمی آمد از غزای یمین | فتح کرده بطالع ایمن

من بحکم توام بجان محکوم | نیک از خود مرا مکن محروم
از توام نیست طاقت دوری | من کجا دور هجر مهجوری
کور سایل مهار آن شتران | یافت در دست خویش شد حیران
گفت من آرزوی نان بتم | ریسمان داده اند بر دستم
شاه مردان بگفت کو کور است | گر بداند که چیست معذور است
پس آن کور گفت سرور دین | دست بر چشم خود بمال بهین



تصویر حضرت امیر و قنبر و بخشیدن شتران را بر سایل

کو بدنبال ریسمان چه بود | بعد از آن چون تو در جهان که بود

با امیدم رسان بحق خدا / وز امید خودم مدار جدا
جمله احباب خویش از مستان / یک بیک را بدعا بیان
در محل رکوع خاتم خویش / داد ان شه بسایل درویش
شکر انعام حق در عین سلام / که ز قدرت در آفرید کلام
بهر نظم چه لولو مکنون / داد مارا طبایع موزون
ساخت در نظم حمد خود مشغول / بمدح علی و نعت رسول
گرچه بهر نکته چون در عدن است / زبن او مدیح ابو الحسن است
وصف نمودی او بهر دو جهان / چون نگنجد بظرف شرح و بیان
نتواند که دم زند جبریل / واصف وصف او ست بی تبدیل
سخنی از سخای آن سرور / بشنو تا دولت شود انور
شاه مردان علی امام انام / که بر و باد صد درود و سلام
کرد در مسجد مدینه ادا / فرض ظهر آن محیط نور خدا
ناگه از راه سایلی برسید / ز اهل مسجد بهای نان طلبید
گرسنه ز راه می آیم / رفته از ضعف قوه پایم
چهار صد کس درون مسجد بود / هیچکس یک درم کرم ننمود

دید نان لطیف در منبر / کمش گرسنه گفت لی زر
گفت دیگر دوا ندارم من / غیر خاتم بهای نان دادن
گرچه هم سنگ نیم نانی است / بایدش داد به زجانی رفت



داد خاتم بدست آن بینوا / که بدین نان بهای خاتم ما
گفت ما نوا که قحطی نان نیست / نقره هم آن مشابه از زر آن
که برابر دهند نقره بنان / گرنه دیوانه فسانه مخوان

اولا زرگری که او را ساخت | از برای هنش چنین پرداخت
سکهٔ پیک حاضر ار خواهی | زین حدیثش دهند آگاهی
العرض جمله جا بجای رسید | کین سه بحکم شرع کشید
زرگر و سه گواه دیگر بار | حاضر آورد افصح خباز
جمله را رشوه داد آن ملعون | از سر جمله عقل برد برون



قاضی از شاه آن سخن پرسید | زرگر سنگدل چه این بشنید
گفت این خاتم چنین زیبا | ساختم از برای این ناوا

غم مخور پرسش ازین پا با من | تا چراغ دلت کنم روشن
آن گدا پای شاه را بوسید | چشم خود بر رکاب او مالید
گشت از فیض مقدم عالی | دستش از درد دل ز غم خالی
شاه مردان علی عالیقدر | آنکه باشد سپهر دین را بدر
جانب محکمه روان گردید | قاضی و اهل شهر را طلبید
افصح خاین پلید جهود | خاتم و زرگر و شهود نمود
گفت زرگر که هست این خاتم | کار من میخورم هزار قسم
سه گواه دگر گواهی داد | که بافصح فروخت این استاد
شاه دین قاضی کبوتر باز | هادی انس و جن امیر حجاز
گفت با زرگر آن شه عالم | که اگر کار تست این خاتم
باز در بوته اش نه و بگداز | بار دیگر چنین که هست بساز
تا بدانند مردم عالم | که یقین کار تست این خاتم
حاضر آورد زرگر اندر دم | پتک و سندان و آتش هم
خاتم شاه را بوته نهاد | هردم آتش بسی کرد زیاد
کوره بگداخت از دم زرگر | لیک خاتم نیافت هیچ ضرر

وصی مصطفی ولی خدا | یا علی ولی امام هدا
داده‌ام آخر گواهی حق | دین بدنیا فروختیم مطلق
تو عطا کن که من خطا کردم | تو کرم کن که من ستم کردم



تیشه بر پا ز دست خود خوردم | من که بر جان خود جفا کردم
گرچه جرمم ز حد بود بیرون | هست عفوت بسی از آن افزون
یا علی توبه کردم از دل و جان | الامان ای سپهر امن و امان

از دو عالم همین ترا خواهم | یک نگاهت بصد دعا خواهم
درد جانم بجز دعای تو نیست | مدعایم بجز رضای تو نیست
جانب من نگر ز عین رضا | فارغم کن ز فکر هر دو سرا
تا چراغ فلک بود روشن | تا گل و مه بود درین گلشن
دوستان تو کامران باشند | خاک در چشم دشمنان باشند

قصه شاه و شهر جابلسا | دادن دین بجمله ترسا

ابتدای سخن بنام کسی | که عجایب در آفرید بسی
صورت عرش را بر آب نگاشت | خاک را هم بروی آب بداشت
کره باد در هوا افکند | شعله نار در سما افکند
بی ستون این سپهر مینا ساخت | بی ستون و طناب بر پا ساخت
هرچه موجود از خفی و جلی | عکس نور محمد است و علی
سخنی از ولایت شه دین | بشنو تا رسی بنور یقین
روزی از روزها رسول حجاز | در مدینه ادا نمود نماز
ناگهان سائلی ز جا برخاست | چار درهم ز حاضران درخواست
کرد سائل سوال را تکرار | کس ندادش جواب از حضار



دید چون شاه دین شمایل او | گشت از عین مهر مایل او
گفت این طایر خجسته سرشت | هست گویا ز طایران بهشت
به که او را بچنگ آرم از مهر | برم پیش شبر و شبیر
از پی نور دیدهای بتول | هست این مرغ تحفه مقبول
دست برد و گرفت یکجایش | تا مگر در رباید از جایش
پای او را بزور پیش کشید | مرغ بنکوی او بجنبانید



تصویر حضرت امیر و نخلستان و مرغ

پس ز دامش گرفت او به دو دست | غیرتش سر زد و بزد بنشست
دست خیبرگشش بقوت بود | لیک آن مرغ را ز جا نربود

دید خلقی بهر طرف پویان | هر کسی با کسی سخن گویان
جملگی رو بمسجد جامع | تا که شد کثرتی عجب واقع
راه مسجد گرفت حضرت شاه | دید مردی چه بر سر راه
زو بپرسید نام شهر اول | پس ز احوال خلق دید ملل
گفت آن مرد با شه والا | که بود نام شهر جابلسا
لب دریای مغربش خوانند | بهترین ممالکش دانند
اهل شهر نه خوش دل و بیغم | همه در دین عیسی مریم
راهبی هست در میانه ما | که بود مرشد زمانه ما
ساکن دیر و عابد دهر است | در عبادات شهره شهر است
باشد آن پیر راه در خلوت | روز و شب ماه و سال در طاعت
بعد سالی برون ز خلوت خویش | آید آن عابد عبادت کیش
پس در آید بمسجد جامع | گوید او صاف حضرت صانع
بزبان خوش و بیان فصیح | باز گوید ز دین و شرع مسیح
خبر از وعده و ز وعید دهد | خلق را وعده نوید دهد
وقت آن شد که شیخ دین افروز | آید از دیر خود برون امروز

یکه کس نیست از بنی آدم | بهتر از وی بجمله عالم
او بود بهترین خلق خدای | کرده از لطف جا بمنزل ما
بخدایش قسم دهید مگر | بشما خود دهد ز خویش خبر
این سخن چون بگفت آن راهب | هر کس او را بجان بد طالب
زان میان کرد طالبی قد راست | رخصت اول ز شیخ خود درخواست
بعد از آن گفت ای کسی که ترا | برگزید از جمیع خلق خدا
بخدا میدهم ترا سوگند | که ترا داده احتشام بلند
بر سر خلق ساختت سرور | که به از تو ز خلق نیست دگر
چون درین جمع گشته حاضر | ساز از لطف خویش را ظاهر
تا ببینیم روی زیبایت | سر خود افکنیم در پایت
گرد سلطان دین علی قد راست | مجلس از شمع روی خود آراست
روی بنمود همچو مهر منیر | گشت روشن دل صغیر و کبیر
هر که دید آن جمال زیبا را | وان قد و قامت دلارا را
گشت حیران آن قد و قامت | حسن او را نداشت کس طاقت
شعله نور از رخش چون هور | خیره شد چشم مردمان زان نور

هرچه

هرچه در آن کتابها دیدم | یک بیک جمله بر شما دیدم
خوانده‌ام از صحف جمال شما | یک بیک آیه مثال شما
هر پیمبر که آمده بجهان | ظاهر و باطن آشکار و نهان
جمله را بوده معین و رفیق | داده لطفت بهر یکی توفیق

تصویر حضرت امیر در مسجد جابلسا

خاصه ختم رسل محمد را | شاه مسند نشین سرمد را
نیست غیر از تو عروة الوثقی | رهبر انس و جن توئی بخدا
کرمت چون فکند سایه بما | بسر چشم ما نهادی پا

واجب و سنت آنچه بود و همه | بهر ایشان بیان نمود همه
علم ایشان بجان ایشان کشت | وانچه بود از نوشتنی بنوشت
علم لطف مرحمت افراشت | شمه از کرم برو نگذاشت
راهبان اسم باتفاق انگاه | تحفها از برای حضرت شاه
گوهر و لعل و لولو شهوار | با ز دینار سرخ شصت هزار
از قماش و نفایس و زر و مال | آن در و دشت گشت مالامال
پس ز دینار سرخ چار هزار | ضبط فرمود آن شه ابرار
داد باقی بمردمان یکسر | از زر و مال و از در و گوهر
کار دین را چه ساخت حضرت شاه | مو بمو باز او وداع کرد آنگاه
پیر راهب بخدمت شه دین | گفت ای پادشاه ملک یقین
از دو رکه تا بجابلسا | هست شش ماهه راه یا مولا
با شما اسب و مرد و ذخیره نیست | وین چنین راه صعب کم تره
چه شود گر دو روز مکث کنی | سایه بر فرق بندگان فکنی
تا بسازیم زاد و راحله ات | بلکه همره کنیم قافله ات
تا شود راه این سفر دلخواه | ورنه ترسم جفا کشی در راه

رفت در خانهٔ آن شه ابرار | همچنان بر فراز مرغ هوا
سید انبیا رسول انام | با همه خلق از خواص و عوام
شاه دین را سوار مرغ چنان | چون بدیدند خوشدل و خندان
همه گفتند یا ولی خدا | این چه مرغ است شرح کن ما را
شاه دین قصه گذشته تمام | گفت آغاز کار تا انجام
آنکه آن طایر خجسته سیر | رفت و بوسید پای پیغمبر
پای شهزاده را دگر بوسید | دستشان را بروی خود مالید
گفت کای نور دیده‌های رسول | شمع جان و دل علی و رسول
حضرت شاه در تحت مرا | خواست کارد و تحفه پیش شما
لیک امر اینچنین نمود خدا | کاورم رو بجابلسا
بعد از آن رو سوی شما آریم | شیوهٔ بندگی بجا آریم
اعتلای اگر کنید قبول | من ز اقبال میشوم مقبول
من یکی از ملایکم بفلک | خادم من چهل هزار ملک
هستم از جان و دل غلام شما | همه هم جان ز شوق نام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه | با دو شهزادهای عالیجاه

دارد این قصه اشتهار تمام
پیش احباب از خواص و عوام

تا بدانی مقام هر یک را
از دل خود برون کنی شک را

هم محمد که قصه را راویست
در همه رو دبار مثلش نیست

شیعهٔ پاک دین با خرد است
نه ز ابنای روزگار خود است

گفت این قصه نظم کن باری
چون نداری بجز سخن کاری

سخنت سر بسر مدیح علی است
به از این هیچ کار و باری نیست

از علی آرزو همین دارم
که بلطف ازل شود کارم

روزی از روزها رسول انام
چون بمسجد تمام کرد تمام

سائلی گفت کای محیط کرم
قرض دارم هزار و شصت درم

قرض خواهم بسی کند آزار
نیستم رهبری بیکدینار

جز در لطفت ای سپهر کرم
نیست امید از کسی دگرم

چون تویی بحر جود در اعوام
دلم از قید قرض ساز خلاص

اتفاقا به پیش پیغمبر
بود حاضر هزار و شصت نفر

گفت با حاضران رسول انام
قرض او را کی کشید ادا

ورنه ده کس کشید بار زیی
تا شود بهر او مهمسار زیی

شه چه دانست قصد آن بیچار
با هزاران شکوه و عز و وقار

شد روان بر رهی که بود عمر
چون نظر سوی او گشود عمر

از کجیها که داشت خم گردید
خاک پایش بچشم خویش کشید

گفت ای ماه آسمان کرم
خاکپای تو باد تاج سرم

خواهم امشب بخدمتت باشم
از غلامان حضرتت باشم

ره بهر جا نهی که گیری پیش
بنده را هم ببر بحضرت خویش

شاه دنیا و دین سپهر سخا
گفت چشمت بهم نه و بگشا

چون عمر چشم خود ببست و گشود
طرفه شهری بچشم او بنمود

شرح وصف و صفات او نتوان
کان برون است از قیاس و گمان

همه اوضاع او غریب و عجیب
مردمانی بلفظ و شکل غریب

همه بالا بلند و زیبا روی
همه مه طلعت و ملایک خوی

همه گردند پیش شاه هجوم
صف کشیدند دور مه چو نجوم

همه از جان رضای او جویان
همه مدح و ثنای او گویان

آنچنان دید عمر مردود
که محل نماز پیشین بود

پس شه اولیا بمسجد رفت
دور او خلق بیشمار گرفت

سوی شان رفت چون عمر آنجا رسید | حال آن شهر و آن زمین پرسید

کین چه شهر است نام وی چه بود | پادشاه و امام وی که بود

زان میان آنکه مهتر ایشان بود | بجواب عمر زبان بگشود

کز پس کوه قاف باشد این | هست اینجا عجایب چندین

من ندارم ز صد هزاران یک | آنچه دانم بگویمت اندک

این زمین لطیف و جای رفیع | هست بسیار با صفا و وسیع

شهرها هست صد هزار هزار | هر یکی به ز شهرها صد بار

هر یکی شهر تا بصد فرسنگ | مردمانش بدانش و فرهنگ

همه ارباب دولت و نعمت | همه اصحاب عزت و حرمت

همه خوش طبع و عاقل و موزون | هیچکس نیست جاهل و نادان

غم و محنت برای ایشان نیست | هیچکس عاجز و پریشان نیست

نیست پیری و درد و بیماری | نیست سستی و محنت و خواری

درد و رنج و بلا نمی باشد | موت و فوت و فنا نمی باشد

همه دایم جوان و پر زورند | در نشاط حضور مسرورند

مرد و زن خوبروی و با جمال | تن بتن نیکخوی و خوب خصال

هیچکس جز علی نمیدانند | روز و شب جز علی نمیخوانند

صاحب اختیار ماست علی | حاکم روزگار ماست علی

هر کرا مشکلی به پیش آید | شاه مردان ز لطف بگشاید

هر کرا آرزو بود در دل | یا علی گوید و شود حاصل

هر چه گویند از علی گویند | هر چه جویند از علی جویند

هر چه دارند از علی دارند | هر چه غیر از علیست بیزارند

هر که اتمام کار خود جوید | لعن بر دشمنش همی گوید

در زمان کار او درست شود | مدعا آنچنانکه جست شود

بدترین دشمنش عمر را دان | پس ابوبکر بعد از آن عثمان

ورد ما جمله مرد و زن یکسر | مدحت حیدر است و لعن عمر

از بزرگ و ز خورد و از زن و مرد | هر کسی کو سخن تواند کرد

تا نگوید که لعن حق بعمر | نگشاید زبان بحرف دگر

هر کسی کو قدم نهد در کار | لعن او بر عمر کند تکرار

ورنه آن کار نا تمام بود | بلکه بر وی عمل حرام بود

عمر روسیه چو این بشنید | رنگ رویش ز بیم جان گردید

جد سبطین و والد زهراست | بهترین جهان و ما فیهاست
احمد است و محمد و محمود | به از او نیست کس بجاه و جود
خلعت اصطفاست در بر او | جز علی نیست در برابر او
آنکه هم گرچه هست دنیایی | کرده مولای ما در او جایی
بسکه آنجا فجور بسیار است | کلفت و شر و شور بسیار است
مرگ و بیماری و بلا است بسی | خجلت و خواری و عنا است بسی
غیر درد و بلا محن نیست | هیچکس را صفا و راحت نیست
اکثر خلق بیخبر ز علی | کارشان ظلم و کینه و دغلی
سرور اهل ظلم و کین عمر است | گر ز علی بی شعور و بیخبر است
اعظم دشمنان مولا او است | اکبر فاسقان آنجا او است
اکثر خلق را کند گمراه | تا بتابند رخ ز حضرت شاه
بجز از مصطفی و خاصانش | که محبند از دل و جانش
بیشتر خلق تابع عمرند | چون عمر جمله هیز و سقرند
گرچه بسیار آدم است آنجا | دوستان علی کم است آنجا
نام آنجا از آن سبب دنیاست | که همه مردمان دون آنجا

کای

کای ز حق پنجه چه خاموشی | که بذکر خدا نمیکوشی
از چه نام علی نمیگویی | فتح کار از علی نمیجویی
از چه بر کار ما گره فکنی | از چه رو لعن بر عمر نکنی
چه شود کار ما ز ما ضایع | چه کنی کشت زار ما ضایع
هر کرا کار او به بند آید | لعن عمر چو کرد بگشاید
بر عمر لعن کن که یابی کام | تا شود کار ما تمام تمام
تخمی لعن بر عمر لعین | دانه هرگز نرویدت ز زمین
آنکه لعن عمر همی گوید | بین که تخمش چگونه میروید
تو دگر لعن کن به بین که چسان | کار دشوار گردد آسان
عمر رو سیه چو این شنید | پا می تا سر ز بیم جان لرزید
آن سگ حیله ساز بی ملت | کرد در دم بخویشتن لعنت
گفت صد لعن بر عمر بادا | جای او بر تک سقر بادا
عمر و بوبکر و دگر عثمان | جمله را باد جای در نیران
لعن چون کرد بر عمر فی الحال | سبز شد دانه و رسید کمال
رست غله ز لعن کردن وی | درویدند دیگران از پی

پس از آن خوان نعمت آوردند ... سفرها پیش شاه گستردند
از طعام لطیف روح افزا ... گونه گونه ز میوه و حلوا
شادی روی شاه نوشیدند ... پس شکران آن چه کوشیدند
شاه دین را بجان دعا گفتند ... گوهر مدحت و ثنا گفتند
عمر آن بدترین روسیهان ... بود در گوشه نشسته نهان
گشته حیران و داده عقل از دست ... وز تحیر نه هوشیار و نه مست
پای تا سر چو بید میلرزید ... بلکه از جان خویش میترسید
که مبادا که حضرت مولا ... سازد او را میان ایشان رسوا
که گر این خلق شمه دانند ... که فلان روسیاه ایشانند
در زمان ذره ذره اش سازند ... جان او را بدوزخ اندازند
تا شه اولیا ز دورش دید ... با اشارت بسوی خود طلبید
گفت چونی و چیست احوالت ... از هزاران یکی بود حالت
کرد اشارت که یا علی زنهار ... از کرم حال من اظهار نه
بعد ازین خاک آستان توام ... بلکه خاک ره سگان توام
توبه کردم که بعد ازین دیگر ... برندارم ز آستان تو سر



تصویر حضرت امیر با جماعت خلق کوه قاف و عمر

که بمن کرده اند خلق ایشان | هرچه خواهی برای خود بردار
گفت شاها زن و گهر چکنم | من که صد ساله و دور از وطنم
گفت غم نیست گنج و زر بردار | دامن و جیب خویش کن پربار



تصویر حضرت امیر و عمر و قبول کردن جواهر

تا بدانی طریق دزدی ها | دزدی ما یقین شود بشما
از برای وطن چه داری غم | کانکه آورد میبرد در دم
پس عمر از زر و جواهر و در | کرد دامان و جیب خود را پر

هست در دست اختیار همه | فضل تو ضامن مراد همه
چونکه همچون شاکرت باشد | من چگویم که درخورت باشد
یا علی هست حال ما روشن | پیش تو نیست حاجت گفتن
من نه آنم که این و آن خواهم | هرچه خواهی تو من همان خواهم
هردم هزار لعن اله | بر عمر آن سیه دل گمراه
که همه عمر کرد با مدی زین | کس نبودی مخالف شه دین
همه کس شیعه بودی و مؤمن | همه از نار و از سقر ایمن
دشمن مرتضی علی بجهان | کس نبودی باشکار و نهان
باعث جمله فتنها عمر است | از یزید و ز شمر هم بتر است
لعن و طعنی که نیست پایانش | بر عمر باد و بر محبانش
صد هزاران هزار لعن دگر | بر کسی کو نکرد لعن عمر
یا علی بحر فیض تو عالیست | کیسه آرزوی من خالیست
قطره زان نثار فارغ کن | رحم بر روزکار فارغ کن
یا علی قادری که در یکدم | برسانی بمدعای خودم
حاجتی را که خواستم حل ساز | میتوانی رواکنی فی الحال

هر کیایی که از زمین روید | گرز زان گرد و دو سخن گوید
همه در وصف حیدر کرار | نتوانگفت خود یکی ز هزار
ای که هستی ز صدق مایل او | سخنی بشنو از فضایل او
بود روزی رسول با اصحاب | بحکایت نشسته در محراب
بود گرم سخن رسول الله | که در آمد عرابیی از راه
داشت در زیر ران یکی عجب | بی بدل در میان خیل عرب
شد روتر ز برق و باد و سحاب | راحت افزا چه روزگار



کرد اسباب جنگ بر خود | خویشتن را ببسان جنگ آراست
خود عادی نهاد بر سر خویش | بر میان بست تیغ و خنجر خویش
پس بفرمود یک کبوتر را | بپرانند جانب صحرا
چو کبوتر پرید پاره راه | العرب اسب خود براند ناگاه
پیش رفت از کبوتر آن مرکب | پس دویدن گرفت شاه عرب
همچنان با سلاح و خود و زره | هر که دید آن هنر بگفتا زه
پیش رفت از کبوتر و مرکب | خلق در کار او بماند عجب
همچو نور بصر چنان بپرید | که کبوتر بگرد او نرسید
از قضا چار صد کمند انداز | گرده هر یک کمند پیچان باز
کمر ظلم و کینه بسته همه | بکمین علی نشسته همه
بکمینگاه چون رسید علی | برگشادند جمله دست یلی
چار صد سر کمند را اکثر | در فکندند بر تن حیدر
شاه مردان چه برق از جا جست | بندها و کمندها بگسست
پس بیکدم به تیغ آتش دم | داد سر جمله را براه عدم
چون علی مظهر العجایب بود | این هنرها از و عجب نمود

پس مدیح علی و اولاد است / که دل و جان بدحشان شاد است
شکر ایزد که آنچه در دل من است / مدح شاه نجف ابوالحسن است
این حکایت شنو که نیک زنی / بود در کوفه زاهد زمنی
کرده ترک جهان و مافیها / غیر طاعت نکرده در دنیا
داشت او دختری پری روئی / زاهدی عابدی ملک خوئی
قایم اللیل و صایم الدهری / او هم از زهد شهره شهری
رخ او مهر آسمان جمال / عفت و عصمتش بحد کمال
نور طاعت فزوده طلعت او / حسن یکصد شد از طاعت او
وصف حسنش نمیتوان به بیان / کان نگنجد بظرف شرح و بیان
روزی آن دختر حمیده خصال / وان بلند اختر فرشته مثال
آمد از خانه همره مادر / رفت از آنجا بخانه دیگر
از برای عیادت خاله / کرده مقنع بگرد مه هاله
چادری هم بسر گرفته سفید / خیمه راست کرده بر خورشید
بود از انصار نیز برنائی / مرد عاشق مزاج رعنائی
روی او نیک و خوی او درهم / نوجوانی لطیف دل نزدیک

گفت حاشا که من گناه کنم / سوی نامحرمی نگاه کنم
گفت بگو او مرا کجا دیدست / خود چه چیز مرا پسندیدست
گفت قاصد که او چنین گوید / رخ خود را اگر بمیشوید



که دو چشم تو تخطر کردم / ناوک عشق بر جگر خوردم
داده ام دل بعشق چشمانت / میکنم جان خود بقربانت
کارد برداشت در دم آن دختر / کند چشمان خود چو نرگس تر
در میان طبقچه بنهاد / آن طبقچه بدست قاصد داد
گفت این را ببر بنزد جوان / از من او را چنین پیام رسان

تصویر بیرون آوردن دختر عفیفه چشم خود را و بقاصد دادن

گرچه جرمم زحد بود بیرون / هست عفو تو زان بسی افزون
گرچه درد دل گذشت از درمان / هست درمان بدست تو آسان
خلق را مایه نجات توئی / زانکه حلال مشکلات توئی
شکرم را زلطف خود بخشای / نا امیدم مساز یا مولا
رحم کن بر جوانی دختر / کین ستم دیده را منم پدر
شاه دین حضرت معبود / دختر و مادرش طلب فرمود



چون رسیدند هر دو در تبه / سجده کردند پیش آنحضرت

تصویر حضرت امیر با جوان عاشق و دختر کور و شفا یافتن

خجه خواند آنزمان امام امم / عقد بست آن دو یار را با هم
انجوان شد بپا ز خود واصل / هر دو را گشت مدعا حاصل
یا علی منهم از اسیرانم / که گرفتار درد و هجرانم
دردم از حد گذشت یا مولا / لطف کن درد من ببین برداری
کام فارغ ز لطف خویش آرا / نا امیدش ز لطف خویش مدار
هرکه شد شیعه تو از دل و جان / جملگی را بکام دل برسان
عرف با عصمت شه ابرار / کردن فضل شاه خود اظهار
یا علی قبله امید توئی / یا علی کعبه نوید توئی
بخدا جز تو کس ندارم من / بجز تو فریادرس ندارم من
در دلم یک امید پنهان است / گر برآید ز لطف آسان است
لیکن از لطف خویش نومیدم / در برآور نهال امیدم
چون توئی بهترین اهل جهان / وصف فضل تو نیست حد بیان
انبیا را تو هادی و رهبر / اولیا را تو پیشوا و سرور
ظاهر اگر نبوتت ننمود / رونق کار انبیا ز تو بود
بهتر از تو نبود نیک کسی / اندرین باب قصه هاست بسی

صعصعه از پی درود و سلام
گفت صدقت یا امام انام

پس بگو از نبی به سر وجود
تو بهی یا که نوح بهتر بود

گفت زد نوح چون طوفان چاک
بد دعا کرد قوم خویش هلاک

من نکردم دعای بد هرگز
بد نخستم بقوم خود هرگز

صبر در محنت و بلا کردم
صد جفا دیدم و وفا کردم

پسر نوح نیز کافر بود
کفر او پیش خلق ظاهر بود

پسرانم دو گوشواره عرش
دو شه تخت گیر افسر بخش

صعصعه گفت یا علی صدق
که توئی بهترین خلق الحق

گفت شاها تو بهتری که خلیل
بنما بهر من بگوی دلیل

گفت شاه نجف که ابراهیم
کرد درخواست از خدای کریم

که عیان ساز بهر این بنده
که چسان مرده را کنی زنده

ایزدش گفت ای خلیل مگر
نیست پیش تو قدرتم باور

گفت دانم ولی یقین در دل
تا که اطمینان کردوم حاصل

چون عصا را فکند اژدر شد
دید موسی ز بیم مضطر شد

گفت ایزد دگر خوف چیست
که نه غیر از همان عصایت نیست

لیک موسی ز اژدها ترسید
لا تخف از خدا اگرچه شنید

من بگهواره چار ماهه هنوز
آنچنان اژدهای عالم سوز

که تو هم دیدی و بیادت هست
که چو بجد سپاه را بشکست

تا بخنگش نبود آدم را
که بدم در کشید عالم را

کس نیارست رست تا بر سنگ
سوخته از دمش چه کوه و چه سنگ

چون درآمد بشهر آن اژدر
رفت خلقی ز شهر و خیمه بدر

قصد من داشت اژدهای دمان
سوی من شد گشت همچو سیل روان

دستها را ز بند بگشودم
گرچه در مهد بسته پا بودم

هیچ از بیم او نیاشفتم
دو لبش هر دو دست بگرفتم

تا بدم ساختم بدو پاره
خلق از هر طرف بنظاره

دستم آن اژدها چنان بدرید
که یکی قطره خون بمن نچکید

که کلیدش بدست بوجهل است	وان سنگ کینه جوی اهل ...
... درم بود در سخن با من	که بفرمان حضرت ذو المنن
از ملایک جماعتی در دم	... و نمودند خوش دل و خرم
ما درم زروی مهر و وفا	بر گرفتند همچو گل از جا
در درون حرم نشاندندش	طبق نور بر فشاندندش
من بکعبه در آمدم بوجود	زان سبب کعبه را فکند سجود
هیچکس در درون کعبه نزاد	جز مرا این مقام دست نداد
چون شدم در درون کعبه عیان	گشت از آن کعبه قبله ایمان
گر نه کعبه مرا شدی مولود	کی شدی کعبه خلق را مسجود
من در آندم که آمدم بوجود	منظر و طاق کعبه پر بت بود
همه بتها ز پای افتادند	سر بپایم بسجده بنهادند
از ملایک برون ز حد و زمر	بود آنجا بخدمت مادر
در هفت آسمان گشوده ملک	نور خود را نثار کرده فلک
گشته افلاک و انجم دوار	یک طبق نور از برای نثار
وصف آن روز گر کنم صد سال	یکی از صد نمی رسد بکمال

هر گهر کاید از عدم بوجود	قطره از محیط قلزم بود
وصف نیکوی من چه داند کس	صفت من خدای داند و بس
من و شاه رسل یکی نوریم	لیک در چشم غیر مستوریم
صعصعه گفت باشه امجد	تو بگو مهتری و یا احمد
گفت آخر قسم بنجی احد	هست احمد علی علی احمد
بارها گفت مصطفی با من	که تو جای سر منی بدن
گفت او باز لحمک لحمی	اگر بنگری ... دانی
بلکه گفتا که من تنم تو جان	سخنی زین بلند تر نتوان
پس منم سر حق و جان نبی	زین نکوتر بیان چه مطلب
تن بجان جان بدل بود زنده	دل بسر زنده است پاینده
پس از پنجاه ان تو معنی سر	تا شود سر من تو ظاهر
نیست غیر از خدا چه داند کس	جز خدا این ورق نخواند کس
نتوان پیش از این سخن گفتن	که بود سر حق برون ز سخن
صعصعه چون شنید این خبر	گفت صدقت و یا شه مردان
گر چه بود آن درست بر من هم	که توئی افضل جمیع امم

[illegible]

شیعه نام او علی اسود | بود اصحاب حضرت احمد
سال عمرش گذشته از پنجاه | کرده از غم سفید موی سیاه
که ز دوران نداشت فرزندی | بود از آن غصه در روش بندی
بارها گفت با رسول خدا | بهر مطلوب او نمود دعا
جبرئیل آمد و سلام آورد | بر رسول خدا پیام آورد
که علی اسود از پی فرزند | دل نباید که افکند در بند
نیست امکان هیچ فرزندش | که ندادیم نسل و پیوندش
لیک فرزند مردم دیگر | که بفرزندیش در آرد سر
بود او چون پدر نگهدارش | بشود حسب دعا کارش
اینحکایت ادا چو کرد رسول | شد علی اسود فقیر ملول
لیک هر سوی جستجو میکرد | پیش هر قوم گفتگو میکرد
تا مگر کودکی بدست آید | که بفرزندیش نگه دارد
سوی دیگری گذشت کودکی | دیده بر ساز فی غم اندوزی

[illegible]

سر برآورد ناگه از دریا | یک نهنگی چو کوه جان فرسا
گفت ای مردمان ز خورد و بزرگ | از عرب و از عجم ز هندی و ترک
هر که او را برادر است و پسر | افکند خویش را به بحر اندر
نقش القصه طعمه ام سازد | خلق را در بلا نیندازد
ورنه خود را ز غم بکشتی من | زنده نگذارم از شما یک تن
نکند و تن دل از خویش بر کنند | تن بکام نهنگ افکندند
گشت چون نوبت علی اسود | خواست خود در دم نهنگ رود
مردمان جمله منع او کردند | پسرش را به پیش آوردند
چون فکندند در دهان نهنگ | سوی حلق آن نهنگ کرد آهنگ
گفت بود این پسر مرا مقصود | غیر از این هیچ دیگر مراد نبود
که درین کار هست سر خدا | تا شود معجز علی پیدا
چون شود معجز علی ظاهر | تابع دین شود بسی کافر
رونق کار مرتضی باشد | قوت دین مصطفی باشد

لیک از آن سه روز مهلت جست | که رود پیش مادرش نخست
تا ور خویش را کند بدرود | از پی وعده باز آید زود
صد نفر از جهود و از ترسا | بود با زن شریک در دعوا
جمله گفتند ختنش ندهیم | یکزمان نیز مهلتش ندهیم

تا مگر آنکه حضرت احمد | خود شود ضامن سپهبد
گر نیاید پس سه روز دگر | بقصاصش کشیم پیغمبر
شد سپهبد ضامن علی اسود | تا روان شد بسوی مادر خود
بود دیگر روز روز منزل او | اضطرابی فتاد در دل او

لیک او را چه دشمنان دیدند | جمله چون برگ بید لرزیدند
جان اعدا باضطراب فتاد | همه را دست و پا ز تاب فتاد
شاه مردان چو دید غوغا را | ازدهام یهود و ترسا را
حال پرسید و گفت پیغمبر | قصه را پیش شاه دین حیدر
کرد اشارت علی شه والا | که بیایند خلق در صحرا
تا ببینند از علی معجز | معجزی کان ندید کس هرگز
پس رسول خدا و شاه نجف | آفتاب هدی و ماه شرف

همه مردان پیر و جوان | سوی صحرا شدند جمله روان

گر توام سوی خود کنی ظاهر / معجزی از شما شود ظاهر
تا بدین واسطه رسم بمراد / شکر کاخر خدا مرادم داد
پیش از نیم چو نیست تاب نظر / لطف کن تا کنم به بحر مقر
شاه او را ز لطف خوشدل ساخت / بار دیگر میان بحر انداخت
دید آنگه سر علی اسود / در تنش دید زخمها بیحد
نه سر و تن درست و نه دندان / استخوانش چو سرمه گردیده
وان پسر با چهار مرد دگر / کامد از دم نهنگ بدر
همه را رفته بود جان از تن / تن بپوسیده و گرفته ز تن
شاه مردان و مرکز ایمان / گفت با آن دو سه تن بیجان
که بامر خدای برخیزید / باده در جام مدعا ریزید
در دم آن شش تن از دم حیدر / زنده گشتند پیش پیغمبر
با همان رخت و خلعت اول / به که اول ز الحل و اجل
گشت پیغمبر آنچنان خوشحال / که بود وصف آن بشرح محال
مادر آن پسر مسلمان شد / از کمال علی عمران شد
کافر و گبر یکصد و پنجاه / شد مسلمان بدست حضرت شاه

مظهر جمله وجود علی است / هرچه از غیب رو نمود علیست
مصطفی و علی یکی نورند / گاه پیدا و گاه مستورند
ای که داری بسینه مهر علی / قصه بشنو ز علی ولی
تا شود سبز باغ ایمانت / بشکفد گل ز گلشن جانت
از قضای خدای عز و جل / از جهان رفت سید مرسل
شد خلیفه بغصب بوبکر خر / بعد بوبکر شد خلیفه عمر
روزی آمد چهار فرقه ز راه / بر در مسجد رسول اله
یک خلیل و یکی جهود دگر / بود قوم مسیح جان پرور
چارمین بود امت داود / هر یکی را بدل مرادی بود
از رسول خدا خبر جستند / هر یکی معجزی دگر جستند
چون شنیدند نام پیغمبر / گریه کردند حاضران یکسر
گوهر اشک بیکران سفتند / با دو چشم گهرفشان گفتند
حضرت مصطفی ز دنیا رفت / وان دریای صفا بدریا رفت
آن گروه این سخن چو بشنیدند / از صحابه دگر بپرسیدند
که کسی نیست جانشین او را / که از او درد ما رسد بدوا

پیش گیرم ره مسلمانی	ورنه بس کن ز کذب و نادانی
چارمین گفت معجز داود	که بدست آهنش چو مومی بود
که بزیر بغل گرفت حدید	بسر انگشت خویش میمالید



بافت آنکه زره که روز وغا	حفظ میکرد از خدنگ جفا
چون ز ایشان عمر چنین بشنید	از رخش زرد و که سیه گردید
گفت غیر از پیمبران هرگز	ننماید کسی دگر معجز
پیش ما تا کی کنید لجاج	من بدین شما نیم محتاج

یا علی تا شده جهان موجود	جز تو حلال مشکلات نبود
بگشا مشکلی که ما داریم	زانکه ما عاجزیم و ناچاریم
آنکه آن هر سه قوم را آورد	پیش شه عرض حال ایشان کرد
شاه مردان علی امام	گفت این هر سه مشکلت در دم
بگشایم چنانکه میباید	تا دل دوستان بیاساید
پس بگفت آن گل امیر کبیر	کاین همه خلق از صغیر و کبیر
کافر و گبر و مؤمن و ترسا	همه آیند جانب صحرا
شد بصحرا اقامتی برپا	خلق رفتند جانب صحرا
تا ببینند معجز حیدر	کرم و فضل خواجه قنبر
کرد اشارت علی بآن مردم	که بیارند هر یکی هیزم
دردم از امر شاه خیبرکن	جمع کردند هیمه صد خرمن
دلدل چرخ سیر گردون گرد	سر به پیش علی فرود آورد
چون بدلدل سوار شد حیدر	با سدر رفت خسرو خاور
دلدل آمد ز شوق در جولان	گرد طوف سراسر میدان
بعد از آن شاه اولیا حیدر	تازیانه ستاند از قنبر

نو ورا و سرو و سنبل و ریحان | هر طرف جوی آب گشته روان
شاه مردان چو سرو سر افراز | خلق را کرد سوی خود آواز
همه شه را بجان دعا گفتند | مردمان چون بسوی او رفتند
پس شه بارگاه امن و امان | خلق او دید اژدها ترسان
اژدها را چو از زمین برداشت | شد همان تازیانه کاول داشت
دست خود پس بجیب اهل کرد | آفتاب از بغل برون آورد
ید و بیضا چنان نمود عیان | کافرین خواند موسی عمران
گفت آنکه بمردم ترسا | که چه باید مرده را بر مار



پیل داری بسوی خود طلبید | نفس خود به پیل او بدمید
پیل را پس نهاد بر سر او | زرهی شد فتاد در بر او
بسکه شد راست بر قد امرد | روح داود آفرینش کرد
اهل محفل ز زیر و از بربا | همه گفتند ربّ امنّا
تازیانی بوده وزین سرگز | ننموده کس چنین معجز
شاه معجز نما چنین باید | میر مشکل گشا چنین باید
گشت بر نزد ما یقین و درست | که تو حقی و حق بجانب تست
موسوی و خلیلی و ترسا | که نمودند او لا غوغا
همه مومن شدند از دل و جان | همه را داد خلعت ایمان
سخن راست گر ز من پرسی | شد مسلمان جهود سیصد و سی
رخ احباب همچو گل بشکفت | شادمان گشت هر که دید شکفت
یا علی یا علی بحق رسول | سبی را ز لطف ساز قبول
کار دارین فارغ مداح | او را ز لطف خویشتن اصلاح
شیعیان تو هر کجا باشند | وایا شاد و با صفا باشند
خواصه گیلان که هست مولد | معدن شیعیان بود حقا

بشنو این داستان روح افزا / از ولایات حضرت مولا
تا دلت را صفا شود حاصل / نور ایمان شود فزون در دل
بود اصحاب بهترین انام / نوجوانی لطیف و بهنام
عابد دهر و زاهد دوران / صاحب صوت و حافظ قرآن
از دل و جان محب پیغمبر / وز غلامان خواجه قنبر
آن دو شاه و دو سرور دو سرا / دوست میداشتند او هم را
که بسی پارسا و زاهد بود / در غزا هم بسی مجاهد بود
او هم نوجوان پاک سیر / رفت روزی بنزد پیغمبر



رخصت او نداد پیغمبر / که منه پا درون خانه بدر
برد الحاح را ز حد بیرون / که بده رخصت من محزون
تا روم یکدمی ز شهر بدر / یابم از گشت و باغ و صحرا بر
دید الحاح او رسول الله / داد رخصت ولیک با اکراه
رفت او هم بخانه و در دم / شد مسلح ز فرق تا قدم
موزه پوشید جوشن و خفتان / پای تا سر باسلحه غلطان
سپر زرنگار بر پس پشت / نیزهٔ صدمنی گرفته بمشت
پس براسبی چو کوه گشت سوار / بادپائی جواب خوش رفتار
شد بصحرا چو رستم دستان / تا فتادش گذر بنخلستان
دید بر نخل بسته گرگدنی / خفته بر طرف جوی پیلتنی
بود آن کوه کینه و بیداد / غرق دریای آهن و فولاد
داده خود را بخواب مست و خراب / تا لبش سینه رفته خرخر خواب
او هم نوجوان چه او را دید / بند بندش ز بیم او لرزید
گفت کین گبر گر شود بیدار / در دمم میکشد بزاری زار
زد به پهلوی اسب خود مهمیز / پشت بر گبر کرد و رو بگریز

ادهم نوجوان ز جان نومید / زیر تیغش به درد دل نالید
گفت ای پهلوان نیرومند / به سر مرتضی علی سوگند
که نیم من علی ابوطالب / با علی نیست هیچکس غالب



زان سبب نام خود علی کردم / که بگردی تو قصد من زین دم
چون تو نام علی ز من شنوی / هم بخسروم ز بیم او شنوی
قصدم از ترس مرتضی نکنی / با من نوجوان جفا نکنی
لیک چون تو نبرده ام مرد / نیست غیر از علی هم آورد
مرحمت کن به خون من بگذر / بنده ام بر جوانیم بنگر

گفت یا رب چه قادری کرم / خبرم ده ز قصه ادهم
که چه آمد به پیش او ناگاه / سازمارا ز حال او آگاه
در زمان کرد جبرئیل نزول / خبر آورد از خدا به رسول



گفت حصنی است در دیار عرب / حصن نذر قومه بنام و لقب
هست زر قوم شاه سلطانش / لشکر بیعد و بیمر اندرش
مرد و زن بت پرست و گمراهند / ملت و دین عیسوی دارند
دارد آن شاه دختری چو پری / که بود حسن او ز وصف بری

برد با خویش مرکب ادهم

پیش زرقوم شاه بردش / برفشاندند لعل و سیم و زرش
چون ندانست کس که این سر کیست / همه پنداشتند زان عیسیست
در نشاط و عروسیند اکنون / لب جام بوسیند اکنون
زود بفرست شاه مردان را / سر سبحان علی عسکر را
که برآرد ز جان زرقه شور / لعزا سازد آن عروسی سور
حلبه خون او سم مظلوم / پاک سازد ز کفر آن دل شوم
زانکه حلال مشکلات علیست / کارپرداز کاینات علیست
شاه خیبرگشای کافربند / از کرم کارساز پست و بلند
قد بزرقومیه بر افرازد / کار آن قوم را بپردازد
شاه مردان علی امام جلیل / این سخن چون شنید از جبریل
بی توقف ز جای خود برخواست / در زمان ذوالفقار
شد روان همچو شیر بهر شکار / تیغ بر خود ببست و گشت سوار
بود چون ممکنات تابع وی / در زمان بامرش
تا بیکدم بآن دیار رسید / زرقومیه بعشرت دید
مرد و زن خوش بعشرت / بعروسی و عیش و دامادی

من که زین ظالمان کافرکیش / چه ستم دیده ام من درویش
چون ترا قدرتست بر همه کار / عامم انتقامش ازین کفار



سر ... علی جواب سلام / باز داد و ولی نمود اکرام
هاتفی بر سرش موکل بود / از قضا نام او مهلل بود
آنچه سر گفت و آنچه شاه شنید / سر قدم کرده پیش شاه دوید
سر خود را بپای شاه رساند / همچو سایه بخاک راه افتاد
گفت شاها تو سر سبحانی / هادی دین و شمع ایمانی

حاجب آمد نزد حضرت شاه
کای سپهر کرم ولی الله

قدمی رنجه کن سوی ایوان
هنر خویش را عیان گردان

کرد سلطان اولیا در دم
سوی زرقوم شاه رنجه قدم

دید زرقوم روی شاه ز دور
نورافشان بسان چشمه هور

جست از جای خود بصد هیبت
کرد تعظیم بهر آنحضرت

هر چه او دید حاضران دیدند
بر زمین جمله روی مالیدند

همه یکجو ز جای برجستند
دست بر سینه ادب بستند

شاه مردان محیط فضل
آمد و همچو خسرو خاور

صدر مجلس گرفت جا و نشست
قبضه ذوالفقار بر سر دست

گفت آنگاه صد سلام و دعا
انجمی کو گرفت راه خدا

مصطفی را شناخت پیغمبر
ره سپر شد بمذهب حیدر

گفت زرقوم شد علی مقتول
تو بگو دیگر از خدا و رسول

که محمد دم از علی میزد
دم شیری و پردلی میزد

ما سر آن علی چه بر سر دار
آورده باشیم قیل و قال آرد

گفت سلطان دین که ادهم بود
که سرش زرقمه به تیغ ربود

ای تو مقصود اول و آخر
وی تو مطلوب ظاهر و باطن

کعبه پر زمزم است و دیر از تو
شاهد غیب نیست غیر از تو

تابع تست اسفل و اعلی
انس و جن را تو رهبر و مولا



جز خدا وصف تو چه داند کس
وصف جاه تو خدای داند و بس

جان صد همچو من فدای تو باد
سر خلق جهان بپای تو باد

هر که در پای تو نبازد سر
هست صد بار او ز سنگ کمتر

گشت اگر زرقمه بصد زارم
شکر چون سر بپای تو دارم

خلق چون ضرب دست او دیدند — همه از بیم او بلرزیدند
الحذر الحذر برآوردند — الامان الامان عیان کردند



حیدر شیرگیر روز مصاف — کرد فی الحال تیغ خود بغلاف
داد امان با تمام خیل و سپاه — رو نهادند پیش حضرت شاه
شاه دین داد جمله را ایمان — همه گشتند مؤمن از دل و جان
پس بلطف علی شه غالب — پادشه شد مهلهل حاجب

پس دعا کرد آن رسول امین — گفت سلطان دین علی آمین
در زمان اژدهم سر افکنده — گشت از قدرت خدا زنده
چون دو چشمش بدان دو مه افتاد — روی بر پای آن دو ماه نهاد
حضرت از خاک ره سرش برداشت — روی او را بجا که ره بگذاشت
آنچنان شاد گشت مادر او — که برون رفت هوش از سر او
در بر خود گرفت فرزندش — داد بر جان خویش پیوندش
شد مسلمان هزار از کفار — شاد گشتند جمله خضار
یا علی در دلم غمیست عظیم — که از آن غم دلم شده بدو نیم
بر تو چون واضح است احوالم — حاجت شرح نیست بر حالم
فارغ سینه خسته را دریاب — این فقیر شکسته را دریاب
چون ندارم بجز تو دادرسی — چه شود گر توام بداد رسی
یا علی تا مدار دوران است — نشود قدر شیعیان پست
قدر احباب تو رفیع شود — لطف تو جمله را شفیع شود
جمله اشیا را رسان بمراد — به نبی و آله الامجاد
قصه جام آب دادن شاه — رفت سلطان و قفل کند از چاه

از قضا بر سر دو راه رسید | بهر تفتیش ره دغان بخشید
نام یک راه نهر عیسی | گذر او تمام صحرا بود
بود راهی نه آب و منزل | ره روان از کباب میشد دل
شاه این راه را قبول نمود | کان ره دیگرش صلاح نبود
طرفه دشتی چه تا به آذر | سوسمارش مشابه اختر
نهر عیسی ز بهر آتش و دود | گشته از تاب آفتاب کبود
گرم و سوزان چو منقل آتش | ریگ تفان هوای او ناخوش
ز آفتابش نماند آب و گیاه | شعله آتشش سراب نگاه
گرم مانند سینه عشاق | سوزشش افتاده در دل آفاق
فرسخی چند چون ز ره راندند | مرد و مرکب ز راه واماندند
خلق در تاب و تب ز بی آبی | جان رسید به لب ز بی تابی
بشره در اشک می سفتند | العطش العطش همی گفتند
همه گردیده ناامید از جان | خون بجای سرشک کرده روان
شاه مردان علی که داشت خبر | گفت کاید فرود آن لشکر
خیمه و سایبان مهیا کردند | شاه دین را بجان دعا کردند

والی ملک جان ولی الله | کرد انجام را پر آب آنگاه
پس بسلمان بداد آن سرور | گفت زودش ببر بسوی لشکر
تا بنوشند تشنگان همه آب | از خلایق چه مردم و چه دواب
گشت سلمان ز خدمت مولا | متوجه بجانب بالا
جام بر کف چه بر سپاه رسید | شاه را در میان لشکر دید
بار دیگر دوید و تنگ چاه | دید آنجا نشسته حضرت شاه
باز آمد بجانب بالا | دید استاده حضرت مولا
تا سه هفتاد بار ره سپرید | در نشیب و فراز شه را دید
آن تحیر که داشت افزون گشت | حال او دمبدم دگرگون گشت
خواست اظهار این سخن ناگاه | با اشارت گزید لب را شاه
که مگر شد فراموشت ای سر | قصه دشت ارژنه با شیر
گشت خاموش در زمان سلمان | گفت لیکن بهر مان پس از آن
الغرض جمله مردمان و دواب | شد بیک جام یک بیک سیراب
خیکها هم ز آب پر کردند | بار بر استر و شتر کردند
همچنان جام او لبالب بود | حیرت حاضران همی افزود

علی آن منبع کمال و جلال / عاری از آفت فنا و زوال
سر حق را کجا فنا باشد / بلکه سرچشمه بقا باشد
تا نجف شد مقام حضرت شاه / عرش فرشی شد بدان درگاه
نه همین عرش راه او فرشست / شهپر قدسیان بر او فرش است
آدم و نوح در پناه ویند / زان بصندوق و بارگاه ویند
دایما زنده است و دولتش / ذات پاکش ز بهر صحبت غنیمت
گرچه از چشم غیر گشت نهان / همچنان پیش چشم ماست عیان
بلکه در چشم ما ملک وجود / بجز علی نیم ذره ننمود
بنده در سال نهصد و هشتاد / رو بلیمان نهادم از بغداد
چون رسیدم برود از زرا / گشت یاری دو چار من آنجا
همدم و همزبان اهل صلاح / بود نامش محمد مداح
محرم مهرم چنان دل میگشت / که ز من جان خود دریغ نداشت
آنچنان در گرفت صحبت ما / که بماندم چهار سال آنجا
خواند روزی حکایتی شیرین / پر بهاتر ز لولوی ثمین
گرچه بود آن سخن بسی مشهور / بود اما چو لولوی منثور

از دل و جان غلام شاه جهان / بنده کوی حیدر کرار
بعلی و باهل بیت علی / داشت در دل محبت ازلی
پادشه با کمال دانش و داد / داشت مسند بخطه بغداد
از عرب تا عجم بفرمانش / عالمی آن از دل و جانش
دایما با شکار مایل بود / بسواری و صید خوشدل بود
رفت روزی بدشت بهر شکار / با سپاهی برون ز حد و شمار
تا سه روز و سه شب در آن دشت / صید جویان بهر طرف میگشت
جمع کرد آنقدر شکار و وحوش / که همیزد چو بحر صحرا جوش
ز آهو و گرگ و میش و روبه و شیر / خوک و خرس و پلنگ و از نخجیر
بود افزون ز ریگ آن صحرا / موج میزد مثابه دریا
شاه فرمود کز برای شکار / خلق گیرند گرد شان چو حصار
ز من یکتن اگر رود بیرون / ریزد از مردمان آن صف خون
پشته بود در برابر شان / سبز و خرم چو روضه رضوان
سبزه او چو اطلس افلاک / خاک او همچو اخوان پاک
نفحات نسیم چون عیسی / داده اموات ارض را احیا

رفتی از کار دست و پا و دم / سر نهادی بجایگاه قدم
تیر و شمشیرشان نکردی کار / نرسیدی بوحشیان آزار
وا هم و دد از کسی نرسیدی / یکتن از جای خود نجنبیدی



لشکر و شاه در عجب ماندند / در تضرع خدای را خواندند
از پس زاری خواص و عوام / آمد از غیب شاه را الهام
کاول از صید وحشیان بگذر / پس بکن پشته را به بیل و تبر

خاک او رشک مشک نافهٔ چین / بوی مشکش گرفته روی زمین
چون بکندند یکدو شبر زمین / روضه شد عیان چو خلد برین
قبهٔ نور از زمین بر جست / که سر او باسمان پیوست
خیره شد چشم جملهٔ مردم / بلکه عالم بنور او شد گم
برکشیدند لشکر اسلام / صلوات و دعا و درود و سلام
صلوات صلوتشان بچرخ رسید / متفق شد ملک چه آن بشنید
صد هزاران ملک فرود آمد / پیش آن روضه در سجود آمد
قدسیان روی بر زمین کردند / نقد جانها نثار او کردند
تا پس از مدتی نشست آن نور / شاه و لشکر بصد نشاط و سرور
بار دیگر چه روضه را دیدند / طرفه صندوق باصفا دیدند
بر فرازش خطی نوشته ز زر / از خط روی گلرخان خوشتر
کادم باصفا و نوح نبی / باشه اولیا علی ولی
هر سه دارند جا درین صندوق / پیش هم همچو عاشق و معشوق
گنج مخفی ظهور شد آخر / آیت کنت کنز شد ظاهر
ای خوشا آن سپاه فرخنده / حبذا آن شه خدابنده

مال بخشید و خلعت و نعمت | همه را ساخت صاحب دولت
تا نجف گشت شهر آبادان | عبرت جمله شهرهای جهان
بلکه شد رشک جنت المأوی | ملک و جن و انس را مأوی
زایرش قدسیان عرش مصاف | کعبه بر گرد مرقدش بطواف
این خبر رفت در تمام جهان | که علی در نجف شده است عیان
کور بینا شود ز همت او | لال گویا شود ز رحمت او
جمله خلق راست دار شفا | زانکه یابد جمیع درد دوا
بود کبری سیه دلی در شام | مره ابن قیس او را نام
کوس شاهی و سروری میزد | دم ز گردی و مهتری میزد
بهتر از خود نمی شناخت کسی | بر زر و زور غره بود بسی
داشت شهرت به پردلی و یلی | لیک در سینه داشت بغض علی
هر که نام علی بر آوردی | از کفش شربت فنا خوردی
این خبر چون رسید گرد غضب | تیغ بر کف گرفت و کف بر لب
کشت آنرا که این خبر را گفت | پس بقصد شه نجف آشفت
با سیصد سوار جنگ آور | همه شاهانه با زر و زیور

از نجف بر کنم چنان بنیاد | که دگر کس نسازدش آباد
چند از این مهملات و هذیان گفت | آه از و هم گرد هر که شگفت
مردمان نجف همه حاضر | همه لرزان ز بیم آن کافر
این بگفت و قدم به پیش نهاد | دست و بازو به تیغ کین بگشاد
تا چهل گام قرب قبر رسید | ناگه از قبر نعره بشنید
نعره برق سیر و رعد آهنگ | که شنیدند تا بسی فرسنگ



تصویر مره و مرقد منوره

پس برآمد ز قبر شعله نور | چون هزاران هزار چشمه هور
شد دو انگشت همچو تیغ دو سر | ظاهر از دست حضرت حیدر

پرده از پیش چشم دل بردار | که نبینی بغیر تو دیار
زیر و بالای چرخ پر خم و پیچ | ننماید بجز جمالت هیچ
یا علی تا بود سپهر برین | دور اثبات و آسمان و زمین
هرکجا شیعه ایست در عالم | دایما شاد باشد و بی غم

قصه فتح قلعه خیبر | بدو انگشت حضرت حیدر

شکر کریم کریم ذوالمنن را | رازق جمله خلایق را
صانع بیچگانه بیچون | پادشاه سریر کن فیکون
که بیکحرف کن دو عالم ساخت | بارگاه چنین رفیع افراخت
گرد از این بارگاه بوقلمون | طاهر اشکال از عدد بیرون
ذره ذره بلا قصور و فتور | جمله را ساخت جلوگاه ظهور
مظهر جمله کیست میدانی | مصطفی و علی عمرانی
همه عالم طفیل ایشان است | دو جهان جسم و جسم ایشان جان
خلق از احمد و صفات ایشان بود | زانکه این بحر را کران نبود
ای که داری هدایت ازلی | دوستدار محمدی و علی
گوش کن اینحکایت شیرین | تا شود شاد و تازه گردد دین

لشکر مؤمن از صغار و کبار | هرکسی جای خود گرفت قرار
شد سوار عقاب پیغمبر | گشت بر دور قلعه خیبر
قلعه دید چون رواق سپهر | در جهان طاق همچو طاق سپهر
سر کشیده بسوی چرخ فراخ | کنگره ایوان او کیوان را



تصویر سوار شدن جناب پیغمبر بر براق

هر یکسوی او نا پیدی | بلکه روزی دو نیمه گردیدی
تا به پیشین بیکطرف شد بود | زانکه خورشید ناظر بود
هفت قلعه بسان هفت سما | کرده بنای روزگار رسا
هر یکی را دری و دربانی | هر یکی قلعه جای سلطانی

گفت هیهات قلعهٔ خیبر / فتح او نیست کار جن و بشر
گیرم از سعی آدمی میرد / حصن گردون کی آدمی گیرد
مگر از فضل حضرت یزدان / فتح او بهر ما شود آسان
آمد آنگه بخیمه و بنشست / با صحابه حدیث در پیوست
گفت مشکل بر این حصار بلند / ناخن زور حلق گردد کند
گر همه جن و انس جمع آیند / رخنه زین حصار نگشایند
الغرض آن شه جهان افروز / بود در فکر کار او دو سه روز
مؤمنان جمله از صغیر و کبیر / بود هر کس بفکرت و تدبیر
فکر کس را نبود تأثیری / روی ننمود هیچ تدبیری
اهل خیبر زبان برآوردند / بتعرض مکالمت کردند
که بخیبر چرا می آیید / که در این حصار بگشایید
با چنین شوکت و توانایی / لاف مردی زنید و دانایی
راه کین و جدال بگرفتند / سخنان درشت میگفتند
سید انبیا چنان چون دید / متفکر شد و غمین گردید
چون شب آمد نشست با اصحاب / کرد نقل حدیث در هر باب

سوی دیگر چون بدید آن پیر / گفت این شخص نیست خیبرگیر
بزند از کسی نیندیشید / علم از دست آن دغل کشید
که نیاید ز دست این کاری / برگشایند دست کین باری



چون جهودان ز پیر بشنفتند / همچو زنبور خانه آشفتند
شصت مرد جوان زور آور / برگشادند آن در از خیبر
لشکری بیشتر ز مور و مار / شد ز خیبر روان چو سیل بهار

چون عمر رفت با سپاه برون
دید از دور روی او شمعون
گفت این هیز هیز و نامرد است
بود فتح خیبرش در دست
باز بیرون ز حد سپاه یهود
آمد از قلعه همچو سیل فرود
از دو جانب سپاه صف بستند
بجدال و قتال پیوستند
آنچنان شد بلند آتش جنگ
که رخ چرخ گشت آتش رنگ
عمر از بیم جان هراسان شد
بلکه از آمدن پشیمان شد
در دم آن ناقبول بی‌همه چیز
پشت بر جنگ کرد و رو بگریز
مومنان را بدست خصم گذاشت
خود طریق سلامتی برداشت
داد از دست لشکر و زر و گنج
رفت پیش نبی بصد غم و رنج
فتح کردند مردم خیبر
مال بردند گنج و مرکب و زر
حضرت مصطفی چو این بشنفت
آنچنان شد غمین که شو نگفت
تا که شب شد رسول با یاران
داشت حرف نبرد در میان
گفت دیگر کراست میل غزا
که علم را باو دهم فردا
جست از جای خویشتن عثمان
که منم جنگ را ستاده عیان
پرده کش بود و عمر بدرید
خواهد از دست من رفو گردید

در خیبر دگر فرو بستند
بنشاط و سرور پیوستند
چون رسول خدا چنین بشنید
من چگویم که چون غمین گردید
گفت یارب بحق ذات ودود
که علی را شفا بده تو زود
فتح خیبر بدست حیدر بود
مهر حیدر بجان خیبر بود
خیبر از بهر حضرت حیدر
داشت دامان پر در و گوهر
گرچه حیدر بلقای حیدر جست
لیک حکم خدای اکبر جست
که بنزدیک مومن و کافر
هنر هر کسی شود ظاهر
مرد و نامرد آشکار شود
اهل تقلید شرمسار شود
شاه دین قاسم جهیم و جنان
از قضا درد چشم داشت چنان
که جهان پیش چشم او ننمود
روز و شب پیش او برابر بود
حضرت مصطفی رهین ملال
بود غواص بحر فکر و خیال
گفت فردا علم دهم بکسی
که بیکلحظه بیگمان و بسی
فتح خیبر چنان کند آسان
که کسی لقمه نهد بدهان
جمله گفتند یارب آن که کیست
اینچنین کس بغیر حیدر نیست
آن دگر در مدینه در رنجور
در مسافت هزار فرسخ دور

چون علی کارساز چون وارے | تخم غم در دل از چه رو کارے
مصطفی چون شنید این گفتار | دل ز شوقش شگفته شد صد بار
گفت با جبرئیل هست دو سال | که علی آن شه حمیده خصال
هست رنجور درد چشم چنان | که بچشمم سیه شده است جهان
ورنه از عالمم چه غم بودے | گر عدو خلق عالمم بودے
کی بباد فنا شدی اسپهم | کی شدی این حصار سنگ ز هم
گفت جبریل کای رسول اجل | اینچنین گفت کردگار جلیل
داروی درد دیده حیدر | هست آب دهان پیغمبر
بطلب تا عیان شود حالے | دل جانت ز غم کند خالی
درد دو چشمش فکن لعاب دهن | تا شود چشم جان ترا روشن
سید عالم این سخن چو شنید | رو بسوی مدینه گردانید
پس سه نوبت بجهر گفت چنین | یا علی العجل وادرکنی
در زمان شاه اولیا حیدر | گشت حاضر بدلدل و قنبر
حضرت مصطفی ز جا برجست | کرد در گردنش حمایل دست
همچو جان در برش گرفت ز شوق | بر جبین بوسه داد از سر شوق

بستش آنگاه ذوالفقار دو سر | دلدل آورد و گرد زین قنبر
مصطفی دست آن جناب گرفت | جبرئیل امین رکاب گرفت
تا بدلدل سوار گشت امیر | همچو خورشید بر نشست بشیر
مصطفی بوسه بر جبینش داد | پس زبان در دعای او بگشاد
شاه از باده شجاعت مست | علم فتح را گرفت بدست
رفت چون آفتاب یکه سوار | تن تنها چه برق سوی حصار
چون بخندق رسید شاه عرب | گشت در دم پیاده از مرکب
عطف دامان خویش زد بکمر | در تماشا خلایق خیبر
گفت شخصی که این جوان گویا | جست خواهد ز روی این دریا
گفت آری ولیک صد باره | بلکه بالای قلعه و باره
جست چون برق آن امام بحق | گشت قایم بآن سوی خندق
دید شمعون ز دور روی امیر | گفت این است شاه خیبرگیر
نام او شاه بوتراب بود | خیبر از دست او خراب بود
او جهان را دهد صفای دگر | او کند قتل عام در خیبر
تابع امر او شوید از جان | تا بیابید کام هر دو جهان

داشت تورات را تمام از بر — بود آراسته بفضل و هنر
کرد تاویل‌ها در مرحب — که مکن جنگ با سپاه عرب
خاصه با او که نام او است اسد — که گذشت ز دست او [illegible]
الغرض شاه را چو مرحب دید — خواب یاد وی آمد و ترسید
عنتر کینه جوی را فرمود — که رود و دفع او نماید زود
بستاند بورش از وی زر — خلعت و اسب و گنج و تیغ و [illegible]
بود عنتر سگ قوی بازو — هشت گز پیش قد و قامت او
گر فکندی به تیر سینه پنجه — پنجه شیر از و شدی رنجه
پیش او پیل پشه بودی — تکیه هیچش بجثه ننمودی
گرز دی گز ز خود بکوه و کمر — سنگ گشتی [illegible] ریزه ریزه
الغرض آن سیه دل گمراه — کرد آهنگ جنگ حضرت شاه
گفت ای نوجوان نیکو رو — نبود جنگ با پیاده بگو
چون تو مرد پیاده برگرد — زانکه عار است بر پیاده نبرد
رحم کردم گذشتم از خونت — میفرستم بمنزل اکنونت
شاه خیبر گشای خیبر گیر — ماه معجز نمای غرش شیر

شاه گفتا ز جا بجنب آخر — تا شود بر تو ضرب من ظاهر
عنتر از جای خویشتن جنبید — هر یکی نیمه یکطرف غلطید



کرد تحسین او خدای جهان — خواست تکبیر از زمین و زمان
مرحب آن ضرب دست را چو بدید — طایر عقل از سرش بپرید
هی زد آنگه بلشکر عنتر — کر کشید جمله تیغ و تیر و تبر
حمله کردند جمله بر شه دین — لیک سلطان دین چه شیر عرین
ذوالفقار دو سر گرفته بکف — در میدان گروه را چه علف

تصویر کشتن حضرت عنتر را و بدر کردن پیاده را

آن یدالله خالق اکبر | بدو انگشت حلقه آن در
بگرفت و چنان بجنبانید | که زمین و زمان ز جا جنبید
لرزه افتاد در جهان خراب | لرزشی همچو لجه سیماب
بسکه لرزید خیبر از حیدر | بر زمین خورد مرد و زن یکسر
شد سر و دست و پای یهود خورد | که زن و مردبی نهایت مرد
خواست از پا در آمدن خیبر | بر نیامد ز جای خود اندر
چون چنان دید شاه عالیجاه | در زمان داشت دست خویش نگاه
بود در فکر تا چه نوع کند | کان در بسته را ز جا بکند
آنچنان لرزه تزلزل خیبر | ترسد پیش ازین بخلق ضرر
باز مردم هجوم آوردند | سنگ و تیر و تفنگ رها کردند
علقمه همچو کوه سنگی دید | بدو سیصد جهود غلطانید
راست آن داد بر سر حیدر | دید ناکه ز دور سیمبر
نعره زد که یا علی بنگر | الحذر الحذر ز شر حجر
شاه دین دید ذوالفقار کشید | زد بران سنگ چون پنیر برید
نیمه سنگ چون پنیر افتاد | نیم بالای شاه در ایستاد

در هوا بود شاه استاده | مست کراب در ته افتاده
پس نبی گفت یا امام امیر | گر نبودی غم از تخلف دین



گفتمی در حقیقت کنون بصریح | آنچه گفت از مسیح قوم مسیح
لیک ترسم که گویم این اسرار | کار بر دشمنان شود دشوار
خلق بیحد علی خدا گویند | اکثری در ره خطا پویند
الغرض شاه اولیا از پل | بگذرانید خلقرا با ثقل
سر ره را گرفت مرحب شوم | بر سر او سپاه کرده هجوم

چاره چون نداشت غیر از جنگ — در غضب شد بجنگ کرد آهنگ
مرحب آن اژدهای کین گستر — که چه او کس نبود جنگ آور
روز مردی نبود همتایش — نوزده گز زیاده بالایش
نه که مثلش نبود در خیبر — در جهان مثل او نبود دگر

آن سگ کینه جوی پیشه جنگ — کرد آهنگ شیر حق چو پلنگ
ذوالفقارش بدان صفت چون دید — واله طرح و وضع او گردید
دید کاهی دراز و که کوتاه — شکل دیگر نمود در هر گاه

گرچه سر همه شد اخوان او را — واصل بازگشت جا او را
لشکرش را تمام در یکدم — داد منزل بخوابگاه عدم
علقمه سر در سلاطین بود — سگ پرخشم و گرگ پرکین بود
در بزرگی و جلدی و هنر — مثل او کس نبود در خیبر
بیشتر بود از همه قدرش — همه بودند تابع امرش
از سلاطین و لشکر خیبر — علقمه بود رهبر همه سرور
دید از دست رفته کار همه — گشته تاریک روز کار همه
گشت بر پیل منکوس سوار — لشکر خاصه اش دویست هزار

از دم تیغ او دمی که دمید | جمله را تار و مار کرد و ببند
وانچه ماندند از صغار و کبار | سر بسر آمدند در زنهار
داد زنهار شاه دین همه را | خوش باشد بر او دین همه را
گنج و سیم و جواهر و زر و مال | همه گشتند خوشدل و خوشحال
شاه مردان ولی حق حیدر | گنج و مال و تمامی خیبر
از زر و مرکب و کنیز و غلام | جمله را برد بر رسول انام
زان قبیل دختری چه شمس و قمر | دختر میر اعظم خیبر
دختر علقمه صفیه بنام | بر سپهر صفا چو ماه تمام
سیرت و صورتش بحد کمال | آفتاب سپهر حسن و جمال
حضرت مصطفی رخش چون دید | متعجب ز حسن او گردید
رخ او یکطرف کبود نمود | چون کبودی مه ملایم بود
بر سرش نیز زخم کاری دید | سبب هر دو را از او پرسید
گفت دختر که خواب دیدم ماه | که فرو شد بجیب من ناگاه
خواب خود با پدر بیان کردم | سیلی سخت زد برخ خوردم
گفت آن مه بود رسول خدا | تو زن او شوی یقین فردا

بازوی

بازوی جمله ناتوان گردید | آن در از جای خود نمی جنبید
پس اشارت بشاه مردان کرد | که بزور ولایتی که تو راست
به که زان شمه بکار آری | دیگر این در ز جای برداری
صاحب فضل و جود و زور و هنر | بدو انگشت برگرفت آن در
چون علم دست خویش افراشت | بر سر دست خود نگاهش داشت
آنکه گردون چو حلقه بردارد | از در خیبری چه غم دارد
گفت سلمان فارسی ز صفا | چون و چند است وزن این در یا
کاش سنجیدنش توانستی | همه کس وزن او بدانستی
این سخن چون شه عرب بشنید | خوشش آمد بزیر لب خندید
گفت سنجیدن وی آسان است | زانکه در دست شاه مردان است
وزن هر ذره از سما و زمین | میتوانم بیان کنم بیقین
مشت مشتش بکند همچو خمیر | کرد تقسیم بر صغیر و کبیر
تا سی و سه هزار مشت بکند | پیش هر یک از آن یکی افکند
بسی و سه هزار مردم داد | یک یک زر گشت در دم آن فولاد
هر یکی را از آن چه سنجیدند | بی کم و بیش یکمنش دیدند

گرچه فارغ بسی پریشان است / گر مرادش دهی بس آسان است
چون تویی واقف ضمیر همه / وز ره لطف دستگیر همه
عرض حاجت چه احتیاج بود / از کریمان طلب لجاج بود
تا بود مسند زمین بر جای / تا بود خیمه سپهر بپای
شیعیان از مدام با حضور / دوستان تو شاد و دشمن کور
قصه علقمه است با هشام / بشنو تا ز شاه یابی کام
شکر پروردکار لم یزلی / که مراد داد دولت ازلی
ساخت یعنی مرا ز راه شرف / پیرو شیعیان شاه نجف
کافر و ملحد و جهود نساخت / مبتلای زیان و سود نساخت
فارغم ساخت از غم کونین / ساخته مشغول مدح بوالحسنین
بوالحسن ابن عم رسول اله / سر حق و سریر دین شاه
هر که یک حرف وصف او شنود / از جمیع ذنوب پاک شود
هر که یک بیت مدح او بنوشت / صد هزاران دهند ملک بهشت
عبدرزاق ابن ابراهیم / مدح خوان علی بطبع سلیم
آنکه باشد پسر برادر من / همچو جان عزیز در بر من

قنبر از پس نگاه کرد چه دید / گرد گردون کشتی چو دیو سپید
مرکب و مرد از قدم تا سر / غوطه خورده به بحر لعل و گهر
گفت پیک مرا به تیر مزن / حالی این جمله را بگیر از من
دست افکند بر کمربندش / همچو سایه ز پای افکندش
خواست بردن بخنجرش خنجر / خنده زد زیر خنجرش قنبر
گبر گفت این چه خنده بیجاست / دم مردن چه شمع خنده چراست

دختری در نهایت خوبی | اختر آسمان محبوبی
سرو قدی ز باغ رعنائی | گلرخی با هزار زیبائی
آهو آمد به پیش آهسته | بدو شاخش دو نامه بسته
اولین نامه خواند گریان شد | دومین نامه خواند خندان شد



تصویر دختر و آهو

زو بپرسید شاه فرخنده | شرح آن خط و گریه و خنده
گفت پیک من است این آهو | خط هشام کرده نامه او
پدرم پادشاه دوران بود | جمله عالمش بفرمان بود

منم آخر غریب و بازرگان | کرده مالم حرامیان طلان
زان بهر سوی جستجو دارم | تا مگر مال خود بدست آرم
پس سوی آب رفت زوج بتول | بنماز و نیاز شد مشغول
تا که هشام در رسید از راه | نظر افکند سوی حضرت شاه
گفت با او که این جوان خود کیست | از بد و نیک در دل و چیست
گفت دختر که هست بازرگان | برده تاراج مال و دزدان
در پی مال خویش پویان است | مدعا از دهر جویان است
پس نشستند از برای طعام | برد دختر طعام بخش امام
شاه گفت این طعام مر هشام | ببر و از علی بگوی پیام
کاخرین طعام تست بخور | زود بیرون بیا به تیغ و سپر
کز کف او شراب مرگ خوری | رخت در وادی جحیم بری
مضطرب گشت و گفت با دختر | که برو با علی بگوی دگر
که یک امروز مهلت ما ده | وعده جنگ را بفردا نه
شاه دین چون شنید مهلت داد | پس غضنفر بسوی دشت شتاد
که یکی سوی دشت گردی دید | در دل گرد شیر مردی دید

تصویر حضرت امیر با علقمه

گل عمرم بباغ حسرت ریخت	خاک مرگم بباغ عشرت بیخت
یار از من سر علی طلبید	وه که دستم بیار زور نرسید



بلکه آخر سرم علی برداشت	در دلم تخم ناامیدی کاشت
سرور اوصیا چه این بشنید	رحم کردش چنانکه بخشید
گفت اینک سر از تن بردار	تا بتو سر در آورد دلدار
سر خود را بدشمن خود داد	دست بر سینه پیش وا استاد
پی نظاره ساکنان سما	روی کردند جانب غبرا
همه دست دعا بر آوردند	بشه اولیا دعا کردند

شرط یاری نه اینچنین باشد	شیوه عاشقی نه این باشد
دوستی کرده بدشمن دوست	دشمن دوست کشته نیکوست
دیگر از مردمی مگوی سخن	حالی این تیغ را بگیر از من
این بگفت و بهم در افتادند	لب به بستند و دست بگشادند



آتش از ضرب تیغشان بجهت	شعله او بچرخ می پیوست
علقمه گرچه بود ضیغم نر	گشت بدست عاجز آن دختر

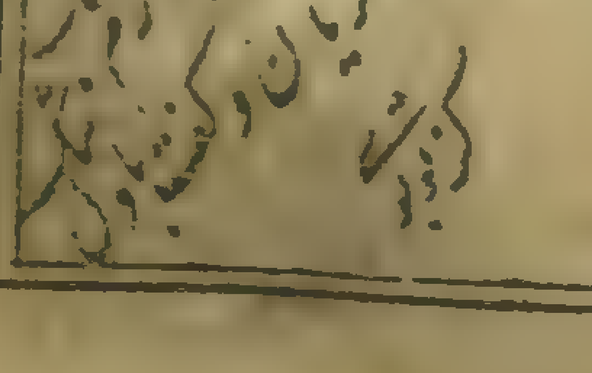
بود قنبر درون خیمه به بند — دختر آن بند را بدور افکند
پیش سلطان اولیا آورد — راه و رسم ادب بجا آورد
عازم مکه گشت حضرت شاه — علقمه نیز با تمام سپاه
بود در خدمتش بمکه رسید — وز شرف پای مصطفی بوسید
حضرت مصطفی بسی شد شاد — شد دل دوستان ز غم آزاد
یا علی لطف کن که خسته دلم — بکمند امید بسته دلم
از دلم بند آرزو بگشا — آرزو دیم تویی تو رو بنما
دلم از نور وصل روشن ساز — زآتش هجر شمع سان مگداز
یا علی فارغم نهادی نام — فارغم ساز از غم ایام
جز غم خویش در دلم مگذار — در دلم تخم فکر غیر مکار
شیعیان ترا بهر دو جهان — باش غمخوار آشکار و نهان
در سلاسل قتال با قتال — که نمود آن شه خجسته خصال
شکر آن کرد کارصانع را — مبدع جمله بدایع را
که بنا کرده نه سپهر رفیع — با هزاران هزار نقش بدیع
پس بهر نقش از جلال و جمال — جلوه گر شد ز عین فضل و کمال

دید مردی غریب در میدان — نوجوانی ولی بریده زبان
برد او را به پیش پیغمبر — چون به چشمش بدید خیر بشر
در دهانش فکند آب دهان — در دم او را درست شد زبان
آنجوان گفت صد درود و سلام — بر تو ای شاه کشور اسلام
بشنو مجملی ز احوالم — زانکه حسان ابن قتالم
هست قتال شاه کافر دل — در حصار سلاسلش منزل
بغلی هست و فتحی برادر او — هفتصد و سی هزار لشکر او
من بدیدم ترا شبی در خواب — با علی آن شه رفیع جناب
ره نمودید بمن ره بخدا — من مسلمان شدم بدین شما
روش دین و شیوه اسلام — گشت خاطر نشان من تمام
آنگه از خواب چون شدم بیدار — گشتم از کفر و کافری بیزار
یکدم از کار دین نیاسودم — بنماز و نیاز حق بودم
پدر از حال من خبر چون یافت — بنصیحت بسوی من بشتافت
گز سر دین جاودان بگذر — بگذر از کیش خویش جان پدر
گز تو بیزار میشوند بتان — ما ترا میشویم دشمن جان

اکثر یار رسید جان بر لب — الغرض رو نمود حال عجب
چون چنان دید حال قصه شنید — همعنان گشته با علی ولی
تاخت مرکب بتک سوی صحرا — تا که کوهی ز دور شد پیدا
چون رسیدند پای کوه بلند — شد نمایان سیاه خیمه چند
مصطفی در برون خیمه ستاد — مرتضی پا درون خیمه نهاد
کنده پیری بدید بت در پیش — که به بت گفت زاری دل خویش
بت زبان برگشود و کرد سلام — بعلی ولی امام همام
کای وصی پیمبر ولی خدا — سید دهر در زمین و سما
هرکه بود ترا بجان تابع — هست در جمله جهان ضایع
هست از لطف تو حیات همه — مهر تو مایه نجات همه
ای امید شفاعت از تو مرا — ناامیدم مساز بهر خدا
الغرض بت مدیح آنحضرت — گفت و میکرد پیره زن حیرت
گرچه بت بود خلق از رهزن — گشت آنروز رهبر آن زن
در دم آن پیره زن بجست از جا — گفت بر شاه دین دعا و ثنا
شد مسلمان بدست حضرت شاه — آمد آنگه سوی رسول الله

آب با نان

آب با نان و شیر آورد و ند — که خلایق تمام از و خوردند
پس روان شد رسول با لشکر — بسلاسل رسید روز دیگر
دید حصنی چه قلعه مینا — سر برافلاک بر زمین زده پا
برفراز فلک زده ایوان — سایه افکنده بر سر کیوان
تل ریگی بهر کنار او — سر کشیده بچرخ باره او
مرغ دورش ز دور پر کرده — لیک تا اوج او نمی پرید
گشت نازل بقرب قلعه رسول — گرد بر دور او سپاه نزول
زانطرف دیدبان چو دید سپاه — کرد قتال را ز حال آگاه
گفت قتال میتوان داشت — کاین هم از فتنهای جهان آست
آمد آنگه فروز برج حصار — با سپاهی برون ز حد و شمار



گر تو بوی بهشت می‌آید — گرد داغ کسان کنی شاید
لیک تا هست جبهه‌ات پر تیر — خصم را نیست بر تو دست ای پیر
چون شود جبهه‌ات ز تیر تهی — زین جهان روی بر بهشت نهی
شادمان شد ابو دجانه پیر — رو بمیدان نهاد همچون شیر
چون ز تند خود کمان گرفته بدست — چو به تیر در کمان پیوست
فخی از قد و قامتش خندید — سپر اما بروی خویش کشید
تیر آمد بقبه سپرش — کرد پران که از جگرش
آمد از سینه و گذشت از پشت — در پس او دو کبر دیگر کشت
دید بعلی برادر خود را — کشته بر سنگ زد سر خود را
رو بمیدان چو سیل مست نهاد — بکمان بست تیر و شست گشاد
بو دجانه هنر بجا آورد — تیر او را ز خویشتن رد کرد
پس چنانش برد بسینه خدنگ — که گذشت از دلش بسنگ
بود سنگ بزرگ زیر حصار — کرد تیرش ز سنگ خاره گذار
با وجودی که بود پی تیر — کرد سوراخ سنگ را چو پنیر
زور کردند چون لشکر کافر — بر نیامد خدنگ او ز حجر

سوی میدان بدان شکوه رسید — که زمین از صلابتش لرزید
در کفش ذوالفقار بهر قتال — چون بدیدش بدان صفت قتال
بند بندش ز بیم او لرزید — جان خود بجز گریز ندید



همچو روبه ز شیر حق بگریخت — بهزیمت سپاه بر هم ریخت
مؤمنان جمله در پی افتادند — دست تاراج و قتل بگشادند
به سپاهش شکست آوردند — مال بیحد بدست آوردند

که مرا جا بمنجنیق دهید / پس ببالای قلعه ام فکنید
تا بپکدم چنانکه میدانید / فتح قلعه کنم بآسانی
در سخن بود حضرت شه دین / کامد از عرش جبرئیل امین
بر رسول خدا ثنا آورد / مدحت شاه اولیا آورد
گفت خوبست آنچه سلمان گفت / خوبتر آنچه شاه مردان گفت
هرچه گوید علی صواب بود / زانکه فتاح کل باب بود
قول حق است هرچه او گوید / هرچه گوید علی نکو گوید
زانکه این قلعه را کسی بجهان / نگشاید بجز شه مردان
گر خلایق تمام جمع آیند / جز علی این حصار نگشایند
زانکه مشکل گشای ارض و سما / جز علی نیست هیچکس بخدا
جبرئیل این سخن چه کرد تمام / شادمان شد دل رسول انام
پس بفرمود منجنیق رسول / راست کردند بهر زوج بتول
اوستادان منجنیق انداز / پس نمودند علم خود را ساز
حضرت شاه ذوالفقار بدست / رفت آنکه بمنجنیق نشست
زور کردند آن دو سه هزار / از صحابه نبی همه یکبار

خواست از جای خویشتن جنبید / شد چه کوه دوپان در غلطید

لیک آن ذوالفقار آتش رنگ / تا بقبضه نشسته بود بسنگ
چون کشیدش ز سنگ شاه جلیل / بود چسپیده شهپر جبرئیل
ورنه میکشت گاو ماهی هم / پس همی خورد از آن زبیر هم
پس ببوسید آن شه سرمد / پر جبرئیل بر سر خود زد
الغرض خیل لشکر قتال / چون بدیدند شاه پر اقبال
الامان الامان همی گفتند / گو بهر وصف شاه می سفتند

قصه نوح و یونس و ماهی

قصه نوح و یونس و ماهی — میدهد روح را حیات کماهی
شکر انعام واجب الانعام — منعم ذو الجلال والاکرام
بانی تخت اخضر افلاک — منشی نقشهای تخته خاک
آنکه در مخزن دل بنده — صد هزاران جواهر افکنده
هریکی جوهرش چه دریایی — فکر طوبی نهال بینائی
آن جواهر تمام اگر دانیی — بر محمد نثار گردانی
بعد از آن بر علی و بر زهرا — پس دو سبطین سید دو سرا
راوی انحکایت زیبا — خواجه پاک دین کی آقا
گفت این قصه را چو شکر قند — بلکه بهتر هزار بار از قند
چونکه طوفان گرفت موج جهان — که جهان شد میان موج نهان
گشت گردابه غیان ناگاه — که کشیدی فلک بدم چون کاه
کشتی افتاد اندران گرداب — خواست در دم فرو شدن چو حباب
ناگه از امر کردگار کریم — ماهیی بر مثال کوه عظیم
دم خود را فکند همچو طناب — برد کشتی برون از آن گرداب
بر سر دست رفت و جاری کرد — تا سر کوه جودیش آورد

ناخدا را بجان فتاد آتش — گفت البته بنده سرکش

روی گردون شد ز خواجه خویش — دارد اکنون ره گریز به پیش

تا که شد دور انبیا آخر | سید کاینات شد ظاهر
از قضا بود مرد صیادی | در فن صید بحر استادی
چند روزی نهاد دام آن مرد | بخت یاور نگشت و صید نکرد
روز دیگر چه دام را افکند | آه حسرت کشید و گفت بلند



که بحق نذر کرده ام امروز | که اگر بخت من شود فیروز
هر چه افتد بدام من ز قضا | برم بهر خجسته النجبا

سالها گشته ام در دریا | کن نصیبم خجسته النجبا
آن دگر را ز طعمه دگران | ورد ما را ثنای ایشان بزبان
گفت پس حال خود ز سر تا پا | هر که بشنید گفت آمنا
پس ترازو نهاد و سنجیدند | بی کم و بیش پنج منش دیدند
کرد از امر حق رسول کریم | پنج من را به پنج کس تقسیم
یک بخود یک بشاه خیبر گیر | یک بزهرا یکی حسین و حسن
ماهی دیگران شه ابرار | کرد قسمت بجمله حضار
در چنین بخشش و گفتگو میبود | طرفه حال دگر که روی نمود
کبکی گشت از هوا نازل | کرد بر ران مصطفی منزل
گفت با مصطفی شه ابرار | که نیم ما برون ز شمار
پیش از آدم در این جهان بودیم | مدح خوان شما بجان بودیم
در فلان کوه آشیان داریم | عسل بیحد و کران داریم
عسل صاف نازنین نیکو | حافظ لایزال حافظ او
تا کسی ره سوی عسل نبرد | جز شما هیچکس از آن نخورد
بطلب اینقدر که میخواهی | تا بنوشند با همین ماهی

یا علی تا بود کواکب نور | بلکه تا وقت در دمیدن صور
دوستان ترا ظفر بادا | هر دمی نصرت دگر بادا
جنگ شیر خداست با شیران | هم ز سارو ق دیو با دیوان
میکنم باز ابتدای سخن | به ثنای مهیمن ذو المنن
آنکه گوی سپهر گردنده | عرصه لامکان در افکنده
که ز تأثیر گردش آن گو | رو نموده عجایب از هر سو
شب و روز از طبایع ارکان | صورت مختلف برون ز کران



گرده منزل بدوران بر و بوم | اهل شهر بد از جهان محروم
خورده پنجه ز خیل لشکر ما | هست در معرض تلف سرها
هر یکی همچو شیر و بر دهان | که جهانرا دمی کشد بزبان
گر یکی شیر افکند پنجه | گاو گردون ازو شود رنجه
گر شود جمع جمله خلق جهان | دفع یک شیر را توان نتوان
پست فرسنگ نعره شیران | میرود عقل میشود حیران
صد هزاران هزار شیر و پلنگ | هر یکی با صد اژدها هم جنگ
هست بارالعسکریه مکان | گشته اکنون معسکر شیران
شوان شرح جور شیران داد | از تو خواهم ز شرح این نشان داد
لشکرم هست از صغار و کبار | بیشتر از هزار بار هزار
سر بسر عاجزیم و بی تدبیر | نتوانیم کشتن یک شیر
گر کنی دفع این بلا از ما | همه گیریم راه دین شما
ور تغافل کنی ازین معنی | میکنم از تو پیش حق دعوی
خازن گنج و فضل و جود و کرم | شاه دنیا و دین رسول امم
چون شنید این حکایت مشکل | خیل اندیشه آمدش در دل

یا علی تا دهد کواکب نور / بلکه تا در وقت در دمید صور
دوستان ترا ظفر بادا / هر دمی نصرت دگر بادا
جنگ شیر خداست تا شیران / هم زساروق دیو با دیوان
میکنم باز ابتدای سخن / به ثنای مهیمن ذو المنن
آنکه گوی سپهر گردنده / عرصهٔ لامکان در افکنده
که ز تأثیر گردش آن گو / رو نموده عجایب از هر سو
شب و روز از طبایع ارکان / صورت مختلف برون ز آن



گرده منزل بدوران بر و بوم / اهل بیشه ند از جهان محروم
خورده پنجه ز خیل لشکر ما / هست در معرض تلف سرها
هر یکی همچو شیر و بر دهان / که چها ژدمی کشد بزبان
گر یکی شیر افکند پنجه / کاو گردون از او شود رنجه
گر شود جمع جمله خلق جهان / دفع یک شیر را توان نتوان
پست فرسنگ نعرهٔ شیران / میرود عقل میشود حیران
صد هزاران هزار شیر پلنگ / هر یکی با صد اژدها هم جنگ
هست ما را العسکریه مکان / گشته اکنون معسکر شیران
نتوان شرح جور شیران داد / از تو خواهم ز شرح این نشان داد
لشکرم هست از صغار و کبار / بیشتر از هزار بار هزار
سر بسر عاجزیم و بی تدبیر / نتوانیم کشتن یک شیر
گر کنی دفع این بلا از ما / همه گیریم راه دین شما
ور تغافل کنی ازین معنی / میکنیم از تو پیش حق دعوی
خازن گنج و فضل و جود و کرم / شاه دنیا و دین رسول امم
چون شنید این حکایت مشکل / خیل اندیشه آمدش در دل

ناگه از چاه ناله دیوان / آمد و رفت بر تر از کیوان
کرد خلقی بعرش شنیده حضرت شاه / وز یاران خویش و گفت آگاه



پا ازین ایره برون منهید / جان به بیهوده بر جنون منهید
جست بر ذوالفقار خود زد دست / گرم چون برق ورنه چه جست

شاه تیغ دو سر بساخت آنگاه / دیو یک یک گرفت راه عدم
هر که او ذوالفقار میافراخت / سر هشتاد کس همی انداخت
شاه دین بود در جدل مشغول / کم نشد ان سپاه کفر ملول
چون برای نماز استادی / از کمر ذوالفقار بگشادی
شاه در روز هشتم چنان کوشید / که بطاروق جنگجو برسید
ضربتی زد بفرق آن کافر / که بیک ضرب ذوالفقار دو سر
با همان اژدها که بود سوار / فرق تا پا دو حصه شد چو خیار
چون بدوزخ روانه شد طاروق / شه روان با سپاه خود زره
لشکر او هزار بار هزار / همه غولان و اژدها چون خار
در زمان شد از آن سپاه خبر / زیر و بالای شاه با لشکر
بهر اصحاب حضرت شه دین / گشت آن چاه همچو حصن حصین
چون بدید آنچنان شه سرمد / جست از جا و بر فراز آمد
دید مارق شاه را ناگاه / تیغ بر کف ستاده بر سر چاه
گفت مارق که ای بنی آدم / از چه گشتی بکوی فرزندم
من ترا آنچنان زنم اکنون / جان ز دستم کجا بری بیرون

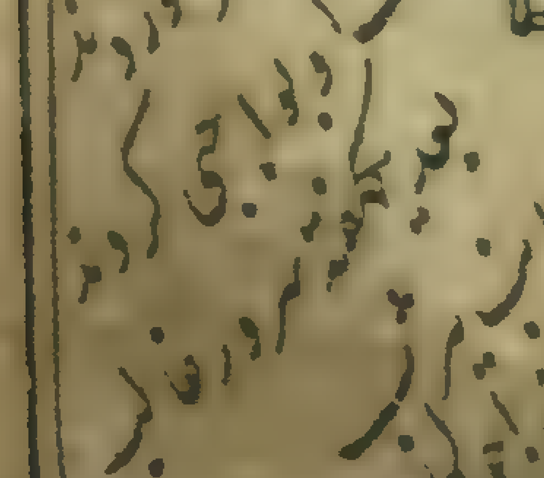
چون بدو فرسخی رسید زرام | بازماندند و رفت حضرت شاه
محشری دید آن سپاه وحوش | همه صحرا چه بحر میزد جوش
شاه مردان چه دید شیر ازا | گفت حمد و ثنای یزدانرا
از جگر نعره چنان بکشید | که زمین از صلابتش لرزید
شاه تیغ دو سر گرفت بکف | شیر میگشت از چهار طرف



کاه نعره چنان کشید جگر | که بمردی دو صد هزار دگر
بس که افتاد کشته بر کشته | هر طرف شد هزار جا پشته

که چسان دفع آن ددان سازد | عالم از شرشان بپرداز
که ندائی رسید از یزدان | که بکش نعره دیگر از جان
که بمیرند آن ددان یکسر | غیر یک شیر کان بود مهتر

شاه شیران شهره ایام | هست ام الوحوش ورا نام
زان نمیرد آن اسد پیر | تا شود مرکب تو با شه دین





تا بود باقی آسمان و زمین	تا بود ... و زمین
شیعیان تو از صغار و کبار	جمله باشند از تو برخوردار







تا بود باقی آسمان و زمین
تا بود شمع مهر و ماه مبین
شیعیان تو از صغار و کبار
جمله باشند از تو برخوردار

وفات مرحومه ...

شعبان المعظم ۱۳۳۴

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق



هذا کتاب اسرار الشهادة

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله اول بلا اولیة کان قبله والآخر بلا آخریة یکون بعده المتفرد فی الازلیة
والمتوحد فی الابدیة لم یزل فرداً واحداً قدیماً ولا یزال قادراً حکیماً علیماً
هو فی تبعّده قریب وفی قربه بعید فهو اقرب الیکم من حبل الورید انهم فی مریة
من لقائه او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید بعد فلا یری فی قرب فشهد
تبارک وتعالی بیت دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم باکه توان گفت که دوست درکنار من ومن مهجورم والذی خلق الانسان
فی احسن تقویم ثم هداه الی الدین القویم وارشده الی الصراط المستقیم خلق
الموت والحیوة لیبلوکم ایکم احسن عملاً وامتحنکم بالتکالیف وانزاع
لیهلک من هلک ویحیی من حی عن بینة حمد بیحد خداوند برتر است که

بدوش آغوش پرورده فیاضی که خار و گل را در یک بوستان بهار ابتدا پرورده
شهر محبت هر یک از شاه و گدا را شهریار ربابت نهاده نام بزم محبت که آنجا
گدائی با شاهی مقابل نشیند واشهد ان لا اله الا الله الذی تجلی
فی کل شیء من غیر ان یتردد فلاح من جمال ساتره واراه نفسه من ان یحتجب
لهم فظهر فی الآفاق وفی الانفس جهاراً عیاناً عمیا لکیف یعطی الالام کیف یحتجب حجابه

وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
بیت چه صحرا بنگرم صحرا تو بینم
چه دریا بنگرم دریا تو بینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت
ظهور قامت رعنا تو بینم
عالم همه خط دوست کتابیست ولیکن
مخفی است از آنکس که نه تالی و نه تابیست
نقطه در دیده دیده میباید
وز خویش طمع برید میباید
تو دیده نداری که ببینی او را
ورنه همه اوست دیده می باید
بیت دیده خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس
ما رأیت شیئاً الا ورأیت الله فیه
قبله و معه بیت کسی که ز معرفت تو صفا دید
بهر چه نگرید اول خدا دید بیت
هر چه بنگرم صورت تو می بینم
در این میان همه در چشم من تو می آئی

والصلوة والسلام علی محمد المحمودیة العلویة العالیة والفاطمیة البیضاء
التی کلما سواها نور وضیاء تجلی لها ربها فاشرقت ظلالها فلا الیت
فانتفی فوقها مثاله فاظهر عنها افعاله وعلی آل الطالب الکرام من

بلا می جانکه از و شمع قندیل حرم کبریا نقطهٔ پرکار توحید خدا خامس آل عبا حضرت
سید الشهداء علیه السلام است آنکه در نبرد باختیه سر از دل وجان
سینه را چو هدف تیر بلا کرد نشان مالک الملوک المتعبد الجلود السلطان
بغیر الجنود الموعود الشهادة قبل استهلاله وولادته قتیل العبرة وسید الاسرة
والممدودة بالنصرة یوم الکرة المعوض من قتله ان الائمة من نسله والشفاء فی تربته
والفوز معه فی اوبته والاوصیاء بعدهم قائمهم وغیبته حتی یدرک الاوتاد
دثار والثار ویرضو الجبار ویکونوا خیر انصار صلوات الله علیهم ما دام اللیل والنهار
و بعد جرعه نوشان بزم الست و جام کشان عاشق هر مست از شنشنه
سلسبیل کاف و نون و سیراب شده کان کوثر کن فیکون محفل آرایان و
مجلس نشینان بزم ارم و عاشقان انا ربکم الا علی و صادقان مانند قالوا
بلی چنین روایت کرده اند که چون در ازل ارادت ایزد متعال شده که زو غیب جلال
مظهری پیدا و از کشوه جمال سوادی هویدا نماید از جا نیکه حسن آینه دیدار
حسنی به نور دیگار رابیت سلطان معشوقان نجود یخو ندای ان الله
لغنی عن العالمین بگوش هوش تا رنگ نشینان ظلمتکده عدم میرساند
نه عالم افریده و نه آدم پرورده بمصداق کنت کنزاً مخفیاً خالق بیچون
بقلم کاف نقش خلقت الخلق لان اعرف بر صفحهٔ آفرینش کشید سلطان
ازل منجو است که حسن لم یزل را بچشم حقیقین مشاهده نماید و پرتو تجلی او ما

زا بر پردهٔ حسن خویش بنمود
تجلی کرد بر ذرات عالم
عیان گردید از مرآت هستی
هر جا بنگری نقش رخ اوست
خصوصی ز عکس انوار محمد
ترا گر چشم حق بین است بر سر
دلی کو محو روی مصطفی شد

به یک کن عالم ایجاد فرمود
کشید از کلک قدرت نقش آدم
ز نقش دوست دل راحق پرستی
نباشد هیچ جا خالی ز دوست
ز نور ماه رخسار محمد
خدا جو شو ز انوار پیمبر
یقین دان قابل نور خدا شد

مراد از خلقت الخلق حضرت انسانست یعنی انسان کامل که حضرت خاتم الانبیا
و اشرف الاوصیا محمد مصطفی علی مرتضی باشد که نایب و خلیفه اند خدا را در
عالم امکان مصدقه اول ما خلق الله نفسی ملکیت چون خدا نا بدیهی در میان
نایب حق اند و این پیغمبران بینم روزگاری امر به پرورد تا رشباره
مرسل اتیناه من ... حیمت در مثنوی فانظروا الی آثار رحمت الله سلام الله
دودمان لاهوت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین او ترد بو فنی عین خاتم
تقرب و ایجاد خواست دراو پوشاند و او را در وجود آباد عالم کون فساد
با هو ب ... به سیره سروری پیغمبری نشاندو او را خاتمیت بر فرق فرزندان
ساکش افشاندست قدرت ربانی به مقتضای حکمت یزدانی اجو به ذات او را
که هست یود خدا نمود و مباشد ملک از نبیاجان تا پیکر انوار خدائی بهمه

جلوه گر آمد ز مرآت جلال / پرتوی از نور ذات ذوالجلال
نور او ذرات را ارشاد کرد / عشق را از حسن خود ایجاد کرد
آشکارا گشت این راز نهان / چون میان گشت ذرات جهان
عالم ذرات را معمور کرد / مظهر حق جلوه از نور کرد
شد ز فیضش جمله ذرات آشکار / تجلی قدرت میوه او ز دو بار
گشت روشن شمع مخلوق خدا / از چراغ انبیا و اولیا

رایتی از نار عشقش شد بلند / جلوه گاه خویش شد ...
در زمین و آسمان ... نشان / عشق را از آتش حسن او بجان
عشق چون پیدا شد از حسن او

[illegible]

ساقی بزم میکشان سعادت و باده خواران
میخانهٔ شهادت بدینگونه سرمست
ساخته اند حکایت غایتمند
ساقیا برخیز و در مینای عشق
باده کن از خم صهبای عشق
ساغرم را از بلا لبریز کن
شاه را جامی بلا انگیز کن
سرخوشم بنمای از جام بلا
تا بگویم داستان کربلا
ز آتش عشق جبینم برفروز
جمله ذرات وجودم را بگو
تا زدایم زنگ این مرآت را
خوانم از ازل عالم ذرات را
آن شنیدم در بیان ماجدی
گرد روشن شمعی اندر محفلی
گفت حسن پاک ذات لایزال
خواست مثل خویش شبهی در مثال
خویش را بیند بچشم خویشتن
گوید از اسرار خود با خود سخن
گردد از خود بینی خود یار خود
بیند از آئینه انوار خود
اندر آن آئینه از انوار نور
نقش بندد چونکه آید در ظهور
نور ذاتش گشت بر حق رهنما
اندر آن آئینه ذات مصطفی
گشت ز آن آئینه حق چون منجلی
طلب آن آئینه شد ذات علی
این دو نور پاک کز یک گوهر اند
ذات حق را هردو از پاک مظهر
نور این آئینه چون شد جلوه گر
گشت از روشندلی خورشید گر
کشور توحید از او آباد شد

انبیا و اولیا ایجاد شد

[illegible]

هرکه نوشد این شراب لعلگون
چشمه چشمش شود دریا بخون
با گلوی خشک در میدان عشق
خون خورد از چشمه پیکان عشق
همچو گل صد چاک گردد پیکرش
تر شود از آب خنجر حنجرش
سینه او از کمان امتحان
صد هزاران تیر را گردد نشان
هرکه نوشد این بلا را جابجا
زین بلا بیند بلا اندر بلا
این بلائی شربت شیرین بود
هرچه گفتم بهتر از آن این بود
این بلائی هست آب خوشگوار
این بلا باشد خدنگ جانشکار
این بلائی هست آب سلسبیل
زین بلا جان باید تا کردن سبیل
عاشقی خواهم که او با ذوق شوق
با متاع جان خریدارش شود
حسن جانان صلای عشق داد
لرزه بر اعضای ذرات او فتاد
انبیا و اولیا از انجذاب
رفتشان از جوهر جان صبر و تاب
جملگی اندر هوای عشق او
سوی انجام بلا کردند رو
بعضی از پیغمبران و اولیا
قطره خوردند از انجام بلا
نی از و می همچنان از خویش بود
جمله را راه رضا در پیش بود
هیچیک را اجتناب از وی نبود
مصلحت از جرعه زدن آنی نبود
بسکه آن ساغر بلا انگیز بود
تا بز انجام از بلا لبریز بود
کعبهٔ مقصود را ره طی نشد
کس حریف خوردن آنی نشد

[illegible]

دست عباست ز شمشیر جفا — بلکه جسم پاکت شود از تن جدا
اشتهایش را یکی اختر شود — نام آن اختر علی اکبر شود
عارض و مظهر پیغمبر است — آفتاب برج عرش اکبر است
زین بلا از کینه هر کافری — از بن هر موش آید خنجری
پنجه قاسم شود از خون خضاب — جسم او چون گل فتد بر روی خاک
اصغرت در کربلا بیجان شود — شیرخواره دایه بیگانه شود
عابدت در قید زنجیر بلا — ابل تبلبت را ز دشت کربلا
سوی شام آرند با جان فگار — چون اسیران فرنگ و زنگبار
پیرهن سازند بر قامت کفن — با تو اصحاب تو هفتاد و دو تن
اینطریق عاشقان با صفاست — هر که نوشد این بلا ایشش سزاست
اینکلام از حضرت حق کو میت — لبیک منهم راه غم می پومیت
نونهال گلشن پیغمبری — مظهر انوار ذات داوری
دست حق از زور بازو آمدی — گلبن توحید را بو آمدی
باعث ایجاد انوار شماست — چشم کوشت دیده گوشش خداست
ذات تو هست حق بین بود — رویت خورشید برج دین بود
مظهرت باشد مثال بیمثال — جلوه ات باشد جلال ذوالجلال
ذات پاکت هست ابن زرنه خدا — گر خدا گویم ترا باشد سزا

آتش ما را اگر باشد خلیل — در گریزد در پناه جبرئیل
موسم پرورش شبانی میکند — عیسی از ما زندگانی میکند
جان عباس و علی اکبر ز تن — باد قربان خدای ذوالمنن
مهر احبابم بینکبنی پیوست — قاسم و اکبر فدای مهر دوست
گفت این و لب بر اثنا غر نهاد — تاج ملک عشق را بر سر نهاد
حلقه توحید را در گوش کرد — جام می را تا بآخر نوش کرد
آن بلا را نوش کرد از صفا — بسته در دریای عرش کبریا

شاه جان کز بهر سبیله فدا یکتا خاتم انبیا

گفت ای یکتای بیهمتای من — ای فدایت جان غم فرسای من
ای تو هستی آفرینش را خدا — صد هزارت بنده ها بر سوچو ما
الخوش از تو زیکه در میدان عشق — سر گذارم بر خط فرمان عشق
رو کنم بر سوی منبر نانگاه تو — جان فشانها کنم در راه تو
از خدنگ کینه در کربلا — غرق خونگردم بدریای بلا
نوح از دریای عشقم دامان — موج طوفانش روان چشم جان
کشتی بحر بلا ایلنگرم — این بلا را من حریفم ساغرم
ارتمی آیمی عاشقان باکذات — می کشان زنرکند از نو صفات
بی تن و جان زندگانی میکند — زیر خنجر شادمانی میکند

از ظل لطف یمن همای محمد است رضا
از ابر فیض بحر عطای محمد است
هر کو بهر بلد در حمد او فرزش است
از آفتاب روز جزا سایه کرم
موسی با یدی که عصای محمد است
اثبات تخت لطف حقیقتا

ناله کم کن زین سبب اندر ما تمم	صبر کن زین ماجرا اندر غمم
بس بود سرباز دل بر آه کو	بس طاقت و قصه کوتاه کن

در نعت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

عید مولود است در عرش خدای اکبر	نور پیغمبر شود در چشم حقبین جلوه گر
از ظهور آفتاب پادشاه انبیا	نخل توحید خدا امر ملیحید ثمر
آستان از زعرش کبریا شد از چه شد	شد چو سرش ز آب وضو دز حبر البشر
از زمین تا عرش حق از عرش تا بر زمین	غرق در نور است ذات دو عالم سر بسر
اسم احمد را چه برداری شود احمد احد	گر احد جوئی بچشم حق شود احمد نگر
ذات حق را هر صفاتی هست در وی اندر است	ابر رحمت چون بدامان نبی شد که گهر
خضر از چاه وصالش خورد آب زندگی	تا را بر آسیم زو گلشن شد ز سبزه تر
از دم او عیسی هم ز مریم شد پدید	بر نوش از طور موسی جلوه گر شد سحر
سر به سر باز بهر بهشت خوان مصطفی	در طواف کعبه کوئی قدم نه تا بسر

قصیده که در مدح جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

جبریل عکس پس نورای محمد است	کرسی و عرش صحن سرای محمد است
جائیکه جای جنبش جبریل هم نیست	آنجای بیجای همه جای محمد است
جز ذات پاک حق که نظیر حق بود	از حق همه صفات سزای محمد است
آن بار بیمثال که او را مثال نیست	از هر مثال جلوه نمای محمد است

نور محمد است که خلاق عالم است	عالم بیاز فیض جلال محمد است
آئینه تجلی حق قلب مصطفی است	حق جلوه گر بچشم صفای محمد است
گر از نبی بگوش تو آید نوای عشق	نای محمد است و نوای محمد است
در راه دوست قافله سالار او بس	گوش و دلش ببانگ درای محمد است
عیسی اگر به بستر بیماری او فتد	به بود نش ز دار شفای محمد است
بهتر که بهر نشانه رحمت خطا نکرد	پیکان بیخطای دعای محمد است
هر خلقتیکه روزی رزاق او است	روزی او ز خوان سخای محمد است
سر باز سر نهد بدر آستان او	خاک تو چون ز کوی وفای محمد است

مجلس در تذکره حلیت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم

رسولان کوی بلاغت و پیام آوران وادی هدایت عاشقان الهی و من تا فی حسن لایزال زهر نوشان جام الم و باده کشان ساغر محنت و غم بدینگونه تبلیغ رسالت نموده اند که چون عاشق حسن لایزال و معشوق حضرت ذوالجلال امام انبیا و سرور اولیا شمع فروزانک بالافق الاعلی و خورشید افق ما زاغ البصر و ما طغی برازنده خلعت لولاک لما خلقت الافلاک نجم مصداق مزمل و طه مخاطب به طه و یس رحمة للعالمین محمد مصطفی صلی الله علیه

محمد نور پاک حی داور	محمد آفتاب عرش اکبر
محمد شمع بزم کبریائی	محمد مظهر ذات خدائی

دهان شکست و با مغفر جفا پهلوی حمزه تیر شکار زخم نامدار بر اگر انداز
دریده و دوست اسلام را بر بست چندین با بلنش بر پران حبشه اندیش
چشاندند و خاکستر جفا بغربال بلا بر سر آن خورشید رسالت افشاندند
چون همیشه عاشق پروانه خود بخراست کعبه جانش حریم درگه یار است و بلای

عشق بیچاره سازکار است بلی | خطی بی گفت وی دلبر عشق
ز قول حضرت پیغمبر عشق | که در شرح محبت هست دینی
بجز ذوق بلا نیاز بسنی | ز هستی از فتنه عشق بلا خیز
وجود عاشق از معشوق لبریز | اگر پیکان ببرید از در یار
بچشم عشقبازان هست گلزار | بزار این کعبه گر خواهد به سو
بکوی یار باشد عشق را رو | نماز عشق رو بر کوی یار است
مدام این سجده بر ابروی یار است | بنا شد کعبه خبر کوی دلدار
خدا فی نیست عاشق بجز یار | جمال یار بر جان آشکار است
بلای یار بر عاشق گوار است | آن پادشاه تنها شمع ندیم حرم

کبریا در راه خدا از آن بلا خنده که دو لحی نعی معی یکی خود نادان امت به
نمود و مست حسن سلطان معشوقان لا اله الا هو گویان بکام گشتگان
وادی ضلالت رسالت نمود و رسوم قوانین بدو و فضا رعی مجوس
و بت پرستان را برطرف کرده و رسوم نبوت و شانشا بمرتبت

نور الله قدرت الله ید الله باب الله عین الله صفات الله علی ابن ابی طالب
بدایشان افکند اکنون مثل بابی مثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف
عنها غرق بعد نجات مبارک در حجت کرده وی تقرب دوست نهاد و بعالم
وصال شهیا رسیدش بال طیران گشاده دنی فتدلی فکان خاتم الانبیا

باد دل از داغ غم احباب ما | گرد ره رستش و معراج ما
در غم سیمبر اختر ما ن | خون دل آید ز چشم هر زمان
گفت سلمان علیه السلام باحسنه | قصه از حضرت خیر البشر
وقت آن آمد که نور احمدی | فیض بخشد در بهشت سرمدی
آفتاب کشور پیغمبری | رو بتجلی آرد بی جان پروری
جانی از نو بخشد آن نیکو سرشت | ز قدوم خویش بر اهل بهشت
از لطف بنده نور پاک ذو المنن | تا نوازد همچو چشم خویشتن
جسم آن شاهنشه که نور پاک بود | تاب رنجوری و الم بر وی گشود
از پی آن جسم عالم خسته شد | بال مرغ عافیت بشکسته شد
از تن امکان توان و تاب رفت | از دل آرام و ز چشمان تاب رفت
زانکه ای مولای بی شبه و نظیر | ... روح عالم کون مگیر
از پی آن روح چون بگزید فلک | جسم ... کرده ...
خسرو فیلم قرب لا مکان | ... تا ...

با دلی پرخون و چشم اشکبار / عرض کردش عصمت پروردگار
گفتش ای دارای جنس هر بها / روز محشر در کجا جویم ترا
در جوابش گفت آن بدر خوشاب / کی فراز تخت میزان حساب
باز گفتا جنت برج حیا / گر در آنجا جستنم نیابی بما
گفت در محشر یکی نیکو مقام / باشد آن کوثر ابو محمود نام
از پی عفو گناه امتان / اندر آن منزل بود ما را مقام
گر در آن منزل نه بینی روی من / بر صراط از بهر جستجوی من
کاندر آن پل است چشمم چاربست / امتانرا دل پی غمخوار نیست
یکطرف جبرئیل پاک با جبرئیل / یکطرف عیسی و موسی با خلیل
جمله را دست دعا با ذوالمنن / تا ز پل نقصان نبیند قوم من
گفت این و خسرو دین شد خموش / خون دل زد از غم معشوق جوش

آمدن حسنین بحجره جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

ناگهان با ناله در آن انجمن / گشت پیدا نور چشم نبی حسن
از پی آنکو هر بحر بلا / کشته خنجر شهید کربلا
هر دو زآه غم علم افراختند / دستها در گردنش انداختند
رو نهادند آن دو گلبن وفا / بر کنار خسار شاه کربلا
در دهانش آن شه معجز زبان / شد در افشان گنج گاه لامکان

بعد از آن با ما الهامی رسد / گنج حق را کن نهان چون جان بجان
گفت ای با خبر و کون و مکان / سر حق را گفت این رمز نهان

آمدن حضرت عزرائیل بحجره سید انبیا

ناگهان از در رسید آواز در / سوی در شد دختر خیر البشر
گفت بر در کیست گفتا آشنا / مطلبی دارد بشاه انبیا
گفت بابم هست از تب ناتوان / رو که نبود موسم شرح و بیان
نگذرم دیگر چه رفت از این میان / حلقه در باز آمد در فغان
باز گفتا کیستی گفتا ز دل / اندر این درگه غریبی یا بکل
عمر خود را من رساند بر رسول / شاید از شفقت دهد اذن دخول
زینب صد خورشید عرش گهربا / گفت با زهرا که ای نیکو لقا
هیچ میدانی که این آواز کیست / مطلبش با حضرت با هر چیست
هست این از خادمان کوی ما / لیک فرمان باشد او را از خدا
قبض روح بندگان در دست اوست / مرغ دلها صید تیر شصت اوست
باشدش برکوی قرب حق مقام / حضرتش را هست عزرائیل نام
آمده از بارگاه ذوالمنن / تا بر میخواهد بقبض روح من
لیک تا حاضر نباشد و سخن / می نیاز ذوالکرم محو ازو رفت

داخل شدن عزرائیل بحجره پیغمبر صلی الله علیه و آله

فرش حشمت را مهیا ساختم / پرده بر چشم ملک انداختم
ساخته حق قصری از بهر تو نور / گردش جاروب از مژگان حور
تختی از یاقوت احمر در جنان / ساخته بهرت خداوند جهان
پایه آن تخت عرش کبریاست / سجده گاه جمله خاصان خداست
انبیا یکسر به پیشش نیکنام / جان بکف دارند از بهر نثار
کار بر پیغمبران گردید سخت / گر ترحم میکنی و فلتت وقت
حوریان در باغ فردوس برین / جملگی با نرگس جادو فرین
از پی خدمت نباتان ناشکیب / در کنیزی ایستاده از جان کمر
خیل غلمان بی آرام و بهوش / در غلامی حلقه طاعت بگوش
هر طرف جاری شده جوی زلال / چشمه کوثر ز رنگ سلسبیل
گل ز شبنم عارضش تر آمده / نخل طوبی سایه گستر آمده

جواب دادن حضرت جبرئیل را

گفت با جبریل ختم انبیا / ای مرا محرم تو با هر راز دار
خود تو میدانی که من در راه دوست / هیچ دنیا را ندانم ره بپوست
روز و شب در بند کیهای خدا / بوده دل مشتاق هر درد و بلا
رنج از جانان مرا راحت بود / جنت من راحت امت بود
سر فرو ناید بتاج عزتم / تا نه بخشاید گناه امتم

بنیاد آدم از اثر فیض نور اوست / در خاک هر آنچه حضرت خوانش مادر است
نخل قدش نهال گلستان وحدت است / روبش فروغ مهر مه عرش اکبر است
در آستانش نی رفیع غبار غم / مژگان حوریان همه جاروب بر درست
گر نفخ فیض او نه بمریم عطا شدی / کس می نگفت مادر روح الله حضرت است
بلقیس گر کنیز کنیزش نشد چرا / مرغان خلد را همه در سایه پر است
چشم خدا پرست خدا جز نقش او نیست / در ذات او رسته نقش مصور منور است
دلبست زد سپهر بحکم ملطفش / رای کنیز مطبخ او کیمیاگر است
نان در تنور رزق به سفره از اوست / هر زخوان جود اوست که رزق میسر است
هر صبحگه بسوزن حکمی در آورد / هر رشته بجز خواین چرخ چنبر است
در شاخسار نخل گلستان قرب حق / هر غنچه گل و ثمر شیش ز دوحه بهتر است
روبش چراغ چشمه همه آفرینش است / خورشید به پیش رای وی از ذره کمتر است
خاک درش بچشم پاکان همچو توتیاست / آب بهشت روضه او آب کوثر است
چشم جهانیان همه بر دست فیض او / چون نکهتش بروضه دار الله اکبر است
از خلق او نسیم سحر بوی کشاد لب / تا با نسیم را اثر عود و عنبر است
سر باز حمرز شد بر نگاه سنجی یکی / از هر چه باز د سبحی دوستی سر است

مجالس گفتن نثانا باید حجره بانا فاطمه زهرا

سر خطبه مان وادی الم محرومان وادی هستم وا ماندگان بزم فراق و سر

حسین شاد می‌داشت و هر دم تخم اشک از مجمع البحرین دیدگان بصحرای
دامن می‌کاشت این یکتای بی‌همتای مانند یعقوب اسلام و علی ها بعبادت و برف ...
رعد می‌خروشید و سیلاب اشک از عمان قلزم چشمانش می‌بدم می‌جوشید
گاهی بچهار روی منور صاحب فخر لی مع الله سر گرم اندوه و آه و گاهی بیاد
محاسن و مونست کل المخلوق من نورک و انت من نور الله بناله و سو
گواری همراه بود تا زمانیکه داخل دریای حقیقت و وجه تلاصل گردید
از سرای دار دنیا خانه حزن و اندوه است تا آنکه آن قمر برج طهارت و خدارت
و خورشید سپهر عفت و عصمت خلق شده بود بصفات جامعه مطلقه که مظهر
جمیع آثار صفات و جلال و جمال باشد و همیشه توجه بجمال و کمال حسن معشوق حقیقی
داشت الصورت بند بلی من اسلم وجه الله نه سر شین بالین استراحت در شب
می‌رسید و نه از طعم و ندهش در روز می‌چشید تا زمانیکه بفرمان فرمای من الی
فقد رآه بحق اصل که دیده و از جام کاسات ها فا از ید ساقی و سقیهم ربهم شرابا
طهورا باده وصال کشید و به پدر بزرگوار خود به بزم قرب حق ملحق گردید سلام

الله علیهم اجمعین نظم — تازه ولز بلال غم خبر رسید
غم کشتم حلقه ماتم کشید — الت شنیدم دختر خیر البشر
عصمت حق نور پاک دادگر — در عزای نور ذات کبریا
مظهر حق پادشاه انبیا — روزگارش شد سیه چون دوداه

ای بلال الطوطی شیرین سنت
بازگو از نجد و از یاران ما
ای ز نکهت تو امید ز کوست خاک
آرزو دارم که از بعد فنا
حکم زهرا را بلال از جان شد ذلیل
اذان
بلبل گلزار کو ... ذو المنن

انبو وطن شهر پست کو را نام یثرب
خلق آن کشور ز خاصان خدا
خاک آن شهر است از جای های پاک
که گردد جانش ز حسن خدا
از آن یدا او شهسواران جلیل
بگذرا سید از ته افلاک ها
بر فراز چرخ چارم شتافت
فخر حق را کرد و دار اندم دو بنم
گوهرها شد ز بحر کان آن
دور از همچو کاه و کهربا بست
ماتم گریان شود
محرم مرا



حضرت زهرا از صوتش گشت باد — به بزرگی خدا نه رود

علی مرتضی علیه السلام

حسین شاه دمید دشت و هر دم نجم اشک از سحاب بخود با علی مرتضی
وا من مکاشت ان یکتای همتای با ندیعه رمهم بانم مبر نسد
رعد مینخروشید و سیلاب اشک از عمان تا بدر چشم دل خون ولی
کاهی بچپا روی شنود صاحب فضل لی مع الله تبرده بی بذات پاک تو
می ابست ومؤنست کل المخلوق من نور که خود جانی و که جان افرین
کوارهی همسره بود تا زمانیکه راحل بشرع کوئی عیان با مصطفی

از می دار و بنا خانه حزن و اندوه بر
ساز یش بیک خداوند جلیل

و خورشید سپهر عفت و عصمت
مید بود سنت کل آدم سرشت

جمیع آثار صفات و جلال او
کشتیش از پی ز طوفان بر کنار

داشت الصورت
تا کند آتش کلستان بر خلیل

هی بر جبرئیل
میر سید
سازی ابد چشم موسی سنگ قطع ر

تبناء قلب سلمان البطل
فقد
میدهی بر حصرات از زند کی

ماه در ظلمت ز نور بند کی
زنده کرده مرده زا عجاز تو

تا شاره عیسی جان دمساز تو
قدرت حق چیره بازوی تست

آب هر سر چشمه از جوی تست
خود مشیت هستی انوار ذات

چو مشیت فیض بخشد در صفات
هر که رو در تو کند رو در خداست

نور ذات کی ز نور حق جداست

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کورا نام نیست

این وطن باشد دیار کبریا
خلق آن کشور زخاصان خدا

جان پاکانش در آن کوشت خاک
خاک آن شهرستان زجانهای پاک

هر که آنجا روی آرد از صفا
محو گردد جانش از حسن خدا

آنچه داوند یک از خاک ذلیل
افزاید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بلکه زاید از تک افلاکیان

نزد ایشان عیسی مریم چو باینت
بر فراز چرخ چارم شتافت

چو بجا یافت آن کنج نعیم
فرح مرا کرد آن دم دو بیم

آنچه کاوست کنج لامکان
کوهر باشد زه بحر کان آن

ذره ذره هر چه در ارض و سماست
جنس جوهر را همچو کاه و کهرباست

جان من چون حباب جانا بشود
بنده ات دریا تم گر باشود

ست مرا چون کنج خود پنهان نما
تا نه بیند چشم نامحرم مرا

مکالمه حضرت سیدة النساء با فاطمه زهرا علیها السلام

در جوهش کعبه نور کردکار
کای نهالت نور حق آورده بار

تو ضیاء دیده پیغمبری
آفتاب برج عرش اکبری

کوهر ذات تو از نور صفا
آمده گنجینه عرش خدا

در حریم بارگاه ذو الجلال
ره ندارد بر تو جبرئیل خیال

گفت ای جان آفرین جان منی
ای برون از زوج و همواره امکان منی
ای نهان از چشم و بیرون دل آشکار
ای بعالم غرق و از عالم کنار

مناجات کردن حضرت فاطمه زهرا بدرگاه قاضی الحاجات

عرض کرد از سوز دل با بی نیاز
روی تا درگاه کرد سوی کردگار

دست زد بر سنبل موی حسن	بوسها زد بر گلوی حسن
گفت ای از هر غمت در کام جان	لخت دل بندم برآرد یکان
بعد از آن سوی حسین آمد درو	بوسها زد شمر نامهر اندر گلو
گفت ای لب تشنه دشت بلا	چون بخون غلطان شوی در کربلا
نیست مادر بر سر بالین تو	تا ببندد دیده حق بین تو
گفت و با آه و نوحه زار کان	کی مرا با جان شیرین توان
میرود از جان عزیزم بهتر اید	نازپرورد کنار مادر بدید
لحمتان از لحم پیغمبر بود	جسمتان از جسم آن سرور بود
از شما هر دم پی تفریح جان	می ببوییم بوی باب مهربان
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	بوی گل را از که یابیم از گلاب
از پی رنجوریم با چشم تر	رو کنید از دل سوی خیر البشر
بر در آن تربه کو عرش خداست	رو بحق آرید کو جای دعاست
آمد آن نور پاک با چندان تن	بر دعا رفتند سوی دادگر
حضرت زهرا السلام کرد رو	گفت ای اولاد من بهر وضو
رفت تا آورد با جان نگار	شست دست از جان به بر کردگار
خانه خالی کرد از احباب و خویش	بست در بر روی خود آن نیک کیش
روی دل را کرد سوی کردگار	عرض کرد از سوز دل با بی نیاز

ناگهان بند کفن بگسسته شد	شیشه طاقت از او بشکسته شد
هر دو دست او برآمد از کفن	گشت زینب کردن آن هر دو تن
از برای مردگان نیکو دوست	می بگنجد جان پاک او به پوست
جان پاک اهل بیت او بلا	تو امان هستند با نور خدا
از صفای خویش در هر دو جهان	باشد ایشان از حیات جاودان
پس بود سر لطف دل بر آه کن	بلکه طاقت قصه کوتاه کن

مجلس بیست و نهم در ذکر حسب نور اینکه انهما مشارکه ولایت از نبوت انبیا نسخ

نورافشانان عالم ظهور و ظهورآوران عالم نور خوشه چینان خرمن اسرار و مرزبانان عالم کون اسرار خورشید نورافشان عارض جانان را از مشرق کوی ملاحت چنین جلوه گر ساخته اند که چون آفتاب مشرق ولایت شمع قندیل حرم هدایت روح حرم باطن لوح و قلم نور کبریا آینه حق نما علی آنکه آینه جهان نما

تجلی ذات صفات خداست	نظم که تنزه ذات خویش هوید کند علی
اثبات ذات خالق یکتا کند علی	در پرده حجاب چه با او کند تجلی
بهر رسول حل معما کند علی	خوش گفت این گهر که به جنس آنکه
باید همیشه در دل خود نمود گفت	اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد	چون نور ولایتش روشن آفتاب

و کلک مانی قدرتش بکارگاه دنیا نقشی آمد ابن حسنت بد فرحان

پیشگاه بساط معشوقان سیما منم آنکه خلق ذات از نور ولایت من شد پدید

دوری بطوری جلوه که بودم در هر دهری بلباسی بتمامی منظهر کردیدم

دور هشته زمان بهمراه خاتم پیغمبران بطلعه در این ظلمتکده از عالم نور بتلبیت آمدم

منم با نبی همدم و همبران | منم هادی جمله پیغمبران
منم نور واحد منم مصطفی | منم مظهر حق ولی خدا
منم نور الله منم عین الله منم ید الله | بلبت قدرتم قادر بود به ممکنات
میتمانم جان و می بخشم حیات | منم حجة الله منم باب الله منم فضل الله
بلبت با خدا پیوند هستم مو بمو | هرچه جوئی از خدا از من بجو بلبت
از خدا صانعم تجلی خدا | از خدا خاتم با حق و سما بلبت
باده اسرار ما هست آنکه بهر جام هست | محبوب کنید مست هر که بهر دام هست

قصیده که ملمع ...

هر که بیان قرآن کند علی | اسجاد آیه قرآن کند علی
نور خدا مثبت ذات خود آمده | تا جلوه ملکوت بیزدان کند علی
آئینه خدای نما مرتضی بود | در چشم جان تجلی جانانه کند علی
از وی مکان مجو که پی تر لامکان | گاهی مکان بعالم امکان کند علی
که زینب دستی چه بر دست مصطفی | دستی بپشت پرده نمایان کند علی
روح القدس هر که او استاده است | چون بندگان که بنده فرمان کند علی

در مصر دلبری بزلیخای چشم جان | خود را عیان یوسف کنعان کند علی
در لوح سینه همه طالبان حسن | صدر غنچها از غمزه خوبان کند علی
آب زمین و جمله خلق جهان از او است | خود را نجم و گشت چو دهقان کند علی
سرباز جو تشوی ز غلامان کوی او | در دنیا ز صدف لؤلؤ درمان کند علی

حالت نور ...

ساقیا خیز از می اهل صفا | نور باران بساط اولیا
ز آن میی کاندر قدح چون جا کند | آیه نور قدح پیدا کند
ز آن میی کز نور او در عرش جان | آیة الکرسی دل آرد بر زبان
ز آن میی کز وی دلم بیخوف و بیم | راه جوید بر صراط المستقیم
ز آن میی کز نشئه او صبح و شام | قل هو الله احد گویم مدام
ز آن میی کز جلوه های نور او | از دلم گردد عیان انوار هو
ز آن میی کاندر سبوی او نهاست | قطره او خضر را آب بقاست
ز آن میی کز نور خوبی در نظر | نشئه اش ... از دل یعقوب بر
شمع روی یوسف وی برفروخت | شعله اش جان زلیخا را بسوخت
رنگ آمی گشته عذرا را عذار | وامق از آن باده شد سرمست یار
ز آن میی کز جلوه اش در کوه طور | گشت موسی ارنی گو محو نور
چشم لیلی زو سیه مست آمده | زو بدامش قیس پابست آمده

کفت با سلمان بوذر از صفا
هست چو شو محرم اسرار ما

هرکه از نور است از نور من
که در روشن قلب پاک خویشتن

کشت روشن قالبش از نور خدا
نور ما از نور حق نبود جدا

هرکه رو در من کند رو در حق است
از من انوار نور مطلق است

دین خالص نیست غیر از مهر ما
هست این دین از خدا راه خدا

بندکانرا امر حق اینست راست
راه دین خالص او مهر ماست

هرکه رو آرد بحق بهر نماز
در ولایت باشدش روی نیاز

اینولایت کعبهٔ اهل دلست
شاهد حق را درین کو منزلست

هرکه بر نور ولایت کرد رو
شد قبول حق همه افعال او

هست این امر ولایت بس عظیم
امتحان میجو بدان از قلب سلیم

امتحانش ترک مهر ما سواست
رو کند بر ما که روی آن خداست

باید اندر فضل ما کوشد بجان
تا برآید پاک دین از امتحان

آمده است از اینولایت نور ما
در میان مردمان امر خدا

مصحف اسرار دین حق منم
خلق را از حق امین حق منم

درد عالم را همه درمان کنم
بندکانرا حجت یزدان کنم

که ز فضلم جمله ذرات جهان
هریکی از جان و دل با صد زبان

از دم صبح ازل با صد صفا
خطبه خوان استند تا روز جزا

شد محمد ختم یکسر انبیا
نور من آمد ولیّ اولیا

صاحب دعوت پیمبر آمده
تیغ من شمشیر داور آمده

او نبی است و کریم حق نماست
من صراط المستقیم راه راست

مظهر احمد رئوف و رحیم
جلوه های من علی است و عظیم

روز قرآن این حدیث است ما
حق بمن روح القدس کرده عطا

قدرتم قادر بود بر ممکنات
میستانم جان و می بخشم حیات

آنچه پنهانست در ارض و سما
جمله پیدا شد عیان در پیش ما

هست پیغمبر بزرک ممکنات
حجتم من بر خدا از کائنات

قدسیانرا آمده ام از نظر
نور من در آسمانها جلوه کر

نوح را من جا بکشتی داده ام
من ز جودی در براو بکشاده ام

دست من بود آنکه در بحر بلا
ساختن یونس از دل ماهی رها

موسی عمران چو شد بر جبل
آمدم او را دلیل رود نیل

قهر من فرعون با فرعونیان
کرده در دم غرق بحر بیکران

نور علم انبیا و اولیا
کرده ام من از سر شفقت عطا

آنچه در ذرات عالم علم هست
جمله را بردم من هست دست

نور من آمد سبب در هر مقام
لا نبوت بر محمد شد تمام

آن منم جاری نموده بحرها
کرده ام هر سو روان بس نهرها

واسط خلق خدا هستیم ما / راه کیش ما بود راه خدا

من هما نشم که اسمم آشکار / عرش و کرسی راست سر خدا قرار

بحر و دنیا قطرهٔ از جام من / نه فلک بر پا ز فیض نام من

بر زمین بنوشته شد نامم ز حق / شد بساطش پهن مانند طبق

باد را این نقش شد نام نگین / کو وزیده در هوا و در زمین

برق از اسم درخشان آمده / ابر از نامم بباران آمده

طور را این روشنی از نور ماست / مشکل ذرات را مشکل‌گشاست

بر نوشته گشت نام من بشب / گشت شب تاریک این هم بود عجب

روز شد از اسم من روشن ضمیر / روشنی از ما است ای بدر منیر

روز جان سرباز باشد جلی / نور دو جان خویش کن نام علی

کیفیت مجلس چهاردهم که بساط آرای کبریا قاتل الکفره امیر المؤمنین

بساط آرایان عالم و خرق عادت نمایان ایوان لدن سیاران بزم گلستان ارم و سیاحان ملک سلیمان قدم بدینگونه بساط تزیین نموده اند که چون باسط بساط امن و امان و همای همایون عالم امکان واقف اسرار ربانی کاشف رموز یزدانی اعلی علی عمرانی صلوات الله

وقت بیان که ناگهان بجوش آمد علی

ماه من پرده که بر انداز زد / جلوه از مهر انور انداز زد

هر که را ابر سپاه تو زهر قهر / برق تیغ دو پیکر انداز زد

پیکر خصمش از فلک تا شد / تیر از دو برابر انداز زد

به تحتین در نیچه قدرتش / صدمه چه روح الامین پر انداز زد

هر که ره یافت بر طواف درش / سنگ به حج کعبه انداز زد

ملک العرش بهر زینت فرش / عرش را فرش اندر انداز زد

کوه جود دیگه جای جود و سخاست / نو خبر اکو که لعل گهر انداز زد

بهره از در شبر حق گیرد / تا و بحر تا که گوهر انداز زد

صد چو عیسی بپای دلدار او / خوش ترا بجود از خضر انداز زد

کشتی همتش ببحر سخا / صدفش بار گوهر انداز زد

قطره اش تشنه هوا شود / بهر هر کس که لنگر انداز زد

یا علی گر بخبر منبر تو / کبر را سایه بر سر انداز زد

سایه دارد که ابر رحمت کبر / سایه بر اهل محشر انداز زد

رخ ایمان فزای حضرت تو / نور در قلب کافر انداز زد

رخ تو غیرت بهشت آمد / لب تو طرح کوثر انداز زد

آستان سر نهاده تا بدرت / مرغ او بیضه زر انداز زد

هر که از خلق تو کشاید لب / عود با دیجمر انداز زد

بنده آستان حضرت تو / تاج از فرق قیصر انداز زد

نماید مانند نور نظر عاشق تا چون پروانه در آتش حسن سوخت در محفل شمع
معرفت بفروخت و تا بخار رخار محبت گرفتار شد از گلزار محبت هزار
نکرد بدآن وقت کاشانه هر بی لبیت نهند که این نوش است بنوش و بنا جز
الم سینه ات خراشند که این شرط وفا نیست محزونش سنجل کل بی تحمل خار
نیست بلبل داند که در این باب چلیپیت نیاز عاشق جانبازی و ناز معشوق
بی نیازیست مهبط اسرار خداست حضرت علی اعلا اگر خواهی سنجه ساده ن
تو حرا زنده و از معجزه ولایت کونین را بنده خود کرد شاعشی
زیرا که جا که این او را میرسد که هزار روح الله را بندای قم باذن الله حیات
بخشد و هزار شداد را نا دید کشند مهمات کشنده هر معجزه که انبیاء سلف
پدید آورده اند هر خرق عادتیکه برای امت عیان کرده اند در باطن علی میکرده
در ظاهر آن نبی علی نمیبود و لیکن در عهد آخر الزمان آشکار او نهان
اسرار معجزات آنحضرت عیان بود آن قمر خورشید لامع الانوار
ارواح انبیاء هو ایش ذره وار طیران میکشوده از نور منورت
آن سر الله فی الذین استفاظ معجزات نمیود اگر ندانی قسم باذن الله
نحای زمین کو بدارواح کانبات لبیک یا ولی الله از جا که زمین ویدیه بلکت
لغز ایف علی نگفتا کو مکن بشنو | کنجایش بحر در سبو ممکن نیست
رومی نشد از سر علی کس آگاه | ز آنسان که نشد کسی آگه از سر اله

سوار حضرت امام حسن علیه السلام با سلمان به بازه ابر دیگر نشسته

قصیده

شمع قندیل کبریاست علی	نی خدا مظهر خداست علی
اوست آیینه تجلی حق	رو در رو کن که حق نماست علی
تا خدا بود ذات او بوده	می نگو از خدا جداست علی
مرتضی کثرت و علی وحدت	که علی گاه مرتضاست علی
چون خدا را مثبت آمد او	خالق الارض والسماست علی
روزی هر کسی سفره اوست	قاسم جمله رزقهاست علی
که کلام خدای مجوئی	آیه نور و هل اتی است علی
موی و روی چه نیکو بی دانی	سر واللیل والضحی است علی
گوهر اغنیا وصال خداست	گوهر کنج اغنیاست علی
سر پیغمبری همه از اوست	باطن شاه انبیاست علی
در رگ رتبه تو جا دارد	چند پوئی که در کجاست علی
و من الماء کل شیء حی	ما را منبع عطاست علی
چشم بگشا بچشم حق بنگر	چشم حق بین ضیاست علی
مستقیمی اگر به راه خدا	هست هادی راه راست علی
مرد کان زادش مسیح بود	زر دهر خسته را دواست علی

صیقل آیینه ایمان کنیم
تا نظر بر قدرت یزدان کنیم
زانکه نور کبریائی باب علی
مظهر ذات خدا باب علی
شمه‌ای از بحر حق گفت عطا
از نبی خواهم نسیم اشرف خدا
حلقه در گوش تو از جان و دلم
از صفا جمعی که در این محفلم
عرض کرده گفتا بدست
بار دیگر نور چشم مرتضی
شمع بزم خالق اکبر
زانکه نور قلب پیغمبر

باز جان انوار باری دیده است
در دل از نوری اباطی چند دست
ابر عزت زاسمان قرب حق
بهر درج لعل او کشته طبق
لعل جان بخشش لبی اهل نشاط
زین طبق خوانده خدا نی بساط
آن شنیدستم که این بابکو
خورده از جام بساط عشق می
از کلام حضرت سلمان رجان
کرده شیرین داستانی خوش بیان
کز صفا روزی بقرب مرتضی
چند تن بودیم ز اصحاب صفا
جمله اصحاب نزد خیبرشکن
ناگهان شد جلوه گر نور حسن
نور رویش راه چو خورشید بست
آمد و چون شمع در محفل نشست
از قضا آنروز خلقی را عمی
بسته بودند از پی بیعت کمر
قول او را مبخر بدی زجان
داد از این خبر و امی ازین خبر جران
الغرض یاران قرب نور حق
هر یکی از دفتری خواندی سبق
گفت بود نور حق یعنی حسن
یا علی الخیبر و خیبرشکن
به سلیمان نبی لطف خدا
داد خوش و هم شاهی از عطا
حکم او به خلق عالم بد روان
همچنانکه جسم اندر حکم جان
در لوای نور خدای لامکان
تا چه حد اسرار حق شد نهان
در جوابش گفت نور لایزال
بر حق معبود بیرون از خیال
کانچه بر من کرده ذات حق عطا
می نداده بر کسی غیر مصطفی

سید دین بود مرضای باب علی
خواست از جام محمد
چونکه شد فارغ ز درد این
باز با آن پر زبانی کرد راز
جز خدا مخفی

بوی مشک و عنبر از خلد برین
آمدی زد بر مشام اهل دین
آمد و ابر مشکبو با صد نشاط
او فتادند از دو جانب بر بساط
خوش بساطی ساخت ابر
تکیه زد بر بارگاه کبریا
این بساط خرم نیکو سرشت
باغ فردوس است یا صحن بهشت
یا که اندر بوستان قرب حق
آمده گلهای وحدت را طبق
یا که تخت خسرو اقلیم جان
نور حق خورشید عرش لامکان
شافع روز جزا دست خدا
آیت رحمت علی مرتضی
گفت با نور دو چشم خود حسن
خیز و شو سر حلقه این انجمن
بر نشین با دوستان از انبساط
از پی اسرار ما در این بساط
نور چشم مرتضی با دوستان
بر سریر آن بساطش شد مکان
حضرت شیر خدای دادگر
خویشتن بنشست بر ابر دگر

فرمان داد آن شاه با ابر که صحابه بر نشسته رو بدو نهاد معجز نبی

ساقیا برخیز جام می بیار
ابر رحمت باز آمد فیض بار
نم نم باران بهنجاران خوش است
رحمت حق بر گنهکاران خوش است
باده پرده سبحان بی اختیار
کند سوی ولی کردگار
از صفات و سخنی شد با نشاط
وانما برنما یدا زبساط
مظهر حق نور پاک دادگر
چون به پشت ابر آمد جلوه گر

[illegible]

از قدومش دل ز غم آزاد بود
برگ بارم سبز و جانم شاد بود

از نسیم بوی آن نیکو سرشت
عار میبودم ز طوبی بهشت

از قدومش بودی اندر فلک
خاک کویم سرمهٔ چشم ملک

بسته بودندم بشاخ ارمن آن
طایران باغ وحدت آشیان

لیک اکنون شد جهلم زانکه من
می ندیدم شاه خیبر شکن

آتش هجرش علم افروخته
برگ و بارم را تمامی سوخته

خشک گشته شاخه‌ام از انتظار
آتشم برجان بود همچون خبار

دارم امید آنکه نور ذوالمنن
گوشهٔ چشمی کند بر سوی من

سایه اندازد بفرقم مرتضی
من گیاه خشک را او ابر عطا

خسرو دین از ثناهای درخت
بر نثار کبریا انداخت رخت

گشت فارغ چون شه خیبر شکن
دست اعجاز او کشید بر بدن

در زمان آن چوب خشک از دست حق
سبز گشت و میوه چید اندر طبق

سایه‌اش از قدرت رب جلیل
گشت رشک ظل بال جبرئیل

از خزانی آن شجر معمور شد
غیرت نخل و یا ربطور شد

زان نهال از دست نور کردگار
شد تجلی خدائی آشکار

برکشش آمد قدر حق را ورق
رو انا الحق آمد حدیث مستحق

این شنید او صبغة الله بر دکه
تا ز کوثر باز اعجاز دکر

خوانده‌ام از دفتر پیغمبران
اینحکایت را بدام ز چشم جان

خاتمی بود پس سلیمان از خدا
بود زان بر عالمی فرمان روا

می ندانم نقش آن خاتم چه بود
که سلیمان را در شاهی گشود

زینحکایت دست اندازی بن
در بغل رفت و برون شد ز آستین

داشت در کف خاتمی دستنجدا
سنگش از یاقوت انگشتر بلا

گفت این انگشتر فرخ نگین
خاتم دست سلیمانست این

نام ما اندر نگینش نقش هست
دان ازین بر تخت شاهی بر نشست

اسم اعظم هرکه جوید نام ماست
نطق من بیرون ز رشک نطق خداست

باطن قرآن لسان من بود
کنز حق لوح بیان من بود

کشور توحید را شاهنشهم
گاه وجه الله گهی جنب اللهم

جوهر ذاتم همه نور خداست
حق پرستان را وجودم رهنماست

نه فلک گوییست در چوگان من
می بگردد بر سر فرمان من

شمع قندیل ولایت آدم
[illegible] ملک ولایت آدم

روی کن در من که بینی روی حق
تا بدا ز من کرد جستجوی حق

با خدا پیوند هستم مو بمو
آنچه جوئی از خدا از من بجو

باب شهر لامکانم بی‌خلاف
قاسم نار و جنانم بی‌گزاف

فرزندیش را ز حق حجت منم
پنجهٔ ایجاد را قدرت منم

[illegible]

بار دیگر امت نوح نبی | تا نبی کردند عرض مطلبی
کز سر شفقت و صنعت را بگو | تا آورد بر خاک سام زهر رو
زنده سازد سام نیکو نام را | تا که ما بینیم روی سام را
گفت پیغمبر علی را کی علی | تو نجی الله را باشی ولی
خیز با این قوم راه دین بپوی | جانب محراب مسجد آر روی
از پی اعجاز ابدست خدای | بر زمین زن بر دل محراب پای
شاه دین از حکم پیغمبر ز جان | کرد در محراب قرب حق مکان
از پیش آن قوم ره بردار شدند | هر یکی بر کف کتابی داشتند
خسرو دین بر نماز بی نیاز | ایستاد و کرد تسبیح و نیاز
چونکه شد فارغ شه دنیا و دین | از پی اعجاز زد پا بر زمین
پای دست حق چو بر اعجاز شد | شد زمین چاک و دری وا شد
گشت زان هر طرفه تا بوی عنبران | مرده‌ای در وی برون از اینجهان
پیر پی اندر تبر عقبی بخواب | ماه رویش همچو قرص آفتاب
موی او چون نصف صبح صادق نور | اندر سائی کرده از نافش عبور
در زمان آمد با صد احترام | زنده گشت و بر علی کرد او سلام
کرد بس قرآن را با صوت جلی | بر خدا و بر محمد بر علی
بر شه خیبرشکن با صد ادب | از در عجز و صفا بگشود لب

نرگس مستش چو چشم آفتاب | کرده پر از ساغر مستی شراب
عارض او مصحف جان آمده | ابرویش محراب ایمان آمده
نی غلط روشن بچشم آفتاب | آمده آیینه انوار ذات
ابرویش محراب گر گویم خطاست | زانکه کاخ طاق عرشش کبریاست
موی او بر روی او مشک ختن | تا که از شمعی آتش دودی بگون
خال او تا آنکه اندر چشم جان | هندوئی بنموده در آتش مکان
لعل او با چشمه آب بقا | خضر جان را نور چشمش رهنما
از زنخدانش نکه را باز گیر | یوسف دلهاست چاه زمین
از میانش هم اندر کار آن | عنبر موئی عنبتا از روی رمیان
فاقش اندر نکوئی نخل طور | موسی جان زاست روشنتر ز جان
غنچه لعلش بگل خندیده است | هر طرف نور رخش باطلی جهیده
ساقیا در این بساط با صفا | درد جانم را ز می بنما دوا
تا که از آن باده کردم تر دماغ | در بساط دل کنم روشن چراغ
در بساط خسرو خیبرشکن | شمعی افروزم ز دریای سخن
چونکه دست حق در رحمت گشاد | بر در خنف خشک برگ و بار زد

دیدن صحابه‌ها که معجزات شاه دین بود دو

زانکه آن دست خدا چون یار است | عرش حق کرسی او را بنشست

ابر اندر کوه بارانداز شد / تا ب دیگر بر رخ ما باز شد

گل ز گلزار نظر چیدیم ما / خلقت یأجوج را دیدیم ما

کثرت ایشان تعجب می‌فزود / بر سه خلقت در نظرها می‌نمود

جمعی از ایشان بقامت بس طویل / بعض دیگرشان بسان ترخند میل

خلقت دیگر وحش گسترده گوش / بر دو واحش گوش شد یک بر دو پوش



ما همه اصحاب از روی صفا / عرض نمودیم کای شیر خدا

این عجایب خلقتان را ره چیست / حاکم و فرمانروا و شاه کیست

گفت ای مطلبت را سر بسر / حاجت گفتن نباشد در گذر

رخصت طوف اخی خواهی ز ما / رو که رخصت دادمت ای باصفا

طور شد را آن ملک شاید کلیم / گفت بسم الله الرحمن الرحیم

بوسه زد بر دست و پای کبریا / رخت بربست از زور شیر خدا

بگذر از این بار از این داستان / از همه معجزی بنما عیان

که سگ گردن مرفت علیه اللعنه امیر سفیان و قبن آمدند دست مطهر ابر

ساقیا آمد دگر فصل بهار / سبز شد صحرا چو خط سبز یار

دشت همچون چرخ خضرا آمده / بوستان با فرش دیبا آمده

کرده روشن گل بچشم بلبلان / آتش موسی بطرف گلستان

شاخ گل چون خلیل ذوالمنن / کرده جا در آذرستان چمن

لاله رویان چمن یوسف تبار / در نوا هر سو زلیخائی هزار

باد جان بخشش مسیحا دم بود / محفل آرای گل مریم بود

جعد سنبل همچو زلف دلستان / رشحه مشک ختن بوده بیان

نرگسش چون چشم خوبان نیم مست / برده از چشمک زنی دلها ز دست

قامت سرو سهی در بوستان / کرده همچشمی قد دلبران

در چمن مشاطه سان با جان شاد / شانه زد بر طره شمشاد باد

باد مشکش جان دهد بر مردگان / رخت باید برد سوی گلستان

از زه کین بر علی مرتضی — گفت آن بیدین کافر ناسزا
ناگهان از مرقد پاک رسول — شد برون دستی که مدهوش شد عقول
وه چه دستی پنجه اش مشکل گشا — لوح آنکف کنز اسرار خدا
بر نوشته بر کف او آشکار — خطی از وصف ولی کردگار
اول آن خط بر و نطق خطاب — کای زخی بیگانه در غفلت بخواب
ای نبرده پی براه داد گر — دشمن دین خدا یعنی عمر
گشته کافر قلب کفر آباد تو — بر کسی کو کرده است ایجاد تو
قدرت او کرده بر خاکت نظر — آمده از او وجودت در ثمر
زو مهیا آمده در ذات تو — نطفه تو خلقت تو ذات تو
او ترا مردی نمود از آب و گل — بر تو داده او حیات ای تیره دل
بر خدا سوگند کانجو رشید دین — کس نباشد جز امیر المؤمنین
کفش زاوی دست حضرت آشکار — سوی مروان کرد انگشتان شمار
نور افشان شد بچشم مردمان — بلبست بابه در عدد آید عیان
جان فدای دست معجز ساز او — صد چو عیسی بنده اعجاز او
خلق چون خواندند خطش سر بسر — شد نهان دست رسول دادگر
در زمان از معجز سلطان دین — گشت مروان بد اختر شرمگین
بر همان موعد که دست مصطفی — بر شمار آورد انگشت صفا

ترا در دل رو نماید خزانه اسرار در بکشاید انوقت نه نقش بینی و نه نگار و نه رنگ بینی و نه نگار و نه زنگ بینی و نه غبار فارغ گردی از هر رنگی رستی عالم بیرنگی بر تو آنوقت معلوم شود که مظهر انوار خدا و مهبط اسرار نبی علی اعلا چگونه در جهان قتال مشرکین و شکست خیبر کشا آتشبار میدان ولایت و آن یکه سوار فخر و هدایت را در جنگ گاه پیکانی بپا رسید و در عرق پای مبارکش کرد دید شد تیکه در ماندش آمد و در به آوردنش از پای عالی فت و نابداشت بلکه با آنهمه مشقت تخم صبر در دل مبارک میکاشت چون اثر جراحتش از کار رفتار آتش پیکان آمد ارش خواست که قرار نماید در بی سید و الضحی و مه اللیل موی طه لقب یس نسب حبیب حضرت قادر یکتا محمد مصطفی صلعم فرمود اگر بخواهید بدین نوع که هست پای مرا شکافته و از میان گوشت پیکان را بر آورید ممکن نیست صبر کنید تا هنگامی که در نماز بایستد که انوقت از پرتو تجلی جلوه بالمره از خود بیخبر است ملیت

ای گل باغ چمن هل اتی — شیر سرافراز ولی خدا
مهبط اسرار جلال و جمال — مظهر انوار علوم و کمال
یکقبس از روی تو انوار نور — شمع تجلی است بموسی بطور
از غضب و خشم تو ای بیعدیل — عسکر فرعون همه غرق نیل
آتش نمرود همه گلشن است — گلشن شده از تو گلخن است

از خدا این خودنمائی میکند | آفرینش را خدائی میکند

تمثیل

فی المثل ای هوشیار نکته جو | صورتی آرد چو آئینه رو
هم چو نقشش نقش آید در نظر | صورتی چون خویش بیند جلوه گر
طره را چون طره اش پر چین کند | هر طرف آن غشوه سازد این کند
زلف و خالش هم چو زلف و خال او | جمله افعال این افعال اوست
روی او چون روی او نیکو بود | گرچه بنود او و لیکن او بود
این محمد اوست فخر کائنات | نور او باشد ظهور نور ذات
باشد آن نور لا نور که در کار | سر دیگر با تو گویم آشکار

تمثیل

شب که نور شمع در هر انجمن | روشنی بخشد بچشم مرد و زن
دیده بگشا نور شمع نور بین | باش یکبین و دوئی را دور بین
نور از شمع است هر سو جلوه گر | روشن از نور است یکسر بام و در
گرچه نور از شمع دارد این ضیا | لیکن از نور است روشن چشم ما
تا که روشن هست شمع انجمن | نور او بخشد ضیا بر مرد و زن
شمع را حق دان و نورش مصطفا | نور کی از شمع میباشد جدا
مظهر حق باشد مثال هم بال | بانی امر هست نور ذو الجلال

چون نبی اعظم المحترف با | سر آن چه در ولایت تخت با
زین سبب فرمود شاه اولیا | رمز انی نقطة من تحت با
دست انمو لا بود دست خدا | قدرت او خالق ارض و سما
مظهر حق است و نور داور است | هر که او را حق نداند کافر است
گفت معشوقی بعاشق کای فلان | من کیم تو کیستی بر گو عیان
عاشقش گفتا که ای دلدار من | گوش کن یکلحظه بر گفتار من
حسن میگوید که من ذات حقم | عشق میگوید که باقی مطلقم
جوهر عشق است از انوار حسن | گلبن عشق است از گلزار حسن
رو بخوان از قول بیک ورق | مرتضی عشق آمد است حسن حق
جمله موجودات هر بود و نبود | جملگی از عشق آید در وجود
پرتو عشق است نور آفتاب | قطرهٔ زین باده صد دریا آب
عرش پیش عشق باشد در سجود | قدرت عشق است معمار وجود
عاشقان مانند بیدار عشق | حسن مهرویان بود انوار عشق
آن پریرویان که صبا دلبند | بندهٔ درگاه عشق کاملند
جلوهٔ العشق اندر چشم و جان | حسن میکرد دلبری با دلبران
عشق کامل حسن و وصل بود | دل چه دلبر دید دلبر دل شود
هر نکو روئی که زد ره وبی | دارد از کنتست ولایت حا

نور این بر نور او واصل شود | تاب خورشیدی روح حاصل شود
بر همه عالم فروغش بی‌حجاب | روشنی بخشد چه نور آفتاب

تمثیل

فی المثل ای نکته‌دان هوشیار | آهنی را گر نهی در جوف نار
از فروغ آتش او آتش شود | همچو آتش بیغش و سرکش شود
بشنو این راز و شعلها افروختن | چو هزار استاندر سوختن
سرّ دیگر گویمت در این کتاب | که حبابی بینی اندر روی آب
چشم و دل بگشا که دیدی تا او | چو شکنش آبت عین آب او
می‌نماید حیاتش غیر آب | آب مرئی گشته بر شکل حباب
این علی کو پنجه‌اش خیبرگشاست | دست خیبرگیر او دست خداست
ذات او از جلوهٔ ذات آمده | خالق ارض و سموات آمده
هر صفاتی کو بود در عین ذات | از علی جو کو بود عین صفات
هر دو عالم نقش در مرآت اوست | حق اگر جوئی مثبت ذات اوست
والی هر دو جهان باشد علی | قاسم نار و جنان باشد علی
دفتر توحید را باشد ورق | از ولی باید ظهور سرّ حق
کوشش کن تا گویمت سرّ دگر | مظهرش باشد عجایب جلوه‌گر
دست او بود آنکه در صحن بهشت | داد از شفقت گل آدم سرشت

گر سرّ ذات خویش هویدا کند علی | اثبات ذات خالق یکتا کند علی
حق با علی است بلکه علی خویشتن حق است | از حق بغیر حق چه تمنا کند علی
از ذات و مشیت حق پرده در شده | از ربوبی کار پرده اگر وا کند علی
در پردهٔ حجاب ز اسرار پر عجب | همسر رسول حل معما کند
ظل هما و تاج سر انبیا بود | بر حق لوای حمد چه بر پا کند علی
در کاخ عرش شمع رخش پر تجلی است | تا جلوه بعرش معلا کند علی
جنت نمونه بود از باغ عارضش | کوثر عیان ز لعل شکرخا کند علی
بیجاست ممکنی بکند دعوی جواب | جا دارد آنکه دعوی بیجا کند علی
در خضر بادهٔ دهد از آب زندگی | کو را بدست باده مهیا کند علی
از نور خود ز باطن سلمان پاک دین | از نخل طور جلوه بموسی کند علی
گر نفخ فیض او سوی مریم گذر کند | احیای صد هزار مسیحا کند علی
دست خدای آمد از دست قدرتش | نبود عجب که خلقت اشیا کند علی
همچون نی بین نبات بروید ز نی | گر رزق را حواله بدریا کند علی
برکش تمام دفتر توحید حق شود | گر یک نظر بشاخهٔ طوبی کند علی
در گوش جبرئیل کلام مجید را | از یک کلام خویشتن انشا کند علی
بر محکمات مذهبش وقار آیده | گه جان ستاند و گهی جان عطا کند
روح الامین ز شوق قدم بوسش شود | در منبر سلونی چو جا کند علی

ساقی او ساقی کوثر شود
هر که مست از جام اینها نشود
شاه اشک از شوق هم شود
کم دود ... شش نور ولایت آشکار
از ظهور آن شراب خوشگوار
بحر حق بحری زمین سند میان
از صفای نور دل با چشم جان
بلند اندر کوه و بازار هست
یار را بی پرده با انوار هست
خلوت جانش شود جان جدا
محو کرده از جمال لیها

دست من و دامان تو باید حتی اندر آ
کی بسی طناب بر دستش خلد
سگ بیچاره را بدنام کردند
بابت آنانکه پیش نبی زود دور شدند
تلبیس عمر بود شان رجیم
اللهم العنهم جمیعا بابت
روز جزا جای فقر سقر آمده
امت علی باشی ان برزخ خر آمده

گویند عمر طناب بر دشمن بست
عمر را با سگی هم نام کردند
استغفر الله ربی و اتوب الیه
خورشید صفا در نظر کور شدند
بالعبث کرد کار در کور شدند
نقطه پرگار کفر ذات عمر آمده
هر که برو روی کرد روی محمد ندید
اللهم العن عمر ثم ابابکر و عمر ثم

عثمان و عمر صیت کفران بدین کوس کفر هر کشور زد باد شاد دم
چهار رفیقی از جهاند بسبب از پی امتحان آن تا فرزدوا از ساحت که خفیف کفر
عمر را معلوم مخلوق کردند حل گشت آن ... جهان ...

ساقیا خیز از کرم ساغر بده
زان می کو هست رشک سلسبیل
زان شرابی کز خم وحدت بود
قطره ای آن باده دریای صفات است
هر که را آن می بود اندر سبو
جان هر کس مست گشت از آن شراب

می بیاد ساقی کوثر بده
راه حق را شاه شد دلیل
سر خوش او فارغ از کثرت بود
مبتلا شش هم خاصان حیدر است
مسیطر او از دلش سرار ...
شاید جانان ... نقاب

للمولوی

روستائی گاو در آخور ببست
روستائی شب شد در زیر گاو
دست میمالید بر اعضای شیر
شیر گفت گر روشنی افزون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم
تو بنا یکی علی را دیده
آن شنیدم بعد ختم انبیا
نور حق در پرده چون مستور شد
صیت کفرش کوس زد بر هر دیار
چهار عالم هر یکی از پیغمبری
گفت تا آرای روم از سوی جان
کاندر آن کشور عمر نامی کین
میکند بر منبر خیر البشر
از کلام الله دین خویشتن
گر نه قولش حل نمیشکل شود
تا دیان جار ملت زامتحان

شیر می آمد خورد و بر جایش نشست
گاو را میجست هر سو کنج گاو
گاه پشت و گه بیالا گاه زیر
زهره اش بدریدی و دلخون شدی
که در این شب گاو می پندارد م
زین سبب عمری براو بگزیده
شد عمر ناحق بمردم رهنما
جرم ظلمت جانشین نور شد
پادشاه روم شد زود انفکار
هر یکی بردست از حق و فری
تا مدینه رو کنید از امتحان
گشته ناحق مصطفی را جانشین
دعوی حکم خدای داد
مشکلی آید هر یک در سخن
دعویش در دین حق باطل شود
شد سوی شهر مدینه رو شیان

نیز شیر افتاده در دنبال او / تا که آرد او بسوی شیر رو
هر چه باشد این سگک کافر دلیر / می نیارد تاب در نیروی شیر
این عمر که جمله سگها سگ‌ر است / کی کجا همرزم شیر داور است
کی کند باور دل صاف ضمیر / زاغ را از بام عرشی بد صفیر

الحکیم المولوی

یک شغالک رفت اندر خم رنگ / و اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و بور و سرخ و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او گفت ای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بیشرمیی
گرمی آن آنبیا و اولیاست / باز بیشرمی طریق هر دغاست
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

او ز خود فانی و باقی با حقست / و ز حق مستثنی حق را سابقست
مظهر حق دید چون آن تیره دل / نقش ای از فعل خود از خود خجل
دانم از بهر چه مطلب آمدی / شرمگین از چار مذهب آمدی
رو بیار آن قوم را بر سوی ما / تا در آریشان بدین مصطفی
شاد عمر از این حکایت شادمان / رفت و بر سوی علی آوردشان

آمدن جهودان نزد حضرت اسد الله الغالب و معجزه دیدن از آنحضرت

خلق از بهر تماشا هر طرف / بسته چون مژگان بد و بر دیده صف
از هجوم خاص و عام از هر کنار / گشت گویا روز محشر آشکار
کرد و پس نور خداوند جلیل / روز رافت جانب قوم خلیل
خواندشان یکسر صحف را در زبان / آیه آیه کردشان معنی بیان

انجام نمودن امیر مؤمنان معجزهٔ آتش خلیل

پس بفرمود آتشی روشن کنند / هیزمی از حد فزون خرمن کنند
وه چه آتش هیزمش از نخل طور / شعله او داده بر خورشید نور
کرده نار از نقف نورش دلیل / آبی از نار نمرود و خلیل
کرد رو بر او و سلامی کرد کار / نور حق بنمود در آتش قرار
کرد بشر حق چه بر آتش مکان / گشت آتش از قدومش گلستان
آنکه خود ایجاد آتش میکند / کی ز آتش دل مشوش میکند

[illegible]

برگشاد از بهر جان بخشی دهن | قم باذن الله گفت آن میر ذوالمنن
ناگهان آن قبر از هم باز شد | مرده او زنده اعجاز شد
بوسه زد بر دست خیبر شکن | گفت ای جان آفرین جان بمن
نور ذات کبریائی یا علی | خالق خلق خدائی یا علی
زنده کردن مرده را در راه تو | هست کار بنده درگاه تو
باطن قنبر شود گر آشکار | زنده سازد مرده کان را هزار
زین حکایتها دیان چار دین | گشت گویا نیابشان نقش چنین
از دل و جان جمله از روی صفا | عرض بنمودند بر شیر خدا
ای نبی را از ره حق جانشین | وی خدا را نطق تو برهان دین
ای غلام آستانت جبرئیل | ای ز تو کاشن شده نار خلیل
ای بدرگاه تو آید هر شبی | حلقه در گوش تو داود نبی
موسی اندر گاه تو نوبت شبان | هست عیسی از تو در جسم جان
از سر لطف اولی کردگار | لب ز هم بگشا که یا جبار
بر تو از جان جمله ایمان آوریم | تحفه بر درگاه تو جان آوریم
از سر شفقت ولی ذوالمنن | خواندشان بر راه دین خوش نشین
شد عمر از معجز نور آله | سر به پیش افکنده با روی سیاه
قصه را سر باز کوته کن که | لعنت حق باد بر روح عمر

[illegible]

خیبر گشای و ضربات شمشیر خونریزش خانمان اهل طغیان را زیر و زبر نموده چون ذوالفقار او با قضا و قدر مقابل و مطابق بود بهر چه بود و تن در مسخر او شده و بهر چه اشاره کرد منقاد و فرمان او گشت آنانکه طریق مقاومت و عناد جابرا با خانمان بی امان سپرده و شیعیان و مولیان و عاشقان حسن معشوق حقیقی را بلفظ دربار گوهر نثار گاهی بجاده شاهراه هدایت آن نهانی خلافت رهنمونی نموده زمانی برایشان از حسن کمال صفر موده که خداوند کون و مکان اینجا در فرموده که کار شیخ را نند و بعد خلعت وجود از دوش ایشان برداشت و ایشان را مبرا اند تا پیشینازش خوانند هو الذی یحیی و یمیت و هو بکل شیء علیم هر که را بوجود آرد بتحیه عشق و محبت و معرفت نه بتحیه رکوع و سجود از آنکه دنیا جای تباهی است زیرا که طالب دنیا بخورد و طالب عقبا مزد و مرد طالب مولا سر و در آتش گاهی عز و جرفت ربی برتبه ممکن میشد و گاهی با ناله ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک متحیر میشد گاهی طاوس خبر سلونی قبل ان تفقدونی میگشود و گاهی آن همای ولایت در عالم خاک روی بخاک مذلت مینهاد بعجز و لابه مینمود از پی عاشق و رسنا آیه حسن را بر معنا جمال لذات خدا میبندد همه دلبر مینمود و هر چه گوید همه با دلبر گوید و هر منظر انوار دلبر جوید و روی بگوی دلبر ره بود بخصوص انگشتر بار کردون و فار که اگر بتحیه تولد و خود کعبه را کسی سجده نمی نمود و اگر بتحیه شرافت قدوم میمونش خود حرم یک کردون

[illegible]

تیر کند کامی رصدهای وصال
تا نهد بیرون ز اقلیم خیال

گل ز باغ وصل چینند از طبق
رو حق بینند عیان از چشم حق

شد چو بر نور خدای دادگر
زین جهان بر آن جهان رفت سفر

چرخ کافر دل جفا بنیاد کرد
ابن ملجم را بکین ارشاد کرد

جبر ظلمت ذات عثمان دغا
عبد رحمن شد بظلمات جفا

باطن نحس ابوبکر لعین
بر آن عمر طینت عیان آمد بکین

بود او را از همه کافر دلان
بیشتر کین علی در دل نهان

بود اندر کوفه زن از اهل زنا
طرفه یار غدار دور از خدا

یا ب اورا دستخوش کارزار
کشته بود از تاب تیر ذوالفقار

آتشین از بغض شه خیبرشکن
بود اندر خرمنش شعله زن

کرده بود القصه مکر و راه
چشم خود را همچو بخت بود سیاه

روزی آن بد اختر عاشق کیش
ابن ملجم را ز شفقت خواند پیش

کوزه چشمی بروش باز کرد
عبد رحمن را اسیر ناز کرد

عشوه گر شد آن زن کافر نژاد
در بر وی از ره شیطانی نهاد

برده آرام او را برد ره باد
بیخودش کرد و بخود دادش نوید

گفت با آن کافر دور از خدا
گر بکام دل بجویی وصل ما

بر زنی از تیغ ظلمت بیخبر
ضربتی بر فرق دلبر دادگر

ای دل پرخون قرارت از چه روست
این شب قدر است و وقت گفتگوست

چون شب قدر است در ماه صیام
خواب اندر چشم جان باشد حرام

امشب است آن شب که چشم مرتضی
گشته محو جلوه ذات خدا

امشب است آن شب که در عرش وصال
محو حق گردد ولی لایزال

امشب است آن شب که نور لامکان
سازد اندر کشور وحدت مکان

شاه معشوقان بجلوه گاه راز
پرتو عشقش شود عاشق گداز

ذات این عاشق صفات ذات اوست
امتحان از دوست چون باید ز دوست

جز بر درحسن در اسرار او
این تقاضا چیست در انوار او

شمع ابرویش نهان در چشم جان
خویش را خویش سازد امتحان

امشب است آن شب که جبریل امین
با ملایک رو می آرد بر زمین

جملگی از جان بآواز جلی
ذکرشان در حلقه دل یا علی

ای شنیدم حضرت شیر خدا
نور حق یعنی علی کبریا

آن شب از دنیای عشق دادگر
مست وحدت بود از جان تا سحر

گاه اندر حجره بودی در نماز
که برون از حجره با حق داشت راز

که بنوحه داشت با کروبیان
گاه دیگر میل او با خاکیان

آگاه شدن زینب بحجله آمدن حضرت امیر ع

عرض کرد آن زینب خونین جگر
گفت ای نور خدای دادگر

کوشود این حلقه‌ی آهن بود | شمهٔ اسرار این باطن بود
حلقهٔ چشم همه پیغمبران | حلقهٔ در باشدش بر آسمان
روح ارواح مکرّم سربسر | حلقه بسته بهر زکه داد که
هرکه بر این در کند رو از صفا | راه جوید بر حریم کبریا
اندرین در روی دارد هر نبی | حلقه اندر گوش دارد و سنی
حکم ازین در شد به جبرئیل | تا کند آتش گلستان خلیل
خضر ازین در خورده سنا آب حیات | یونس اینجا یافت از ماهی نجات
نخچه این دار بر اهل صفا | کشتی نوح است در بحر بلا
طور موسی هرکه جوید این در است | لمعهای طور رای حیدر است
در بروح الله زین در باز شد | از نسیمش صاحب اعجاز شد
حق اگر جوئی بر این در روی کن | گلبن جان را زین در بوی کن
صاحب این در ولی کبریاست | هرکه رو در روی کند رو در خداست

رفتن امیر بصوب مسجد بنماز و شهادت آن جناب بضرب ابن ملجم

الغرض چون حضرت اقلیم راز | شد برون از در بمسجد در نماز
چون بمسجد شد وی کرد کار | کرد اسرار ولایت آشکار
صحن مسجد را پر از انوار کرد | خفته کفار را یک یک بیدار کرد
چون بشد نزدیک منبر بوتراب | ابن ملجم بود در آنجا بخواب

دم مزن دیگر باز از این گفتگو | حرف کوته کن بمطلب آر رو
الغرض چون حضرت شیر خدا | گشت فارغ از نماز کبریا
هر چه آخر سجده اش در سجده خواست | بحر و دنیا فلک گردید راست
ابن ملجم آن سگ برگشته دین | بود اندر گوشهٔ او در کمین



تیغ زهرآلوده را با صد شتاب | زد ز دست کین بفرق بوتراب
چاک چون کرد بد فرق مرتضی | عرش پرخون است از خون خدا
شمع توحید خدا را کور کرد | چشم حق بین جهان را بی‌نور کرد
چون امیر مومنان در خون طپید | آن سگ از مسجد بسر بیرون دوید

دفن اسرار حق پنهانه کرد … از سر رحمت بسخن آغاز کرد
کفش چون قالب تهی سازم ز جان … در سرای لامکان سازم مکان
چون تابوتم می کرده وطن … کس نیاید خبر تماشای سر من
سوی کوی دوستان گرو پنهان … خود بخود تابوت من گردد روان
در میان راه زاهراز جنازه … شهسواری گرد د آنجا رهنما
یار با او از ره یاری شود … هر کجا او میرود با او رود
کفن ابن برو وداع دوستان … کرد در واپنهان لوز لامکان
شاهد معنی جمالش بی نقاب … جلوه گر آمد بچشم بوتراب
روی جانان دید از مرآت جان … لامکان را دید اندر دل مکان
کند دل از اینجهان و ارامی من … داد جان را در ره جان آفرین

اعجاز یمونه تعلی اعلاء بکتابتها خود

ساقیا چون ماتم شیر خداست … چشم جانم سوی مینای غم است
می بده تا غم شود دمساز من … اشک خونین فاش سازد راز من
دل ز نای غم باواز جلی … شد گوید ز اعجاز علی
آن شنیدم حضرت شیر خدا … وقت غسل از چشمه نور صفا
جسم پاک نور ذات ذوالمنن … خود بخود میگشت در آن انجمن
بعد غسلش حله قرب خدا … شد کفن بر جسم جان مرتضا

بس بود سر باز دل برآه کن … نیست طاقت قصه را کوتاه کن

نکات که بها یا امام حسن علیه السلام

زهر نوشان کوزه بلا و جگر نشان شمع جفا عاشقان تجلی انوار حسن کشتگان تیغ وادی دیدار حسن پادشاهان کشور عاشقی و تاجداران اقلیم صادقی سوزش زهر فراق بر دفتر اسرار اشتیاق بترجمه چنین پرونیت کرده اند که گل ریحان باغ رسول و شبلی البتول مظهر اسرار جلال و مهبط انوار جمال خدای کشتی مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح و کوتوال قلعه انا مدینة العلم و علی بابها سرو چمن انما و تیکم الله نو گل گلشن آیه انا انزلنا سلطان تخت افلاک ماسوی و قمر افلاک ملکوت و خورشید سپهر لاهوت و مرکز عالم جبروت و سبزه پوش گلشن شهادت و چمن آرای محفل ارادت طوطی هندوستان محن و طاوس باغستان ممتحن ربیع آل عبا حضرت امام حسن مجتبی را بعد از آنکه رحلت کرد کار جور و جفای بسیار اشرار خانه نشین نمود و دست خدا را آتش ظلم و حسد در آستین کرد اگرچه میخواستند که خورشید را بگل اندود و مشک ختن را به پنبه پنهان نمایند ولیکن تجلی حسن یار از مظهر انوار بدر رود و انوار هویدا بود و صورت معنی ولایت و امامت را برابر است پنهان عالم انجا ممنوع اثری گرچه عاشق نور مانند قمر از خورشید حسن معشوق حقیقی میکنند اما اشعه لمعات انوار آسمان و زمین دنیا و آخرت را منور دارد امام ممتحن یاد دشت رفتیان

زهی عاشقی که جان داده بیاد جانان و دل داده بای تا آتش سوزان بهجاد گل روی شاداب داستان چو نجگر آتش از صحیفه رسالت زمین سجیت و اوراق رساله دل و جگر بیتاب شهرار زهر از هم ریخت مصداق من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتله دیته و دیته عاشق در راه معشوق جون جان داد و جون بهوای تجلی الله بجون غلطید زند گانی جاویدان یافت پس از وداع برادران و فرزندان و یاوران بقرب معشوق شتافت ملت پرتو نور نجوم و اصل شد قطره آب به یم اخلشد در زمانیکه طنطنه کوس خلافت را بعد از علی بن ابیطالب در عرصه عالم بنام امام حسن فرو کوفت از استماع این سخن آتش حقد و حسد معاویه علیه الهاویه در ایام زمانه کشید با عداوت صندیه سابقه و رشک خلافت لاحقه فزاید گشت عداوت سخت تر گردید اصناف وصاف ذمیمه از باطن نامبارکش سر زد و گلو ئیکه رشک گل بود از نزاکت باب زهر چون لاله نعمان نمود یا آنکه بشارت رسل الریاح بین یدی الرحمه در منشور فانظروا الی اثار رحمت الله بنام سلاله دودمانست در وجود کونین بسته وجود نازنین مبارک ایشانست

ذکر شهادت امام حسن ع

باز از دور سپهر فتنه گر | سوده الماس ادام در شکر
چرخ ریزد دایم از زهر جفا | زهر اندر شربت شیر خدا

همدم اسما شود در هر فنی | برکشد از ما بروی شر روزنی
گو که میگوید ترا باب یزید | گر بخواهی گل ز باغ عیش جدید
زهر قاتل ریز در کام حسن | تا شوی بانوی خلوتگاه من
بر بشارت کان زر آرم بپیش | سازمت جفت یزید کفر کیش
آنزن کافر دل فتانه ساز | سوی اسما کرد بار خویش باز
گفت با اسما که ایحوری لقا | نوگلی و جفت پور مرتضا
چون تو مجنونی ز عالم می نزاد | جنس خم پر اچرا دادی بباد
جامه زیب و قوت جان فزا | هست در کوی یزید پر جفا
قرص جو که خواهی انشیرین سخن | عمر خود را صرف بنما با حسن
گر رهائی بایدت از دام او | سوده الماس کن در کام او
تا خلاص از محنت دوران شوی | بانوی کوی ابوسفیان شوی
سوده الماس از دست جفا | ریز اندر کوزه نور خدا
در حریم بارگاه ذوالمنن | کور بنما شمع پر نور حسن
باش سیلاب حریم نور رب | خانه بمانرا بنما خراب
از کمان کین بنه رحا نگاز | طایر عرش آشیانرا صید ساز
نقطه پرکار حق را از صفا | حک کن از دیوان اسرار خدا
این حسن باشد ز نور داد گر | هست نور دیده خیر البشر

خادم کوی تو باشد جبرئیل
دست تو دست خداوند جلیل
صانع ارض و سمائی یا حسن
مظهر سر خدائی یا حسن
جانشین حضرت پیغمبری
نور ولی کردگار داوری
از چه دیدی این جان پاک
ناله‌ات از دل برآید دردناک
این چه حالت ای علی
ای فدای جسم پاکت جان من
لب ز هم بگشود نور مشرقین
گفت از سوز جگر با آن حسین
گوهر انور دو چشم خونفشان
ای وجودت نور ذات بی‌نشان
جانم از تشنگی دل آمد کباب

رفت سوی کوزه از راه جفا / کرد قصد نور چشم مرتضی
ریخت آن بیدین بیالای حریر / سوده الماس را با چرخ پیر
دست کین آلید بیخود با شتاب / تا که آن الماس واصل شد بآب
شاه دین در نیمشب بیدار شد / خاطرش از تشنگی افکار شد
کوزه را بگرفت و دم زو باز کرد / با لب خود دردش دمساز کرد
خورد از آن کوزه آب جانگداز / گشت شیرین کام چرخ فتنه باز
از گلوی حضرت حق تا جگر / سوده الماس آمد کارگر
ساقی دوران ز کین از جام او / ریخت الماس بلا در کام او
از درون شمع بزم کبریا / شعله ور گردید الماس بلا
نور یزدان مظهر خیبرشکن / مصحف دین خدا یعنی حسن
از تف آن آب آتشبار او / از الم پیچید در آتش چو مو
تا اثر زد جانش دردناک / سینه را با ناخن غم ساخت چاک
از فغان آه آن نور داورا / گشت آگه زینب خونین جگر
سوی شاه دین حسن بیخود دوید / همچو مرغ بسملش افتاده دید
جامه را بدرید در غم زد بسر / کرد اهل بیت طه را خبر
چون خبر شد خسرو لب تشنگان / گشت بیخود سوی شاه دین روان
دید افتاده است نور ذوالمنن / گفت قربان الفدایت جان من

شیعیان ...

رفت زینب با دو چشم پر بکا / ساخت حاضر طشتی از زر وی صفا
در درون نور پاک بی‌نیاز / سوده الماس باز شعله ساز
از گلو بر ریخت آن در طشت زر / یکصد و هفتاد لخت از جگر
زینب بیدل چو سوی طشت دید / جامه را بر تن ز دست غم درید
شاه ملک جان ولی ذوالمنن / گفت با اهل حریم خویشتن
خانه خالی باید از اغیار و یار / تا کنم رو را بسوی کردگار
گشت خالی چونکه از این و آن / کرد رو بر سوی عرش لامکان
گفت یارب بر رسولت مصطفی / بر حق بابم علی مرتضی
از گناه شیعیان باب من / روز محشر درگذر یا ذوالمنن
گفت این و رو بجمع زینب دین / کرد جان تسلیم بر جان آفرین
خسرو لب تشنگان با جان ریش / داد غسل شاه دین بر دست خویش
خون دل در ماتمش پیوسته خورد / خود نمازش کرد و بر خاکش سپرد
بس بود سر با زدل بی آه کن / مطلبا طاقت قصه را کوتاه کن
خاک در سر ریزد در هجر حسن / روز محشر گیرد امان حسن

بیان کیفیت شهادت مسلم ابن عقیل

مسافران سفر عراق و رسولان وادی فراق مقتولان قوم دغا کر بیان طایفه یعنی عاشقان حسین بی‌درد باران جور اعدا که شاران جفا کار لم

آتش ناکامی نشاندند و کرد ماتم ستم بر فرق مبارکش نخشیدان بر ازنده خلافت و
نیابت امام ابرار خود را پروانه وار بنار ظلم اشرار سوخت و در آتش با دشمنان
دین مبین روا نمی شد و حجت آنکه عاشقند بلا خواهند زیرا نهند رضی بهرا
کرده اند و از دوست بلا و از اعدا جفا طلبند سی عاشق که بجوار یخار
در حضور یار شربت خوشگوار شهادت نتوانند شمشیر اعدا بر کشد سر دست و
سرتا رکه در میدان عشق از تجلیات حسن دلدار ترک جان نمود در راه یار
فدا نماید عاشق هزار جان خواهد که در راه جانان فدا و دل چو زلف
نالان جوید که بیاد زلف پریشان نگار جمعیت خاطر بباد بلا دهد آنکه عاشق
مبتلا از آتش جفا پروا نکرد تا در سرادق ماتم بلا شهید اشقیا گردید بلبت
بلند داریکه جانبازانکاندن فروغ روی جانانداده دعا
و بمقصود و مطلوب رسید و در مقام قرب محبوب بوصال واصل گردید انا لله و انا الیه راجعون

کیفیت شهادت مسلم ابن عقیل

باز دل بربسته با چشمان تر — جانب شهر بلا بار سفر
حجة الاسلام دین عاشقان — فتوی بنوشته اندر لوح جان
کز پی دعوت بقربانگاه یار — باید اندر عشق جان کردن نثار
آن شهید ستم که نور مشرقین — حجت حق شافع محشر حسین
از پی دعوت بآن نور خدا — پس ز سوی کوفه آمد نامه ها

لبیک در شرع رسول پاکدین — هست بر جان حکمی از جان آفرین
کز پی دعوت بسوی کوفیان — اول آن بار این ترا سازم روان
گفت مسلم در جوابش این چنین — کی بهر شش جان غمت کرسی نشین
هست جانم بنده فرمان عشق — حکم حکم تست ای سلطان عشق
تو وجودت جمله سر از خداست — ذات تو آیینه ایزد نماست
عرش فرش آستانت آمده — مصحف ایمان زبانت آمده
چشم حق بینم ز تو هر سو عیان — غیر حق چیزی نه بیند در میان
از تو آسان میشود هر مشکلی — بر رضایت می نزیبد حاصلی
از تو بر تن جان پاکان برقرار — آفرینش را تو هستی کردگار
روی تو خورشید عرش لامکان — در دل هر ذره داری مکان
هرچه فرمایی بجان آن کنم — جان بقربانگاه تو قربان کنم

رفتن مسلم بسمت کوفه

الغرض چون مسلم خونین جگر — اخذ فرمود این حکمش در سفر
از سر کوی و تلی ذوالمنن — بست سوی کوفه بار خویشتن
برگ جانبازی بقامت ساز کرد — جانب دام بلا پرواز کرد
از سر مردی ز جان بگذشت آه — با دو فرزندش بسوی قتلگاه
آن اسیر شیر دل با چشم تر — خود بخود میگفت خویش با چشم تر

گفت آن شاهی که نور داور است / جانشین حضرت پیغمبر است
عرش قرب حق مقام او بود / مصحف ایمان کلام او بود
رشته دین است تار موی او / چشم جبریل است فرش کوی او
مظهر ذات علی مرتضا است / هر که با او هست دائم با خدا است
هست نورش آفتاب مشرقین / حجت حق آمده ذات حسین
خلقی از جان بر قدومش در زمان / دست بیعت باز دادندش بجان
هانی ابن عروه آن مرد خدا / دست بیعت دادش از روی صفا
در ره مهر امیر مؤمنان / کرد اندر پای مسلم ترک جان
بار او را در سرای خود گشاد / پای مسلم را بچشم خود نهاد
فوج فوج از کوفیان بهر وفا / آمدندی سوی مسلم از صفا
دست بیعت دادنی بر دست او / گشته از جان جملگی پابست او
لیک آن قوم ستمگر از ریا / عهد می بستند از راه خدا
مسلم آن هادی راه ذوالجلال / بود اندر کوفه با فر و جلال
دست از جان شسته بود آن باحوصله / در دیار کوفه در راه خدا
گرچه میدانست یکسر کوفیان / دشمنند از جان بدان آرام جان
مرد حق در راه حق پا در گلست / بشکنند و بگسلند کافر مسلکست
بیارق علمش علم برزد ببام / تا بپایان آمد بفرق اهل شام

داد بر آن کافران پس وعدها / گرد شان چون جمع شد زو را جدا
بهر قتل مسلم فرخنده زاد / کوش را چون برد پیغام ابن زیاد
مسلم از این قصه چون آگاه شد / راه حق را او دلیل راه شد
از پی دعوت سوی ابن زیاد / بست تیغ و بازوی مردی گشاد
پای تا سر غرق برق جنگ شد / لشکر آنرا جمله آن آهنگ شد
جوشنش از حلقه چشم ملک / حلقه در گوش جلالش فلک
مغفر سر با جبین بر سر نهاد / ابلقش جو زد از نسیم خلد باد
مرغ تیرش پر زند چون از کمان / سازد اندر جسم دشمن آشیان
شد برون بر جنگ چون شیر ژیان / هانی ابن عروه اش اندر رکاب
جمع دیگر از گروه کوفیان / آمدند او را در آن ره همعنان
آن شه شیر افکن فرخنده زاد / کرد چون آهنگ بر ابن زیاد
کوفیانی را که مسعود بدند / باز گردیدند وقت کارزار
عهد بشکستند یکسر کوفیان / باد لعنت بر چنان کافر دلان
خویشتن با هانی فرخنده زاد / زد بقلب لشکر ابن زیاد
از دم تیغش از آن کافر دلان / جوی خون در کوفه هر سو شد روان
چون بر آن کافر دلان بگشود دست / لشکر پیمان شکن را بر شکست
چون عبیدالله مسلم را بدید / همچو روبه سوی سوراخش دوید

چنین روایت کرده‌اند که چون قمر شهیدان میدان عشق و وفا تیغ بیدریغ
فراق جفاست بدجلیل جمیل مسلم ابن عقیل را در کوفه شهید و از زندگی
نا امید کردند دو نونهال گلشن حسن آن باده انجاب مانند گل شاداب بیخ
و دو سرو بوستان جان آن کامیاب بر پا مانده بودند بعد از شهادت
پدر بزرگوار اند و طفل نامدار یکی بنام محمد و یکی ابراهیم در شهر کوفه
هر دو مانده بودند یتیم عشق کار سرکش و جان عاشق محزون بهوای او
در آتش اگر او را سوزند باک ندارد و اگر بحبس بدارند در راحت شمارد و
و مر جراحت از پیکان جفا بر بدنش آید در شوق و شادی بروی عاشق
محزون گشاده و بر شمشیر بلا که بر فرق و اعضایش زنند او را مرهم زخم تا
صدر جان و دل دانند گاه چون عیسی بدارش و گاه نعلک در آتش
برد و گاه چون ابراهیمش به آتش سوزان اندازد و گاه نهنگش را مانند گلستان
سازد و گاه چون یوسفش در تنگ چاه و گاه در مصر بر تخت پادشاه نمایان
بلک عشق است و بس که در هر جا جلوه میکند که در لباس شاه و گاه از کسوت گدا
فرهبازان میدان عشق هر کس سبب در روز بلا روان تم چو نخجیر بود
ایشان را یاری و نه غمخوار ماند گاه در بر شماری سپهر غدار بگاه غربا
و در پی آزار ندو و اطفال را بود چو اندر دانها محمد عمان رسالت شهید
بستان ولایت که هر یک از شعبه جان آن آفتاب در کسوف ویرتو

الغرض چون مسلم خونین جگر — زخمهای کاریش آمد بسر
برد از جانش شرار عشق تاب — سوخت جانش از پی یک قطره آب
بر دربابی لوای یار زد — رو بدشمن تکبیر برد باز
صاحبان آن بار کرد خطاب — کف بر لب تشنه تخات

رفت از جونا خود از ضعف — کاسه پر آب اوردند وی
خواست تا بر سر کشد آن بیکس — گشت پر خون کاسه پر آب او
تا سه بار از مرد آب اورد لبش — گشت پر خون از سر آن تشنه لبش

انشنیدستم ز شیخی پاکدین / قصهٔ طفلان مسلم را چنین

داشت با خود آن شهید نیکخو / آفتاب آسا دو طفل ماهرو

در سرای دوستی اهل صفا / کرد پنهانشان ز خلق بیوفا

از جفای کوفیان بی‌بصر / کشته شد مسلم آن خونین جگر

در سراغ آن دو طفل نیکزاد / شعله‌ور شد آتش ابن زیاد

شحنه بیداد کفرش بارها / جار زد در کوچه و بازارها

وان نکومرد یکه آن مه طلعتان / بود اندر خانه‌اش پنهان

خوف کرد از آن امیر کفرکیش / چارهٔ آن کار را بگرفت پیش

گفت با فرزند خود شو رهبر / این دو مه را رو برون ز شهر بر

کاروانی میرود ازانید بار / جانب کوی ولی کردگار

بر دو را با کاروان همراه کن / رشتهٔ این رشته را کوتاه کن

آن پسر از گفته‌های باب خویش / راه انفرمان را بگرفت پیش

آن دو نوگل را به شب مانند باد / برد از گلچینی ابن زیاد

چون برون از شهر کوفه تاختند / از پی رفتن علم افراختند

هادی رهشان ز دل از خشم جان / راهبر شد بر سواد کاروان

درد بی‌درمان ز درمان کی است / راه کوی عشق را پایان کی است

چون قضا غم بر دل شاد آورد / صید را بر سوی صیاد آورد

تا سحر تازنده با پرخطر / هر دو هم بودند سرگرم سفر

صبح چون از مشرق غم بردمید / باز شهر کوفه شان آمد پدید

در بلا هم بود ره را گمشان / بخت بد جا داد اندر دهشان

کشت نخلستانی آنجا آشکار / سوی نخلستان فکندند بار

هر دوشان را رشته ازواح برد آب / چشمشان شد گرم از صهبای خواب

از قضا رعنا کنیزی نیکزاد / سوی نخلستان گذارش اوفتاد

دید از مه طلعتان سرمست خواب / گشته از مستی دو چشمانشان خراب

داشت آن زیبا کنیز خوش سرشت / پارسا بانوئی از اهل بهشت

از کنیز دختر خیر البشر / داشت آن زن جامهٔ ریحان ببر

خورده آب از جوی رحمت اصلش / بود مهر شاه مردان پرورش

لیک از تأثیر چرخ پرشعب / بود زوجهٔ حارث دور از خدا

جبر ترکرده است از جاشان / نور و ظلمت را بهم توان

الغرض چون آن کنیز با حجاب / دید آن مه طلعتان سرمست خواب

رفت با بانوی خود اینرا بگفت / گوهر این قصه را با او بسفت

آنزن پاکیزه دین ز آنده تهان / شد بنخلستان نهان با هم جوان

هردو را از خواب خوش بیدار کرد / از سر شک دیده شان [illegible]

گفت ای مه طلعتان دلربا / کیستید و شهرتان باشد کجا

سالکان صحرای بلا و عاشقان محنت ابتلا مسافران سفر هدایت شهدای
مسلح کوی شهادت جان نثاران وادی غم و سرباران میدان الم [illegible]
روایت کرده اند که چون نظاره ران سدرنشین جانی [illegible] جهاد و مرغان
طوبی و فا را اراده شد که از قفس تن سفر [illegible] و آشیانه فردوس
سپهر و مدار سماک و منی طیب الخطاب لولاک لما خلقت الافلاک
لا جلی و خلقت الاشیاء لاجلک مروج احکام شریعت و هادی سالک
طریقت قطب گردون معرفت برازنده حسین بن علی [illegible]
انجمن نور عین ابی محمد [illegible] حسین را میل [illegible]
اراده کوی شهادت نماید دست افشان پا سایی مستی عالم کون و فنا
و پای کوبان رو معرکه شهادت [illegible] جهاد نهاد [illegible]
و بلبل گلشن و عاشق آشفته [illegible] حبل [illegible] شهادت
و سلطان مسلم و لایت عاشق [illegible] امام [illegible]
تا خویشان و برادران و فرزندان و یاران او را خواندند پس [illegible]
حضرت فرمود ای یاران بدانید که در این عالم [illegible]
نخواهد ماند و کسی که زندگانی در قلعه بقا شود [illegible]
الا و جه مصداق اوست شخص تا ترک دنیا نکند بعقبا [illegible]
بمولا نرسد عاشق تا در میدان سربازی [illegible] دست [illegible]

آن شنیدم کاندو طفل بی پدر | در سرای حارث بیدادگر
هر دو چون کشتند مست خواب ناز | در زد و حارث بکشتشان بر فراز
در کمی دیدند غرش سرهاشان | جلوه گاه خاتم پیغمبران
تکیه بر تخت شاه انبیا | دست ساید بر دست او دست خدا
جمله خاصان حسد او بود روم | سجده آورده پیش او ز سجود
کرد رو [illegible] | گفت [illegible] آن شهیدان کا
گر و فا در عشق حق باید شوید | یک دم دیگر بوصل شوید
اند و [illegible] جهان [illegible] | دیده [illegible]
هر دو بر دل تخم کشتن کاشتند | از دل پر خون فغان برداشتند
آتشان چون به اشتباه شد | حارث از آهنگشان [illegible]
دید اندر خلوت خود اهل [illegible] | مبرسه خوش [illegible]
[illegible] قصه [illegible] | لوله افغان [illegible]
از پی آن [illegible] برگشته | چون بپای [illegible]
دید در ظلمت [illegible] خود [illegible] | آتشی روشن چو نخل کوه طور
گشته اندر خانه آن [illegible] | آفتاب و قرص [illegible] جلوه گر
چونکه شد نزدیک دید [illegible] | آفتاب [illegible]
[illegible] شان [illegible] مصطفی | نورشان [illegible] نور خدا

آرزده ایتدی انکه پروانه را روست که بشمع روی معشوق سوزد و عاشق را
سزاست که بشمشیر قوم ظالم آینه صورت بخون در شهادت افروزد و سر
عاشق کوی میدان بلا و ماهی وار در لجه خون غوطه خوردن طرز وفا است
سر عاشق تا از تیغ معشوق جدا از خون لاله کون در میدان بلا نشود
و در پیش معشوق روسفید نکردد و بنی هاشم عرض کردند ای تاجدار
ممالک [illegible] و اعلم و دارای اقلیم عرب و عجم اکر بکوید میروی مرو که
کوفیان چو فاسقند بخون آل عبا مباشند بجهت خوشنودی [illegible]
هند میخواهند بخون پسر فاطمه زنکین نمایند و بناخن ستم چهره مظلومان
خراشند و خون بیکناهان زانجا که بذلت باشند آل ترا اسیر و حرم محترم
ترا دست بکه رسانند سلطان قلم و عشق فرمود ای عاشقانرا تمنا
و عقیده اینست و کوفیانرا صفت [illegible] است تا تیره مظلومان خانه
وجود ظالم را چو شمع نه زنسوزند [illegible] خواهد ساخت و بنیاد هستی بنیان
و لدارا از بیخ بخواهد ادحت آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است تا بر ورد را
از سوختن [illegible] عاشقانرا نه جان دادن منع [illegible]
میکنی که راه عشق است بختیان [illegible] هر بار نیست [illegible] بر تیره بنبردم مکر
برضاهای دوست و نظر میکنم مکر بمقابدوست پس اهل و طن [illegible]
و عزم رفتن سفر قرب را استعداد کرد و بدین آن شاه دکم سپاه با لشکر

ولهُ ایضاً فی [illegible] حضرت الشهید [illegible]

باز ای دل غرق خون می بایدت | عمر چون از چرخ دون می بایدت
بسته بار سفر در راه دوست | رو بدار سوی [illegible] دوست
جا بیشا زدل اسباب حرم کر | کعبه مقصود داری در نظر
نی نی از جان همچو شاه کربلا | عاشقانه روی داری در بلا
آنشنیدم حضرت شاه شهید | شام هجرش را چه شد صبح امید
روشن آمد بر تو رخسار یار | شد برای دیدنش لج اختیار
وعده عهد نحسش رسید | داد بر وی هاتف عشقش نوید
کفت ای سلطان اقلیم جلال | رخت جان بربند بر کوی وصال
از دل و جان برکش ای سلطان دین | ذو الجناح عشق اندر زیر زین
رو بسوی شاه معشوقان نما | بر سر کوی بلا جولان نما
بکذر از سر و رسر کوی وصال | پا بنه بر عرش قرب ذو الجلال
ای ظهور نورت از نور خدا | تکیه زن بر بارکاه کبریا
سر بده تا سرور مردان شوی | جان برافشان تا سزا جانان شوی
هر که سر با وجودش جان شود | پای تا سر حضرت جانان شود
کفت خوش مجنون صحرای صفا | بر من و لیلی دوئی بود روا

کفت با عباس با جان فکار | کی بروز رزم سرکرم شکار
آشکارا شد غم پنهان عشق | وقت جانبازیست در میدان عشق
بار دارد میل عاشق پروری | پا بنه بر جان کو داری سری
رخت جان بربند بر سوی بلا | خیمه زن در دیار کربلا
اندر آن کو شاهد جان بیحجاب | جلوه کر نورش بود چون آفتاب
درد دل آنجا بدرمان میرسد | جان در آنوادی بجانان میرسد
کوی یار است و دیار پرخطر | نیست زآنمنزل دیاری خوبتر
کفت معشوق بعاشق کی فتا | تو بغربت دیده بس شهرها
کو کدامین شهر از آنها خوشتر است | کفت آنشهری که در وی دلبر است
حضرت عباس شیر پیلتن | ختم دوران امیر صف شکن
تنک بربست از پی خدمت میان | از پی حکم شهنشه جان فشان
حکم فرمود آنشه کردون وقار | بر امیران عرب کآیند بار
در رکاب حضرت خیر البشر | پا به بر بندند بر سوی سفر
رشته عهد و وفا محکم کنند | کاهی زرتبن آدم اندر دم کنند
در مدینه باد رو فی پیر آکه | در منادی جمله جا شاهان شاه
هرکه در پای حسین بنشست | سوی انشاله پا بندد کمر
همرا اهل بیت شاه داد کمر | شد مهیا بهر یاری بهر

الغرض الحق را شاه شهید | داد او تسکین بصد عهد و نوید

خاک [illegible]

شاه ملک دین حسین تشنه لب | کرد پنهان جد خود را طلب
زد بپای تخت جدش بوسه | کرد مشتی خاک اندر شیشه
کفت هر که خون شود این مشت خاک | سینه زد در ماتمم بنمای چاک
حافظه کن در کوشن جانت پند من | لیک پنهان دار زین فرزند من
داد و رفت الحق و خونین جکر | در وداع روضه خیر البشر
با دل صد چاک [illegible] | بوسه زد بر آستان مصطفی
اندر روان [illegible] | بار بست آنشاه بر سوی سفر

حرکت کردن [illegible] از مدینه [illegible]

موکب شه با دو صد [illegible] | کرد رو بر کربلا [illegible]
همره قشن [illegible] چشم آسمان | زیر ظل او سپاهی بیکران
بادی از کوی شهادت بر وزید | بوی خوشش بمشام جان رسید
حضرت عباس کفت [illegible] | کی بروز رزم همچون مرتضی
اندرین وادی که خاک [illegible] | [illegible]
با شد این کو [illegible] | [illegible]
دامن [illegible] | کرد از خون شهیدان لاله زار

جمله بی‌پا شد اسیر خط و خال	هیچکی زایشان نلغزد از جا و حال
عشق امیر المؤمنین حیدر بود	عشق را باید دل آن سر بود
عشق را باید دل کامل شود	نی که کام دل ز وی حاصل شود
مظهر حیدر رموز عشق یار	بایدم جان باختن با مجتبی

ورود موکب حضرت سید الشهدا بکربلا

الغرض سلطان اقلیم صفا	کرد منزل در دیار کربلا
خیمه افراخت برای آن زمین	قبهٔ او برتر از عرش برین
از پی دعوت بجای مصطفی	خلق را میخواند بر دین خدا
صیت عدلش گوش زد در بر و بار	کرد اظهار ولایت آشکار

نامه نوشتن یزید علیه اللعنة با ابن زیاد

ابن سعد آمد چه بر گوشش نوید	جامه را بدرید از بغض یزید
از سر کین آن سگ کافر نژاد	نامه بنوشت بر ابن زیاد
کای امیر کوفه باور از خدا	وی چو من دشمن بدین مصطفی
بود جودت باعث ایجاد کفر	جوهر ذات تو از ظلمات کفر
ظلم شاگرد و تو اش استاد کین	تشنه را بر در کهت سر بر زمین
در که خلقت خداوند مجید	طینتت از ذات شیطان آفرید
مام تو خر باب تو با عشوه‌ها	گشته بار از ربات خود تخم زنا

کرد ابن سعد را بر قتل شاه	از زره پیدا دم مردار سپاه
از پی حرب آن سگ برگشته کیش	لشکر کوفه و شامی صد هزار
جمله با شمشیر و پیکان بلا	بار افکندند اندر کربلا
حشر و دوران زجیش کوفیان	گفت با خیل سپاه خود عیان
کاین همه لشکر که آید در نظر	جمله اندر قتل ما بسته کمر
هر که با ما هست جانش توامان	غیر کشتن نیست چیزی در میان
جمله از گفتار شاه کربلا	بار بر بستند جمله زان دشت بلا
در رکاب نور پاک ذوالمنن	ماند بر جا جمله هفتاد و دو تن
روز و شب سرباز از راه وفا	لعنت حق بر یزید بی حیا

کیفیت هدایت حر علیه الرحمة

بار هی گشتند کان آل عبا و جان نثاران آن دین پناه و دامان گوهر متین و در میان میدان قربانی باریافتگان بزم فتوح خصوصاً باده کشان ازل به صبوح از دست ساقی یوم النشور و برازندهٔ آیات نور تربت شهیدان از چنین نور باران نموده‌اند که چون حر ابن یزید ریاحی بسر راه هادی راه بسر کرده کی قوم گمراه آمده در اوایل حال‌ها مظهر صفات ذوالجلال در محل نزاع بر آمده در مکان آنکه بصلح انجامد چون دید که ابن سعد مقاتله را مهیا شد و قتل همتا بکار به مصالحه نکشد و در صبح عاشورا

کشور جانش ز مهر آباد بود / مردم اقلیم عشق آباد بود
نخل ایمانش ز وحدت گشته تر / خاکش از دریای رحمت گشته تر
چهره اش چون گل ز مردی رنگ بود / گشتگان را جمله پیش آهنگ بود
آن شنیدم در دیار کربلا / بود سردار سپاه اشقیا
گوهرش چون بود از دریای عشق / بود پنهان بنده مولای عشق
چونکه شد واهو بملک نینوا / بند بندش همچون نی در نوا
دید در آن کوه زراه چشم و جان / خیمه برتر ز هفتم آسمان
قبه او تاج فرق آفتاب / گیسوی حوران فردوسش طناب
آستانش فرش عرش کبریا / پاسبانش قدسیان با صفا
کرده چون مژگان حوران او رهش / شهپر جبریل جاروب درش
بر در آن خیمه گشتش در نظر / خسروی بر تخت نوری جلوه گر
در تجلی گشته از او آشکار / پای تا سر نور ذات کردگار
ذره آن نور مهرش جبین / گفت آن شاه مظلومان حسین
دید چون حر پای بوی شاه / خاک کوی شاه گشتش سجده گاه
شاه را بشناخت از روی صفا / گفت با یاران خود آن با وفا
دیده خواهم که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس
گفت این و از زمین تا آسمان / آمدش بس مژده های جانفشان

اذن جنگ خواستن حر ریاحی از سید الشهداء

الغرض چون روز عاشورا رسید / عاشقان را گوییا آمد روز عید
گرم شد بازار حرب کارزار / حر به پیش آمد بشه شد خواستار
گفت ای جانم فدای جان تو / اذن ده تا جان کنم قربان تو
شاه ملک جان حسین بن علی / گفت ای شیر افکن خیل عرب
رو که راضی شد ز تو شیر خدا / خویشتن کردی تو از یاران ما
حر شیر افکن ز تیغ خونفشان / خونها زد بر سپاه کوفیان
از دم شمشیر او در کارزار / خون چکیدی همچو باران بهار
از سنانش گشته ها بر روی خاک / سینه بهرام گردون گشته چاک
بر خدنگش هر که آهن دل شدی / دور زمان از شصت او بسمل شدی
از کمندش بازوی رستم بلند / گردن رویین تنانش در کمند
چون برزمش آمدی هر تیره بخت / از دم تیغش بدوزخ بست رخت
کرد بر پا شور روز رستخیز / کوفی و شامی ز بیمش در گریز
آخر اندر کوی شاه کربلا / عشق گفتش ای شهید با صفا
از خدنگ جور اندر پا و دست / اشک خونین جامه پر خون کرد
کشته گردیدن بپای شاه دین / بهتر است از باغ فردوس برین
حر شد و پژمرده از خود بیخبر / سینه اش پر تیر اعدا شد سپر

عرض کرد در جوانی جهاد بسیار با جد بزرگوارت کرده‌ام اما در پیری میخواهم
بدن پوسیده خود را در رکابت بخون غلطیده کنم لابد و
ناچار حضرت او را اذون و بمیدان شهادت روانه نمود

کیفیت شهادت حبیب ابن مظاهر

باز یاد آمد ز تقریر عشق — بر مرید خویش بندم پیر عشق
کفت شیخی در دیار کربلا — بود پیری خضر صحرای صفا
چشم جانش روشن از دیدار دوست — قلب او آیینه دیدار دوست
موی او با موسی انوار طور — تخته بر صفحه کافور نور
از بیاضش صبح صادق در نقاب — در نقاب از شرم روی آفتاب
ناتوانان محبت را طبیب — نام آن عیسی روشن دل حبیب
در رکاب مظهر نور خدا — بود اندر کربلا سر بر بلا
مظهر عاشورا چه آمد وقت راز — خسرو دین کشته سر گرم نماز
همچو باران از سپاه بلکین — تیر باران گشت بر سلطان دین
عشق سر بنهاد بر گوش حبیب — گفت ای در عشق پیری با شکیب
چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان پیری قضا کن زینهار
پیر چون کشتی که اینجا نی مکن — کوسفند پیر قربانی مکن
کوی عشق است این سپاه کوی تو — خیز از جان بهر جانان کن نثار

چون حبیب ابن مظاهر را بلا
کفت رمز عشق اندر کربلا
در وفای عشق ثابت پا بشد
مبتلا بهر امتحان شد
سینه اش چون شد ز مهر او بکر
بهر یاران بلا را شد سپر
قلعه توحید را آمد حصار

و فروزنده اختر برج انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم
خامس آل عبا حضرت سید الشهدا در صحرای کربلا و محل ابتلا از جور کوفیان
بیوفا و شامیان بیحیا یکه و تنها ماند و فلک جگر فشار شربت ناگوار مرگ به
اصحاب و احباب آنجناب چشانید آفتاب فلک ولایت و قمر برج هدایت
در میدان عشق یکه سوار و کرد جولان کبود از رهه دوازده هزار دشمنان بی غیرت دل
من مبارز طلب شنود درآن وادی جوانی بود وهب نام که هنوز از گلشن جوانی گلی
نچیده و در عالم کون و فساد راحتی بکام دل ندیده تا تازه عروس در پیش
و در حجله با عروس نشسته بود که صدای انفرد دشمنان و العطش حرم آن اقدس
بجان شنود مادرش زنی بود که هزار نفر از مردان در روز کارزار یکباره و تجرید بود آن
حضرت پای سروی بر فرق آن صفدران دوران میکشید چون جگر بندی آن حضرت
مظلوم را دید و فریاد شغف و مبارز طلبی آن شاه را باطنی شنید پسر را
گفت جانا در سالها ترا بشیره جان پروریده‌ام و در مهد آغوشش برای چنین روز
کزیده‌ام تا حال که ترا داماد و از وصل عروس شاد نموده‌ام میخواهم تا تجلی نور
حسن یار برسانم و ذره وجودت به پرتو خورشید هستی کشا نمود در مسلخ عشق
جانت را قربان و وصلت ابو وصل جانان رسانم با تازه امید آن بند
بازو وهب گفت یا مادر حالی بر من هرچه کوئی گفت فرزند سالی کوثر جگر
گوشه پیغمبر تنها است و گرفتار کوفیان بیوفا است میخواهم سرو

آمد از شکر لبی آن نوش لب / بوسه زد بر دست و بر پای حبیب
گفت ای سید ای دلبر چو من / ای بلاکش عاشق مفتون من
مست از جام بلای مثنیت / همچو جان از تن جدایی هیچ نیست
این جدایی چیست ای آرام جان / جانی و از من جدایی کی توان

نصیحت مادر به فرزند اکبر

مادری بود این چو مردان خدا / گشت او را خصم صحرای مصاف
گفت ای فرزند پیمان بند من / گوش ده یک لحظه بر پند من
برنیاید بنده و کار از هیچ فرد / مردی از نامرد و نامردی ز مرد
نوش نامردای آرام جان / خیز و جان در پای مرد برفشان
خسرو دین شاه مردان آمده / ذات پاکش نور یزدان آمده
مصطفی را بنگ فرزند است او / آفرینش را خداوند است او
بنده درگاهش نخواهد می / میکند اینجا دانه و دامی
خلوت جانش حریم کبریاست / گر چه بود او خدا لیکن جدا است
ماه را باشد ضیا چون آفتاب / راست باشد گر بگویم بی حجاب
هست این روشن ولی از ای من / هست از مهر جدا با آن ای من
هستی من هست کمتر دوست / پیشم من هر چه هستم جا او است
نور و سر او ز حق مشتق بود / جعفر است از وجودش حق بود

ماه رو زد جیب از حکم شاه / رو بسوی خیمه کرد از جنگ گاه



بازگو سرباز در هر انجمن / مرحبا بر مردی اشتر زن

رفتن شاهزاده علی اکبر

آن مه هاشمی شمع شب پرست / شمع تجلی رخ او نور پرست
در آسمان مظهر حق شاه لب / از رشید رومی و جبروند آخر

عرش اکبر و ماه آسمان حسین تشنه جگر شهید تیر بن همه مردم بی‌نظیر طوبی رعنائی
بوستان ساقی کوثر نخل چمن آتمی زهرای زهر جگر گوشه امام حسین
برج ولایت حضرت علی اکبر بابای ... آنکه رخش آینه حق نما است
جوهر ذاتش همه نور خداست چون آفتاب صبح عاشورا از افق
مشرق کوی شهادت شهید و دست قضا بفرمان سلطان عشق تیغ
افشان بر سر قربانیان قربانگاه جانان کشید عاشقان سرباز زجام
صهبای شاهد معشوق سرمست گردید و جامه صبوری بر قامت سرو قامت
خود دریده و زه وجودش از جلوه جمال آفتاب باره تجلی حسن دلدار بر فیض
برآمد بلبل عشق گریبان بلبل نه عاشق ز جیب ... شمشیر بلا رقص
کنان می‌آید آن شمع شبستان کوی وداع اقلیم خوبروی از پرده‌ها بی جلوه
حسن جانان چون نظره مشکین سلسله عنبرین خود جمعیت خاطر
پریشان گردید و ذرات روح عاشقان خون ... غرق دریای لطف
دوست و بدبلای ... بتجمل ملاقات روح جانان بر تن خریده ...
سپاه کشور جانان کوی شهادت و آن خط نو خطان لوح سعادت
سرو بوستان رعنائی و گل گلستان زیبائی ملت اکبر آن طوبی بستان
جنان آفتاب فلک ماه وشان چون آن سرو ریاض ساقی کوثر خود را
صهبای عشق تجلیات حسن جانان کالا زندگی در بازار عشق مانند شهیدان

نفسی بجا نماند مقام دوری ملبست آنا کاروان عشق روی به شهر
عشق آورده و بادیه پیما گشت حرم سرای کوی یار سپرده با تیغ دشمنان
برقیبان دلداده قربانگاه شهادت ... بارتی وداع پرده کیان
حرم محترم کرده روی ... دستم ... علی اکبر با پدر ... رکب اسلحه رزم

بپوشانید ملت ...	چو از زیر ابر ... آفتاب
کله خود بر فرق خود داد جا	چو بسم الله اندر سر سوره‌ها
از آن خود و آنسر شدم در شگفت	که بنمی زبالای ماه ...
نه اسیر ...	که یکباره ... اسلام را در پناه
چه بر پشت شمشیر زنهار ...	... عیان شد ز دریای ...

پس آن شیر بیشه ولایت پدر و از ما دل بیقرار پای پدر بوسید و حرم رسول جدا
بازدید کرد و بعد از وداع حرم محترم نالهای الفراق ... عمو سلیمان ...
ابر تن ها در غبار ... مانند حیدر کرار دست بذو الفقار کرد و آن ...
رو آورد شاه عالیمقدار بنگاه حسرت در قفای آنحضرت ...

گریه کردن ... حضرت سید الشهدا علی اکبر

ایها المحزون داغ ...	زمی ... سوی آسمان
... آتشی اندر ...	ناله ... عرش اکبر است
های تقی گو بیا محرم آمده	... نوا زبار غم ... آمده

زینب خونین جگر زین گفتگو | کرد رو بر آهوی مشکینه مو
با دل پر آه و آه آتشین | گفت یا اکبر حدیث شاه بین
ز ابتلی خنجر و تسلیم جان | گشت از فیض شهادت شادمان
جامه اش از خون دل گلرنگ شد | پای تا سر غرق بحر خون شد
در وداع اهلبیت خود بحکم | ریخت خونابش از چشم تر
بهر قربان گشتن کوی فنا | کرد رو بر تخت شاه کربلا
گفت اینجا که رسید باج حرم | طوف درگاه تو حج اکبرم
شوق جان دادن مرا بی اختیار | میکشد بیخود بسوی کارزار

جواب دادن سید الشهداء علی اکبر را

در جوابش گفت شاه تشنه لب | ای خجسته اختر ماه عرب
تو مرا در ملک جان جان پروری | نور شبه حضرت پیغمبری
مژده بر من ز جانان آمده | عید قربان شهیدان آمده
بیک فیض حضرت حق پرورست | دیده اش اول براه اکبرست
باید از شمشیر ظلم کوفیان | گشته گردی در دیار کشتگان
پهلویت از خنجر الخود بن کعب | چاک گردد چون دل خونین من
گوشه ای تشنه سودای عشق | با تو گویم رمزی از سودای عشق
از کمان کینه در کوی وفا | چون دلت شد چاک از تیر بلا

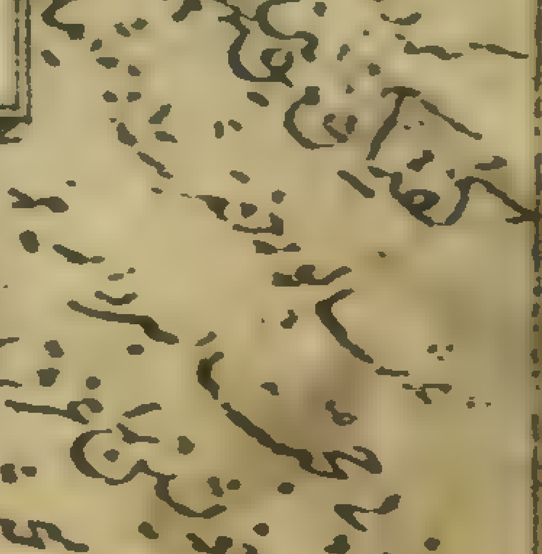
روی جان را کن بجلوگاه راز | عرض کن از سوز دل با صد نیاز
تا ز جرم امتان مصطفی | بگذرد از لطف در روز جزا
با دل صد چاک و چشم خونفشان | چونکه قربی از خدا خط امان
از زبان همراه شو با جبرئیل | ثبت کن در دفتر رب جلیل
پس بسوی باغ جنت رو بکن | هر گلی در باغ جنت بو بکن

رفتن حضرت علی اکبر بمیدان

اکبر از گفتار شاه کم سپاه | شاد گشت و کرد رو بر قتلگاه
از رخ آن آفتاب بیبدیل | قتلگه شد از گلستان خلیل
زانکه قدسش بنخل کوه طور بود | پای تا سر غرق بحر نور بود
لیک مه با دیدش از رخسار نور | شد صف میدان ز رویش کوه طور
چون بدیدش ابن سعد بدگهر | آتشی بر پشت بادی جلوه گر
گفت از کین با سپاه کوفیان | در صف میدان ما در چشم جان
شعله روئی خودنمائی میکند | فاش دعوی خدائی میکند
فتنه دلهائی آگاه است این | دعوی انی انا الله است این
بنگرید این آتشین رخساره کیست | در صف رزم این آتش پاره کیست
کافری گفتش که با کافر نژاد | آتش زین شعله در خرمن فتاد
این شبیه حضرت پیغمبر است | جلوه اش خورشید عرش اکبر است

شاه ملک جان سلیمان بلا — خاتمی بودش در انگشت صفا

وه چه انگشتر درخشان اختری — یا برون از بحر وحدت گوهری



باد در انگشت خدمتش ز ابتلا — اقتضا بی کرده جا اندر بلال

هست او را تب سلیمان آفرین — هر دو عالم باشدش زیر نگین

آنکه در عالم نگنجد از نور — اندرین خاتم همه گردد ظهور

دیده کو تا که باشد حق شناس — مظهر تعمیم در این لباس

ابرویم تیغ دو پیکر آمده — ذوالفقار دست حیدر آمده

گیسویم چون گیسوان مصطفی — هست قید شیر مردان خدا

ابلقم را سایهٔ پر هما — هست ظل لطف شاه اولیا

موری ار در ظل او گیرد قرار — گرد داود رای بخت کارزار

گر بجوی زیری کشم تیغ از غلاف — ریزم خون بریزند تیغ قاف

مرغ تیرم پر زند اندر کمان — در دل افلاک سازد آشیان

کوه گرد از باده عجز نه سری — برکشید از خشم تیغ حیدری

تجلی کوه طور شد آتش فشان — در گرفت آتش اندر کافران

برق تیغش هر طرف گسترده گشت — لشکر کفار را در هم شکست

هفت نوبت حمله ور شد بر عدو — سینهٔ جبهه را لرزه بر جان اوفتاد

شامیان را کوفه شد آخر مقام — کوفیان خونشان بریخت آن شاه شاه

در میان حربگاه کوفیان — ناگهان یاد آمدش سلطان نجات

بادهٔ عشقش ز جان از کار برد — مرکب او سوی یار برد

داد جان در راه جانان از صفا — صد هزاران کشته از تیر بلا

گشت قربان در سر کوی بلا — شد سر او با نیان ناکه باخون

بس بود دل بر آه گُل — بلبست طاقت نغمه اگر تو یا

معنی عمر داده عشق نور من منصب بقا از احمدی نشان کان ابر پرده حشمت
کبابم ساخت و جلوه شاه معشوقاق از ساغر بلا جرعه نم کرد دولت
وقت آنست که سر در قدم شه اندازم — دامنش گیرم و جان در سر مهر بازم
امروز و نداده حضرت شیر خداست باید با سر بلا چو شمع سر در کار
آینه ذات ما باطن مصطفی مظهر نفس نبی ... آل عبا حضرت بلا
الشهدا محتاج بر دیده و حکایت جانسوز ... بشنید با وقت که ساز
حلقه بزم میکشان شهادت از صهبای وصال شاهد قدس سر مست ساخته
سلطان عشق با لشکر بلا بکشور وجودش علم افراخته ملبث
کشته محو یار در قربانگهش — شسته دست از جان شهیدی در رهش
لعل معجز ساز از هم باز کرد — از در رحمت سخن آغاز کرد گفت ای
نبیره شیر مردان و شیر اوژن با منک افکنان و ابلوکش سپاه تشنه
لبان مرغ جانت شاهین وصال جلوه نوا ... سپید کرده
و پای دلت را حلقه‌های سلسله موی دلبر بیهمال در بند کشیده آتش
کامی عشق هوای چشمه وصال داری منفعت از ساغر فیض
شهادت میکنم چو بعزم میدان بلا داری با خلعت شهادت بر
قامت رعنایت پوشید حضرت عباس از شوق کشته شدن در کوی دوست
خود را در قدم دارای اقلیم بلا انداخت و سر را گوی میدان وفا ساخت

خود ز منی بفرق خود نهاد — گرز زد بر ... چون ... داد
شد عیان چون ... تیغ زرنشان — آفتاب سا بلائی در میان
بر گرفت آن شاه چون شیران بدست — نیزه از شاخه طوبی بدست
قرص خورشید جوشن شد نقل همند — حلقه گیسوی جوشن شد کمند
گشت همچون شیر بر کوهم سکار — در یم میدان نهنگ کارزار
همچو پیل مست اشتر زبان — سر زد ... در برابر
از عهده ... ما کند اد — ... اعضای ... فاد
در میان معرکه اهل کین — ... گرد ... کین
بانگ زد ... شاه ... جفا — ... دلان ... وفا

... خواند ... عباس ... آمد ... تماشا ...

هر که خواهد شیر بیند در شکار — گو کمند در پنجه شیران گذار
پنجه من پنجه شیر خداست — بازوی من بازوی خیبرگشاست
نام تیغ خون فشانم ذوالفقار — جان ستانی کار او در کارزار
ابلق خودم به روح الامین — بر ... قبه ... برین
بر تن من ساخت داود فلک — جوشنی از حلقه چشم ملک
... کردن قبضه در شست من — ... انگشت من
در کف من جنبش ... — پنجه دین مصطفی ...

ما کجا و تو کجا ای بی حیا | تو سرا پا نار و من نور خدا
ناریان مر نار را طالب اند | نوریان مر نوریان را جاذبند
گفت این و دست بر قبضه کرد | آتشی بر جان چرخ پیر کرد



تشنهٔ عشق از دو دریا بیش نیست | آب او غیر از دم شمشیر نیست
آب ما از بحر توحید خداست | قطرهٔ آن آب دریای بلاست
در محیط عشق غواصی نکوست | غرقه در خون شو که خاصان اوست
سلسبیل و کوثرم باید بکار | خنجر اینجا باید و تیر جان شکار
تشنه لب آب حیات جاودان | دست شسته از جان و از آب روان
یاد کرد از چشم گریان حسین | تشنه کامی‌های اطفال حسین
داشت مشکی آن گرو دون حشم | پوستش از جلد آهوی حرم

چون نمودی مشک را از آب صاف و بست آن دل به دریا خشک

خیمه جیشش ز خون نمود و جوش | ساخت پر آب و مکان اندر دمش
باز دیگر جوش زد دریای عشق | خون فشان شد ابر چون دریای عشق
از درون عشقش شد آتش فشان | بار ساند آب را بهر تشنگان
لشکر کفار از هر گوشه تاز | راه بستند بر تیغ و تیر جانگداز
خیمه زد در کربلا ابر بلا | قطرهٔ او جمله پیکان بلا
آسمان بر امتحان عشق او | تیرباران کرد او را مو بمو

دید چون آن شه فرو مسلک و فا شهید شد

از قضا تیری به مشک شاه خورد | شاه خون از آب شد پر درد
ریختش چون آب از بهر بلا | در غضب شد مظهر شیر خدا

مشاطه کان شاهد بزم عزا و بزم آرایان حجله ماتم سرا بدانیکونه عروس بلیت را
آرایش نموده اند و در حالت سیه بختی اسفیداب کافور صورت حجله این
پرده نورا منور رو بجو ندل روی سخن را کلگون و از سود بخت اهل حرم
دیده ماتم را جنین سرمه افسون بلیت

ز خون کشتکان با ناله و آه	نمودش غازه بر رخساره ماه
دره آتش ز آه دل ز دست شیون	سپند خال او را داد مسکن
نیل غم ابرویش کشیده و سرمه اندوه	برای نرگس یارش چو دید بلیت
کشیدش سرمه ماتم برابرو	سیه نمودش از غم چشم جادو
شانه ای ز بر و بشر خون آئینه خاطر	

بلیت غم دکان شکست و بای مرکانش را از دیده خون بالا خضاب
چو شمع ماتمش سر تا قدم سوخت | به هر مویش هزاران مویه آموخت
دلهای دلدادگان شاهد کوی شهادت در طره مشکینش پریشان و
مجروح مودر بساد شربا نجت کرسی شهر عزا چو نداکرد بلا
کشود و بلیت رخسار شانه اش زلف مشکین دل اندادگان را که زوخون
بساط ماتم بساز وید اینکونه سخن آنجا زد که چو حضرت قاسم نو دیده و
ذوالمنن سرو سیمین به بوستان محبت حق امام حسن اختر برج نکوئی
آفتاب آسمان نیکوئی بلیت | آنکه منغش جمع ابروی جانان
جست در رزم خون فشان | چو دید که عروس حجله بلای فهوادالدرکه

نو نیکه خیمه ملک فرش تست | نو نیکه خانه تو حمد و سبحانه بیت
نوئی ولی الله توئی قدرت الله توئی عین الله توئی نقطه بای بسم الله
نو نیکه کل آدم بدست رحمت سرشتی وقسمت همسری آدم را به پیشیا خود
نوشتی بلیت فگنده زورق خوری به الت لنگر توئی خدا و توئی مصطفا
نو که حیدر با نجابت الله سرخطی از حضرت ولی ذوالمنن بابم امام حسن دارم که امروز سیر
بپای تو کذارم و جان خود را فدای تو سازم و از خون خویش در حجله نو عروس
کوی شهادت حنا بندم سر خطیکه تعوید بازوی جان کرده بود از بازوی
خود کشود و بخدمت عم نامدار آورد شاه شهیدان بدیده گریان چون خط آن بار
حضرت امام حسن را دید گرفته و بر دیده مالید و گفت ای نو گل بوستان
امام حسن منور دیده و ای آرام دل غمزده من امروز روز امتحان جانبازان
کوی وفا است و دنده پدرت امام حسن مجتبا است وانیم یار بلا و وادی
کربلا است و باده مینای وصال شاه معشوقان و ساغر حضرت سید
بیت باب تو شاه چشم سرمستان | چشم دار و براه جانبازان چون
وصال رسید و نو عروس کوی شهادت نقاب از رو کشید بلیت
برو که حضرت شیر خدا انتظار تو | چو حضرت قاسم از عم نامدار رخصت
حاصل نمود بازو را بر رزم اشکرا مد کشود و از جمال خود مهتاب شد
آسمان نمود و با عروس شمشیر و سنان بدمرگ همراه تو شوم با کشتگان

کعشادی جمله شرح حال را / پر شکست آن مرغ زرین بال را

زینب خونین دل از اینده ستان / کرد در دم قاصد ابتی روان

مژده بر زهرا بقصر خلد داد / در بروی مریم از هنگم کشاد

داد پس بلقیس را خود نیکـ / کرد از این مژده حوران را خبر

برگ دعوت از گلستان بهشت / دو خندند از بهر آنحوری سرشت

زهره را داد از ماتم کرب / چنگ شیون از فغان مشتری

با هزاران سازهای بیم فزین / آمدند از آسمانها بر زمین

نالها از غربال ماتم بیختند / طرح بزم دعوتشان ریختند

شد حریم دختر شاه عرب / تیره گاه حوریان از نوش لب

عودها در مجمر غم سوختند / شمعها از آه خود افروختند

صد هزاران شمع همچو شمع طور / گشت روشن زان دل قندیل نور

سایه شد دختر خیر البشر / آفتاب برج عصمت را ببر

مریم و زهرا و بلقیس از فغان / جمع او گردند جمله حوریان

حضرت زهرا بمریم با فغان / گفت کای غمخوار عیسی زمان

ساز دعوت از شیون ساز کن / سوی خود مشاطه را آواز کن

آمدن مشاطه [illegible] عروس شاه ملک دین

زلف مشکین مشاطه زد شانه را / در رو بر انعزدومی هبوا

کن گذر بر قتلگاه کشتگان / پلپله مشکی نهد بر رخسار آن

رو سوی عباس کن چون آه من / دست او رنجای قاسم بوسه زن

ساز کن با نالها سازها همی / بوسه زن بر حنجر اکبر همی

کودکی آنجا بخون غلطان بود / شیرخواره دایه پیکان بود

شکر شیرین از بزم دعوت ببر / برد هان او نه شیر و شکر

کشتگان را یک بیک از تو کن / اندرین بزم عروسی صلای عیش زن

الصبا هر چند آن خونین بدان / زود بر بستند از شادی میان

جمله برگ نفته و سر کرده اند / جامهای سرخ در بر کرده اند

بهر بزم عیش این ماتم سرا / بسته اند از خون خود بکف حنا

از حناهای کشتگان دل فگار / بهر قاسم طشتی خونین بیار

تا حنا بندد بکف این نوجوان / دست افشاندند ز شادی در جهان

از فرح جمع بحضرت زین العباد / رفت و بر قاسم نوید عیش داد

رفتن قاسم بحجله سید الشهداء

جان قاسم زان سخن شیدا بشد / جانب خورشید عالمتاب شد

بر جناب قاسم قدسی سپاه / عرض کرد از سوز دل با اشک و آه

کاین چه وقت عشرت و شادی بود / این چه وقت بزم دامادی بود

اکبر و عباس اندر غرق خون / قاسم و شادی و برگ ارغنون

از دم شمشیر او گاه غضب | لرزه بر اندام شیران عرب



بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند

رهنمای خوی این خونین جگر | از سر شکم آمده یاقوت تر

از توام داغ جدائی رونما است | رونمای بیکسی در کربلا است

مکالمه حضرت قاسم با عروس

قاسمش گفتا که ای آرام جان | این جدائی بود رسم آسمان

غم مخور از هجرم ای نیکو خصال | زهر هجران بهتر از شهد وصال

عشق بی پا بید دل کامل شود | که کام دل از وی حاصل شود

در ازل کلک قضا با خون نوشت | وصل ما و تو بگلزار بهشت

در صف محشر بیا بی پیش | لیک بشنو تا نشانی گویمت

سوی من با دیده نمناک بین | آستینم چاک تا چاک بین

چون نشانیهای خود داد از وفا | ناگهان از سوی میدان بلا

کافری فریاد بنمود از غضب | کی هواخواهان شاه تشنه لب

وقت سرباز است در میدان کین | کو حریفی تا که آید بعد ازین

رفتن قاسم بخدمت سید الشهدا و از خیمه جنگ خواستن

قاسم از آواز او بی رخصت | خواست او را از عروس خیره

آمد و از خیمه بیرون با فغان | کرد رو بر حضرت سلطان جان

خواست اذن جنگ نمودن حکم | سوی میدان بلا بگشود پر

بس بود سربار بند دل براه کن	بیش طاقت قصه را کوتاه کن
هر یکی از گناه خود بزیر	روز محشر دامن قاسم بگیر

ذکر شهادت علی اصغر

جرعه کشان مینای شهادت و لب تشنگان صحرای ارادت سلسله جاکان میدان عاشقی و گلو بریدگان آغوش صادقی وواریسگان قیود و هور رستمکشان صبح عبور بدنیکونه بیکان از ادب انه گلوی حکایت در اورده‌اند که چون شهباز بلند پرواز اوج کونین و سیمرغ قاف قاب قوسین ابی عبدالله الحسین اکبر بارائی مسند ناسوتیه و همای معارج لاهوتیه زین المنابر والملکوتیه نقطه دایره جبروتیه ملیت که از لمعات دل منور او صد آفتاب تجلی کند ز منظر او بسی بحر شرف غوص کرده عقل شریف دری بنا فتیا کنم گوهر او زمانیکه هر که ما برا رجانبازی و قدم زن کوی بی‌نیازی بود باد بنا در نزاع واخرت را وداع نموده رو بقرب مولا داشت و تخم سعادت در زمین عشق بر آفتاب حسن ازل میکاشت جلوه حسن معشوق در آیینه نظر و مرآت شاهد جمال مدعا در برابر دراوقت آن تجلی لمعات نور و گوینده انی انا الله وادی طور شمع افروز بزم حرم خاصه و خلاصه بنی آدم در در میدان استاده بود که ناله‌های حرم محترم را شنید بنوعیکه عنان عزیمت

عشق بر میدارد او را پیاده وریدهمین که علی اصغر را بسر دوش کشیده از دیده بی ابی ماه رویش از مجمع البحرین دید کان پروین با تسمان دامن ریز که از سپاه شیاطین حرمله ابن کاهل لعین تیری در کمان نهاده از کمین آن پر کین شست کشاد از قضا آن تیر بگلوی علی اصغر آمده از بازوی امام کبار بدر رفت بیت

فکند ناوک جانسوز بنجمه اصغر	کمان کشیده از کین شسته بد بینش
علی اصغر دیده کشود نگاهی که بام	

بشود پدر بزرگوار نمود و غنچه لب را بتبسم حزین کشود و مرغ روحش از آشیان بدن پرواز و بطوبی وصل محبوب نشیمن دمساز کرد

در شهادت علی اصغر

بار غیرت کشتی زد بر دلم	کشت آتش خانه تکبیر مرم
آن شنیدم خسرو ملک صفا	شهریار قرب شهر کربلا
پادشاه کشور تسلیم جان	مظهر حق نور پاک لامکان
وقت آن آمد که در میدان کین	جان بیازد در ره جان آفرین
کف با اهل حریم خویشتن	چون بمیدان رو نمایم بهر من
کس ننالد از دل پر خون خویش	هیچکس از غم نسازد سینه ریش
نشنود تا ید بگوشم از قضا	زانکه من خود مایلم بر این حجاب
کفت و سوی میدان کرد رو	بلبلی توحید را بنمود رو

او ز گهواره چو بر خاک اوفتاد | بی محابا رو سوی میدان نهاد
گوئیا بر یاری تو بهر جنگ | بلشد او پهلو بپهلو بهر جنگ
بر سر اینجا که این طفل صغیر | در دو میدان بود غلطان همچو تیر
یکطرف عباد با جان فدا | سوی میدان کرد رو با جهت با
زین حکایت جوش زد دریای غم | ناله بر خواست از اهل حرم
نور حق خورشید عرش کبریا | خواست اصغر را بچشم پر بکا
گرم دلشد از پی تیمار او | بوسه زد بر لعل شکربار او
سیل خون از دیده پر خون گشاد | در دهان او زبان خود نهاد
دید آن طفل صغیر خشک لب | بسته تشنگان [illegible]
میل دارد از سر کوی وفا | غرق خون گردد ز پیکان بلا
آرزو دارد بمیدان رو کند | گل ز گلزار شهادت بو کند
خسرو دین بر رضای میل او | سوی میدان بلا بنهاد رو
برد با خویشتن هم تا بسر شود | تا که جانش در بلا حاصل شود

حکایت یعقوب از فراق یوسف مناسب با حال علی اصغر

گوش کن ای سالک کوی وفا | داستانی از شهید کربلا
یاد دارم نقلی از اهل دل | از زبان پیری ز گفتار دل
کز غم یوسف بکنعان در فراق | طاقت یعقوب چه دل گشت طاق

مخزن اسرار لایزال | چشمه توحید ذات ذو الجلال
پرده دار پرده قبله جهان | حجت دین خداوند جهان

ذکر رفتن سید الشهدا بمیدان با علی اصغر

از در آن خیمه چو شیران مست | آمد و فرزند او طفلی بدست
لعل آن طفل از پی یکقطره آب | خشک گشته همچو گل در آفتاب
چونکه او آمد بمیدان بلا | که درو آن مخزن سر خدا
باز شد درهای فیض آسمان | آمدند از آسمان قدوسیان
موی پریشان حوریان مه جبین | آمدند از باغ فردوس برین
بر کف هر حور جامی پر ز آب | جامشان چون آیه آیات آفتاب
حضرت جبریل از راه نیاز | سر بر خاک ره آن سرفراز
کفت ای آیینه انوار حق | ای وجودت نقطه پرکار حق
اینهمه جامی که بینی رنگ رنگ | در کف این حوریان شوخ و شنگ
همراه آن باشد که دستی بر کشی | کام این طفل از لبشان تر کنی

[illegible] جبرئیل بخدمت سید الشهدا [illegible] علی اصغر

در جوابش گفت سلطان بلا | ای امین از اسرار خدا
عاشقانرا نیست حاجت امتحان | امتحان عاشقان باشد بجان
تشنگانرا نیست با آب احتیاج | تشنه شیرین جام ز لکار [illegible]

بکنه مانش قطرهٔ آبی دهید
قطرهٔ آبی بهستابی دهید

کافری بنهاد تیری در کمان
گفت از من قطرهٔ آبی ستان

چون زه پیکان بلا بگشود دست
آمد و بر حنجر صغر نشست

در زمینم کشت شاه کربلا
گفت با آن کشته را خدا

کی بماند طایر بستان عشق
نوش باد تب این پیکان عشق

بس بود سر بار دل آتره کن
بنشت طاقت قصه را کوتاه کن

عالم رمزی سعت ملیت
سجایان بر دوال تاکفتند بدی الطلعین

در بازار مشت بارهای سخن انجامه بحر
ترقیم کردم ز خوندید شرح روز هجرانرا

بسوی وندارم قاصد آه شبگیری
کاهی با قاصد صبا در راز و کاه

ناه بیداده در بیمار بود روزی بدر خانه استاده و نظر بر اطراف وجود گشاده
شتر سواری را دید که چون عمر بسرعت و شتاب و اعراب شاید فرمود که در عالم
اضطرابست می‌نمود از او استفسار فرمود که ای فرد بار اشتیاق و اقدام بقدم
زن بادیهٔ فراق بکجا مرحله خواهی نمود و بکدام دیار رو خواهی نمود عرض کرد
که انجوانون از بنولا رو بسمت کربلا دارم فاطمه چون اسم کربلا را شنود
سیلاب خون از مجمع البحرین دیدگان گشود و گفت بعرب چون رو بکربلا
داری مانند باد صبحدم بر این عجز بیکس پیامی رسان و نامه شوق مرا از غمساری
بپدرم برسان و از جانیم او را دست بوس نما و در زمانیکه ضعف شکن مینا
شجاعت و لشکر کش کشور ولایت سلطان قلمرو ایمان امام حسین
در میان میدان کفن بر کردن ایستاده که ناگاه جوانی را دید که از او بو
آشنائی و محبت شنید پیش آمده چون هلال خمیده و در برخورشید
آسمان ایمان سجده آورده و عرض کرد از مدینه پیر سکینه آمده نزد من
تو مربسته یافتم عریضه از بازماندگان وطن از برای تو از یثرب آورده‌ام
چمن دارم و از دختر زار بیمارت سفارشی چند بتو و سفیر بان محن آورده‌ام

قصیده صبا انزیر با ناظمه صغری ...

الصبا ای هدهد شهر سبا | ای نسیم بوستان کربلا
الصبا ای راه مقصد را دلیل | ای سخای عاشقان را جبرئیل
ای بدر پیغمبری در گوش تو | ای ردای مولوی بر دوش تو
الخلاص از دست هجران فراق | ای مسیح مردگان اشتیاق
ای بکوه طور محو ذات غیب | ای شبان گوسفندان شعیب
ای صبا من ذره و تو آفتاب | آفتابا ذره بر ذره تاب
بر نگین از مهر بر من ذره‌ای | عاشقم بر چشم آهو بره‌ای
چشم از زیبا غزال زنگها | کرده روز عالمی چون دود سیاه
آتشینه مژگان که جان را دلبر است | آفتاب عرش اکبر اکبر است
نور او از نور پیغمبر آمده | شبه شاهد بین محمد آمده
روی او آیینه انوار حق | قمرا ... با سد ورق
موی او در عشق دام اولیاست | رشته توحید را حبل المتین است
شیر حق را چشم او آهو بود | خوابگاه آهوش ... بود
قامت او هست رشک نخل طور | موسی جان زار نخلش محو نور
نور روی او هست مهر ... | هست او فرزند ... حسین
عارض آن گل نکو سرشت | ... دارد ... بهشت

مثل ریحان خطش در دل هشته‌ام | در فراق دید ریحان گشته‌ام
تار مویش رشته وحدت بود | بسته او فارغ از کثرت بود
رشته زلفش بود زنار دل | بت پرستیدن از او شد کار دل
او چه بت شد بت پرستیدم بسی | زانکه در کیش محبت بت خوش است
دیده‌ام از دیدنش دیدار حق | تا بشد انوار او انوار حق
جلوه آتش از حضرت یکتا بود | عارض او آتش موسی بود
کفر زلفش عین ایمان آمده | چهره او مصحف جان آمده
خلوت آن نازنین جان ماست | گر نبودی کفر ... خداست
گر بچشم ... نبینی ... | می‌نبینی عنبر آمد در میان
آنکه شیرین زبان اکبر بود | آفتاب برج ... بود
چون بکوی کربلا دارد مکان | کربلا از او ...
هست آن نخل ولی کو ... | آن شجر را بین که جان ...
الصبا چون بگذری بر کربلا | عرض کن ...
گه که گوید خواهر بیمار تو | چون کنم با دوری دیدار تو
یکطرف بحر امیر با وفا | حضرت عباس عم تاجدار
... ساقی کوثر بود | کو ... تاج علی اکبر بود
از غم قاسم سراپا سوختم | همچو شمع ... افروختم

پس سجاد درآمد بار پیر بلا / کی نماند غیر شاه کربلا
خویشتن بنهاد زان شه زین بنیا / راه بسته بر سپاه کفر و کین
آمده در عشق نور داد کر / در لباس جان فشانی جنگجو
کرده اندر دیدهٔ اصحاب نور / باطن حیدر در آن مظهر ظهور
در ره جانان بجان کوشند سنت / طلعت سر باختن او شیده است
آمد آن قاصد بچشم پر بکا / تا مقام قرب شاه کربلا
داد بر دستش چشم اشکبار / نامه بهجران آن طفل فگار
شاه ملک جان حسین نیکنام / خواند آن نغمه تا بر آن تمام
برد بر آتش دلش آمد سپند / بر سر نعش علی اکبر فکند
بس بود سر باز دل بر راه کن / بس شب جانا فقیه کوتاه کن

ذکر شهادت طفلان زینب

مرثیان اطفال ماتم و معلمان دبستان الم خونجگر آن غریب دیار بود در جوان طلیعه کان مظلوم بی پدر کتاب محنت و غم را چنین ترجمه کرده اند که دو دانه صدف یم ایسا دلالی عمان پادشاه روز معاد گل گلشن هل اتی اورنگ نشین مسند فلک فی امیر عرش نشانه هیچ لقب سلطان الکونین ابی عبدالله الحسین ع در زمین ماریه و کنار نهرهای جاری تشنه لب با اهل حرم روز رصد سوز لبراز و صاحب موزات الحق و تمام اهل را نما انگه

بردن بار مغان مور ضعیف در درگاه سلیمان است من اگرچه زنم و جهاد بر من واجب نیست ولیکن جناب شما خواهانم که ذره از من بدان خورشید واصل و قطره از من بدین دریا داخل گردد از شما استدعا دارم که پسران من قربان و با شهیدان کوی جانان تو همعنان سازید حضرت فرمود خواهر طفلان تو هنوز میوه از باغ زندگانی نچیده اند و راحت ایام دوران ندیده چگونه ایشان را قربان در کوی شهادت بخاک و خون غلطان سازم جناب زینب خاتون النساء بسیار نمود تا حضرت را راضی نمود پسران را مانند شمس و قمر از افق خیمه کالشمس فی رابعة الضحی بوسط میدان اشقیا روان و میدان از اشعهٔ جمال ایشان کالشمس فی النهار طلعت مانند صبح نورانی تابان دوست حقیقی قربان و هم آغوش با شهیدان کوی جانان توامان گردند

شهادت طفلان زینب

نوحه ده ما گویم ای شیخ کبار / غصه از عصمت پروردگار
مرحبا بر دختر شیر خدا / آفرین بر همت بی حیا
آن شنیدم زینب خونین جگر / روز عاشورا چو زد خورشید سر
گرم شد بازار جانبازان یار / زینب از غیرت بشد بی اختیار
هر دو طفل خویشتن را خواند پیش / کرد زینب هر دو را آئینه ریش
بر کشید از مرحمت نور دو جان / شانه بر گیسوی عنبرفامشان

داد آن امام مشرقین و مغربین در صحرای کربلا بیکس و بی یار بماند دست از
عالم کون و فساد افشاند و درمیان میدان برای شهادت اسب
جولان میداد راوی گوید کشور شیر العلم زعفر را خبر شد بود نهزار لشکر پیروان
در کربلا وقتی رسید که از یکطرف زمین کربلا از خون شهیدان چون
گلزار پر از لاله نعمان و از قامت رعنا جوانان خیابان زبا افتاده
سرو خرامان بود در اطراف نعش شهیدان بکلها حسرت رسته و از خون
گلوی تشنگان دسته دسته گل احمر البسته و از یکطرف ناله العطش و فریاد
طفلان کیوان اثر آتش در ایوان انداخته و مویه حرم اهلبیت عالم ابا دحسین
گویان پر از نوا ساخته و از طرف دیگر امام غریب خورشید وار از لمعات
انوار در نصف النهار آن آسمان میدان سوار یکه تاز یکران ایستاده وارواح
انبیا و اولیا و ملایک مقرب نه آسمان که هر یک صف صف چندین هزار ملک
بودند در خدمت رخ نیاز بستم اسب آنحضرت سودند و هر یک عرض
میکردند در باب جدا یکی میگفت انا صاحب البحار یکی میگفت انا صاحب
الجبال یکی دیگر میگفت انا صاحب الزلال یکی میگفت انا صاحب الارض
مرخص بفرمائید که بهر اشرف منافقین و ادمر آوریم و با ایشانرا غرق کنیم یا
بزمین ایشانرا فرو بریم مانند قارون حضرت فرمود تجلی الله رضایان
حسن یار فرزندان و من عاشق جانان جانرا چه کنم عاشق هر چه خواهد از دوست

بر دو بر کوی شهادتی نوحهٔ طفلان حسن
دست برد بیرون بنهاد در کوی عشق
تا بیرون آمد بلطف و ثنا نندی دوستان
با پای جان کرد بذل دوستان
تو اندشان از لطف سوی نیک بیفکندی
بوسه زد از لطفشان اندر دمی
از آن میدان داد شان شاه شهید
هر دو را کوفی از آن در روز عید
هر دو از شادی علم افراختند
سوی میدان اسب غیرت تاختند

در جوابش شمع بزم کبریا
با طلوع مهر او هم مهر تو ئی
در حریم حضرت ای پاکدین
دامنت در راه مهر نشان
لیکن این غنا غزالان تتار
بار دیگر زینبش از سوز جان

گفت ای بانوی اقلیم صفا
عصمت حق زاده حیدر تو ئی
بلبل محرم حرم جبرئیل امین
بگذری از هر دو فرزندت بجان
بی مروت چرخ شان ساز دشکار
گفت ای فرزند بنده که قربان

بر خدا و مرتضی و مصطفی
میدهم سوگند زینب حور ا

دور رواز شریعت جدم معدوم است لشکر رضا ما در عشق و بلا کافی است زعفر را
دیگر فرصت عرض کردن نشد رحمی بر کرانجی حسن کمند در گردن
انداز دواز جهان و ما فیها بجز دوست و ابری ساز دنماز همیشه
در قربانگاه عشق براه دوست جان در بازد ❖ ❖

حکایت زعفر جنی

بار سر خوش گشتم از جام بلا / یادم آمد داستان کربلا
گفت سرخوش نه عازمه در محفلی / داشتم در کنج غاری منزلی
در هوای عشق شاه تشنه لب / در مقام سیر بودم روز و شب
ماجرای کربلا را سر بسر / نقش می بستم مدام اندر نظر
از جفای شمر و خنجر خونکرن / کربلا را دیدمی دریا بخون
بر دل زاری نور ذوالجلال / داشتم از زعفر جنی ملال
خود بخود میگفتم ای زعفر چرا / کردی سستی در دیار کربلا
چهره خود را زخون رنگین نکرد / جان فدای شاه ملک دین نکرد
با شهیدان شور محشر زند است / با خبر از عالم مردی نداشت
دایم جان زین بلا دلتنگ بود / زان تن نهان باز عفرم جنگ بود
عاقبت پیمانه صبرم شکست / شد خیالم کاکه زعفر نفس پست

دنباله عاشقانه زعفر و اندوه

طفلکی دیدم بمیدان ماه رو / شیر پستان خدنگش در گلو
کشتگان دیگر از اصحاب شاه / غرقه در خون خود اندر قتلگاه
خویشتن شهامیان گونیان / در ره جانان بکف بر دو جان
در جدل دیدم در آن دشت بلا / دشمن دین خدا را با خدا
امتی در جنگ با پیغمبری / لشکری با داوری در داوری
تو امانی بد بد سرشت کارزار / کرده کار ظلم را با کردگار
کرده قوم کافر برگشته کیش / منع آب از ساقی کوثر خویش
پنجه او پنجه دست خدا / قدرت او خالق ارض و سما
آفرینش را سبب حق را امین / جسم او جان جان و جان آفرین
آفتاب عرش اعظم روی او / رشته دین حلقه گیسوی او
مست از صهبای وحدت دیدمش / سرخوش از جام محبت دیدمش
دیدمش خالی ز خود در کربلا / بود بر یکسر وجودش از خدا
ابروش محراب ارباب نماز / ... در نیاز بینیاز

تا که رسید حضرت ختمی البشر با ... در کربلا

ناگهان دیدم ز عرش کبریا / تختی آمد بزمین کربلا
از فراز تخت هرسو منجلی / جلوه گر نور محمد با علی
دیدم آن نور خدا را در رکاب / در دل هر ذره در آفتاب

کفت ای لب تشنه جام وصال
ها تفی زبارگاه ذو الجلال
جان نثار شد قبول بینیاز
چون لب تشنه ز ار کوی ... شهید کربلا

کفت در راه خدا من از وفا	خورده ام جام بلا در کربلا
روز اول مرد این میدان شدم	تشنه سلطان معشوقان شدم
در دبستان محبت از وفا	علم عشقش خواندم از لوح بلا
علم نبود غیر علم عاشقی	تا نفی بلبس بلبس تشقی
خاکم از دریای عشقش کشته گل	پیر عشقم خوانده اند از کوشش دل
در حوالی کن نثار دوست جان	در ره جانان تو جان را برفشان
شمع توحید خدا را محفلم	تیر پیکان بلا را بسملم

قتل ابن حضرت سید الشهدا عبد[illegible]

الغرض نجر و ککلکون کفن	کرد آستر بلبعل بر سو یمن
کفت ای جعفر تقبل کو دهان	نی مروت کین سپاه خونیان
تیغ شان پنهان بگاه کارزار	میکشند این سپاه نابکار
کفت ای نور رخ خورشید کرم	حکم کن تا جنس ها کرد د بشر
کفت ای جعفر مسازان است کین	من ازین کشتن نباشم دل غمین

مناجات کردن سید الشهدا بدرگاه خدا

کفت این و کرد از روی وفا	روی جان را سوی عرش کبریا
کفت یکوی نو قربانگاه عشق	آستان درگهت درگاه عشق
جان پاکان در ره عشق تو خاک	خاک کویت سر بسر جان های پاک

عقل گفتا زینب ار داغ نیست	تا لهادار و بدل مانند نی
بشنو از نی چون حکایت میکند	از جدائیها شکایت میکند
عقل گفتا در مقام قرب دوست	عنبر احبابم نمی گنجد بپوست
التجا الا تبکه دام او لباست	عکس مه رویان بستان خداست
الغرض چون عشق اثنین فرو	تا ال مرغ عقل اشهیر سوجیث

رفتن حضرت سید الشهدا به میدان

عزم میدان کرد چون سلطان دین	زینب الخون تا به آستین
کفت رو بیت در کی بینم	کفت اندر حلقه خاص خدا
کفت این و رو بکوی یار کرد	آرزوی باده دیدار کرد
سینه اش پر تیر اعدا شد سپر	ساختند اندر پای جانان سپر
ار تمی ای عاشقان پاکباز	سینشان جا در حریم بینیاز
بس بود سر بازدل بر راه کس	لشکر طاقت قصه کوتاه کن

حکایت پادشاهی ... و شیر تیری عاشق ...

سه سواران شیر شکار و شیران هوشیار یکه تازان میدان کشور ستان بنده بستان بشیر رفتاران عالم بیدلان چنین بیان حال کرده اند که در هندوستان پادشاهی بود قیس نام که فلک پیاده رخ بتیغ نهاده و در روی سریر سلطنت مایل بکمند خاکساری نشینده روزی بالشکر چون لشکر رو باکوکب

[illegible]

بروی سینه مبارکش از تیر و خنجر بسیار بروی یکدیگر جابجا بکبر کردند سلطان
عرض کرد که ای شاه عالیجاه تو کیستی که در این بیکسی بفریادم رسیدی
مهره حیاتم در ششدر بلا بس برد و تخته پاره نلتیمی افتاده بود بیرون
کشیدی حضرت فرمود تو کرا خواندی عرض کرد پسران پیغمبر را حضرت
فرمود منم سلطان خود را بقدمش انداخت عرض کرد تو امام حسینی

فرمود بلی منم حسین که نبیم بدوش پرورده — برای من ز جنان سنبل بهار آورده
منم حسین که شهنشاه عالم لولاک — هزار بار مرا گفت یا حبیبی فداک

سلطان چنین عرض کرد فدایت شوم این تیر و خنجر فراوان بسینه ات
از چیست و این جراحتهای فراوان پی در پی از کیست فرمود امت
جدم مرا بمهمانی خود خوانده چون بولایت ایشان رسیدم لشکر
بحد الم کشیده این زخمها اثر ظلم ایشانست که تیرا بچشم و در اینحالت عباس
سلطان گفت فدایت شوم بفرمائید تا لشکر بیحد جمع آورده قلع و
قمع آنطایفه بنمائیم و در ذلت و خواری بر آنها بگشائیم حضرت فرمود
عالم عشق است با تجلی حسن دلدار باید جانبازی کنیم پس سلطان را
مسلمان نمود و در دین پرورش گشود ناگاه لشکر سلطان پیدا شدند سلطان بکرد
خضر را ندید آه سرد از دل برکشید مقدم لشکر گفت همه کیان از رضای دل مسلمان شدند

حکایت قلیس هندی

رو چو تیر از پی او پر گشاد	رفت تا دور از پرستاران فتاد
کار بر آهو چو بیشه تنگ کرد	بیشه بود و در او جستنگ کرد
آهو آنجا اندر بیشه شد	شاه از پس تنگ بالا شیر زد

پیر فرتوت بیشه از بهر نشد ناگهان پیدا و تلخی سبک بالا بسته

شیری از آن بیشه چون بیرون فتاد	چشم او بر شاه و بر آهو فتاد



نعره از دل کشید آن سبز	راه بر شاه و آهو جست

سرخ چون گل گشته یال ذوالجناح | غرقه در خون جمله یال ذوالجناح
ذو الفقار شه بکف از راه عطا | بانگ زد بر شیر چون شیر خدا
گفت ای شیر ای غزال ذو الفقار | ای پری ز ما خواسته در نیکیار
بگذر از روی زانکه زیاران ما سست | دشمنان حضرت شیر خداست
شیر از حکم ولی کرد کار | سرنزه بر افکند و شد بی اختیار
دیده را پر اشک و جان پر آه کرد | سجده ها بر درگه آن شاه کرد
دید چون سلطان دین را غرق خون | ریختش از چشم تر خون درون
رفت بر یکسو تن خونین جگر | خاک ماتم ریخت از آن غم بسر
شاه چون از جناح شیر آزاد شد | سوی شیر حق پی ارشاد شد
گفت ای مشکل گشای جان من | تار مویت رشته ایمان من
ای ز تو جان و ز تو پیکرم | بر درت من از غلامی کمترم
از کجا می آئی ای جان آفرین | بر تو و بر جان تو صد آفرین
ای بوجودت جمله اسرار خدا | بر گلت از زخم پیکانها چرا
در جوابش خسرو لب تشنگان | گفت ای فرمانده هندوستان
تو بمهر ما سراپا کاستی | در دم شمرم سپاری خواستی
من حسینم جد من پیغمبر است | باب من ساقی حوض کوثر است
در جدل با لشکر دور از خدا | بودم اندر کربلا به بلا

لب گشا تا دل کند مسکن تو | جان درآید از صفا در بیع
نور یزدان مظهر خیبر شکن | خواند بر خویشتن بدین جمع سخن
چو مسلمان شد شه هندوستان | گشت غایب خسرو لب تشنگان
رو بشه بر بار بار حسین | جان فدا کن بهر اعجاز حسین

فرستادن ابن سعد نصارا را بقتل حضرت و مسلمان شدن نصارا

نو مسلمانان کلیسا نشین و حرم پرستان دیر و آئین و نوردان وفا رود رهانند کان از دیار کلیسای سخن را بانزا نبا قوس جهان چنین آخته اند که در وقتیکه ذبیح کعبه وفا و صید حرم خدا سر حلقه وفا بعهد الله و مفتاح باب و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و منبر بان خوان انما نطعمکم لوجه الله امام بحر و بر ابی عبد الله الحسین ماننده تو خورشید ولا از پشت تگاور بروی خاک افتاده و جوی خون از سر جراحت چون چشمه حیوان گشاده بود و گیسوئیکه جبرئیل از آب سلسبیل شسته و شو و رفتی که حضرت سید جلیل و امین خلیل از پنجه مبارک شانه بر او میکشید از خون مانند مشک خشکیده بود و گلوئیکه رسول خداوند اکبر مانند شیر و شکر می بوسید و از تشنگی بی آب و از چوب پیکان مشبک شده آن عاشق بیقرار از کوی وفا می یار را زجفای اغیار ریخ خاک و خون مغلطید چون ابن سعد بیدین پلید آن نیکی ان از امام مبین مشاهده نمود از برای کشتن آن حبل المتین دین

چون بره دوست اندر کربلا	غرقه در خون شد ز پیکان بلا
ساخت بر جان با ثبین از تیغ کین	آسمان شد تیره حق جابر زمین
گفت ابن سعد بی‌شرم و حیا	با سران لشکر خود از جفا
یک سیه دل کافری خونریز کین	سر کند دور از تن سلطان دین
جمله آنجا فرو لان روسیاه	آن یکی میکرد بر اینک نگاه
با همه بیدینی و الا مذهبی	شرم میکردند از روی نبی
کافری میگفت جدش احمد است	ظالمی گفتی ز نور سرمد است
دیگری میگفت کاین نور خداست	نام او زهرا و بابش مرتضاست
بهر مهر بهر دین سلطان دین	هیچ کافر دل نبستی تیغ کین
آخر ابن سعد غافل از خدا	کرد رو بر شاه پر جفا
دید از آن لشکر دور از خدا	خونبها بر دل ز شاه کربلا
از پی قتل حسین تشنه لب	کرد آن بیدین نظاره ای طلب
داد اندر دست ظلمش خنجری	بر کشد از کفر خود بر روی وی
گفتش ای شخصی که از پیکار کین	او فتاده غرقه خون اندر زمین
باشد از آیین خود بر دین ما	دشمن پیغمبر و آیین ما
رو برای کشتنش شاه شباب	قتل او در دین ما باشد ثواب
از پی خونریزش با تیغ کین	شد نظاره جانب خونی شدید

زنده سازد مرده از انوار دین	می ندانم کیست این جان آفرین
نی غلط جیبی بدین اعجاز نیست	بر رخ منهم در از حق باز نیست
کیست این تمثال کز انوار او	عقل قاصر گشته از اسرار او
دیده خواهم سبب سوی آخ کن	تا سبب را بر کند از بیخ و بن
از میان خاک و خون کربلا	نور ذاتش شد بر او مشکل گشا



لعل معجز ساز بهر او باز کرد	از سر رحمت سخن آغاز کرد

شاهد عشقش نقاب از رخ گشاد / انچه نشنو گفت و شنو دید و بد
عالمی را داد بیرون از خیال / ذو الجلالی دید در عین جلال
جد محمد جمله پیغمبران / همچو نی در خدمتش بسته میان
قدسیان خاص عرش کبریا / جمله را در پای او روی صفا
عرضشان با حضرتش با صد نیاز / کی وثنی کرد کار بی نیاز
افسر بلبل را ز خون حجت تو بی / نیجه احبا در ان قدرت نوی
در کف او دید همچون آفتاب / جامی آن جام لبریز از شراب
میل تشنش را بسوی خویش دید / دست از جان بهر نیازش کشید
شد بقبضش ساقی کوثر بود / مظهر او جلوه داور بود
نور ایمانش چو اندر دید یافت / باغ جنت را مکان خویش یافت
بوسه زد بر دست شاه کربلا / گفتش ای انوار ذات کبریا
لب گشا تا بر تو ایمان آورم / تحفه بر درگهت جان آورم
خسرو دین نور پاک ذو المنن / خواند از لطفش بدین خویشتن
چو مسلمان گشت آن شیدای عشق / شد دلش مجنون پی لیلای عشق
شور سر بازیش اندر سر فتاد / بار در درگاه عشاقان گشاد
خواست زان خنجر که تا صید و شکن / رفت و جان نمود قربان حسین
همچو گل آن مرغ جنت آشیان / سر خرو آمد بباغ کشتگان

ولله حضرت امام حسن که بعد از ریحانه باغ رسول و نوگل گلزار بستان
بتول طفل نو رس ملول شهید ممتحن حضرت امام حسن عموی خود را پدر و علی
اکبر را برادر میگفت دید که سر باز میدان بلا در کوی جانبازان زرین نگار
جفا غلطیده بشمشیر با بکار جرار زاده آماده بریدن سر آنجناب کرد پدر
برج خیمها مانند آفتاب از افق میدان نمایان تا آنکه ببالای سر سید عاشقان
و سر میدان جانبازان رسید و دید ظالمی شمشیر بالا برده که بر تارک
خورشید آسمان ولایت زند عبدالله دست خود را بپیش داشت که دفع
شر از عمو نماید دست او از بدن نیک افتاده و در دامن امام غلطیده بود
سر روی عمو خود نهاده و در کوچک عاشقان جان شیرین بداد در بهشت جای گرفت
و لاله رو مهی گشتگان کوی نگار که بهوای خورشید حسن با درخاک غلطیده
و از خون جگر خود وضو ساز و عزم دیار یار کنند ٭

ذکر نکته‌های شاهزاده عبدالله

باز طفل شکم از دامان جان / کرده روی بقتلگاه عاشقان
آتش شدم مظهر شیر خدا / حجت یزدان شهید کربلا
چون تیغ کین تیر جان نگار / غرقه شد در خون ز قهر نابکار
کرد نور شمع چون القمر با که ظهور / گشت ظاهر معنی الله نور
کوکب دری عرش کبریا / جلوه که شد از زجاج کربلا

از لبانش میرسید بوی لبن
با شد اندر حلقه گرد و بیان
تو بشنو را یکودک شیر زبان
با عمش بنهاده در کارزار
عمر با کامی درا نیزه کام نیست
در جوانش گفت عبد الله از جان
خود تو میدانی که خاک ذات ما
کودکم دارم ز جد خویش جو
طایران گلستان مرتضی
من بره زین کاروان واماندام
ناگهان آن کافران کینه جو
بیدق کفر از جفا افراشتند
به سر نعش شهنشاه جهان
در به شمشیر هر بیداد که
هر که بر خورشید نیل دررو
به سر نعش شهید کربلا
از جفای چرخ و تیغ اهل کین

به مشام جانم ایجان حسن
خاک کویت توتیای چشم جان
می ندیدستی جفای آسمان
جمله بر پا است راه کوی یار
راه عشق است نه ره جان ...
کی شهنشاه دیار تشنگان
تر شد از آب پیکان بلا
بیشتر را بچه همی ماند و
جملگی صید ندانه تیر بلا
در بر خونین دلان شمر شد
سوی سلطان بلا کردند رو
اسب کین بر گشتن بنهادند
در زمان عبد الله شیر زبان
کرد جانرا از وفای خود سپر
بود جان وی سپر بر تیغ او
آخر از تن گشت یکدستش جدا
کشته شد در سینه سلطان دین

از ظلم محی لف بفرماید با حسین کریم ام مشاهد کرد در پرده کیان نبوت کرم موی
از هر طرف که نظر انداخت لشکریان چند ناهم الغالبون دید منصوبی
دید که شاه معشوقان به تجمت اتحاد او جلوه کرد بر عاشقان حضیض
ظلمت کده خاک از نور یکیت نظر دارد آن همای اوج جلال آن عاشق
خورشید جمال سرمستان زاده دیدار و جلوه کرد در میدان جانبازی
برای یار با وجود گفت چون مسیح کش را از مرگ چاره نیست و هیچ نفس باید
نخواهد ماند بمصداق قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل
هر آینه پس در راه سلطان معشوقان بخون خود سرخ رو بودن به از بر فان ستر عشقت

بیت: چو شهید راه عشق بر دو عالم سرور است — خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان

برند عاشقان در مسلخ قربانگاه معشوقان قربان و در خون در راه
جانان باید دست از جان بشو بیت — یار کند جلوه بمیدان العشق
لذت سر باختن از تو ست — هر نفسی از انبیاء خلیلی و
جلیلی ضرور است بمصداق الغریب من لیس له حبیب بعد از عباس
و علی اکبر و قاسم و یاران چه زندگیست هر که در معرکه عشق در میدان
معشوق شهید شد بوصل محبوب رسید و در قتلگاه محبت که جان داد
زنده جاوید گردید بیت

شمع کی آتش زدی خود بجوید تا بجان — عاشق و معشوق رمزی بنود نه از یکی
از یک طرف هجوم لشکر می ...

کذات حضرت پروردگار بخشش تیغ و پس آن بلارای اقلیم شهادت آخر
ممالک ارادت از جا گوشه افق میدان تابان جلوه گر و نمایان بود
تو عیب که باده خوشگوار و سرشار دیده بود که جراحات پیکان و شمشیرا
مرهم دل سینه خراش نوک سنانرا بنجابت گل مشمرد تا آنکه جان
بجانان رسید و نور بحور واصل گردید لعنة الله علی القوم الظالمین

قصیده

ای خداوند شهیدان که شه کرببلائی — تو بها نیست خدا چیست که خود خون خدائی
هم صفاتی تو که از ذات تو حق گشته هویدا — گرنه ذات ازلی آینه ذات نمائی
از تو شاهی شهنشاه جهان یافت ظهور — بر سر قیصر سلطان ازل ظل همائی
بلبلت [illegible] تو ولی اینجا تو نوی — خیمه تمثیلت تو در بهشتم رضائی
بجز از غیر خدا از تو اثر ز نما ند — پرده گر ز رخ شاهد معنی گشائی
جلوه حسن ازل عشق شد و عشق بلا — تو خود آنچه هر عاشق که طالب کربلائی
در سر کوی شهادت ضعفت حریم — گاه لب تشنه شهیدی و گهی اهل عطائی
گاه در کربلای میدان بلا غرقه بخونی — گاه شمع حرم یار که غربت نالائی
ظلمت عالم ذرات دو نیم از تو فکندی — پای تا سر همه نور زنی مهر در دو
مظهر شیر خدائی به نیزه محبت — بر سر نیزه اعدا سر بیچون نمائی
رو به بر بازه جانگی که شناگوی تو باشند — یکه در خلوت دل تشنه [illegible]

از پی دعوت وجود مصطفی — چون شد این منزل بدشت کربلا
صبح عاشورا ز مشرق چون دمید — شاه دین را روز شادی در رسید
شاه معشوقان بر وی بین در گشاد — هاتف عشقش نویدی وصل داد
زین نوید از شور عشق یاد کرد — اشک خونین بر محاسن ز چشم تر
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
کشف اسرار ذات فی و بجلال — شادزی کامد ترا روز وصال
روز جانبازیست اندر راه دوست — خیز و قربانشو بقربانگاه دوست
حضرت شاه شهیدان زین نوید — شاهد مقصود را در بر کشید
سجده برد از شوق آن نور خدا — بر خدا اندر دیار کربلا
روی بر اهل حریم خود نهاد — هر یکی را بر طریقی کرد شاد
کفن با عباد هزار خدا — گشت زانکفتن ولی کبریا
هر اعدا آتش جنبش سکن — خواست برگ خنک نور [illegible]

زره پوشیدن شاه حسینی شهید کربلا (?)

چون زره پوشید شه لایزال — ات حق و کشت ذوالجلال
کرد از انجوشن ولی کبریا — حلقه حلقه ذکر توحید خدا
شاه شیر افکن امیر حق پرست — همچو شیر حق بجا آمینه بست

نور من از نور ذات او بود | مظهر من مظهر پیغمبر است
لعنة الله علیهم اجمعین
اهل دنیا از کمین و از کمین
غافلند از حق همه دنیا پرست
حمله‌ای از باده کفر مست
امت سفیان هم آخر زمان
خونریز ایشان کافر دلان
کلفت ایشان کافر دلان بی‌حجب
بانگ زد بر کوفیان جفا

ساخت مهرهای بور بوتراب	حلقهٔ چشم ملک جای کاب

سوار شدن حضرت سید الشهداء و ... بمیدان

بهر جا بازی براه کرد کار	کرد کار آفرینش شد سوار
می‌نگنجد جلالش در خیال	مرکب اینجا عرش و راکب ذوالجلال
عرش می‌باید کشد بار ولی	مظهر حقند اولاد علی
جبرئیل خدا بر ذات نور مشرقین	کس نبرده پی باسرار حسین
رمزی از اسرار او سازم عیان	در رکاب خضر و لب تشنگان
از زمین تا بارگاه کبریا	صف بصف بربسته خاصان خدا
ساخته روح القدس در کشش	برده چشم ملک خاکره‌اش
انبیا یکسر در آن ماتم مهین	روی شان بر حضرت سلطان دین
کز ترحم ای تو ولی کبریا	کن ز شفقت گوشهٔ چشمی بما
قدسیان خاص حق ... او	جمله جان برکف بقربانگاه او
تحفه‌شان نامد قبول شاه دین	جان چه باشد در بر جان آفرین
جان پاکش از تجلی خدا	مست وحدت بود اندر کربلا
جان بکف بگرفته اندر راه دوست	راند مرکب سوی قربانگاه دوست

در جواب گفتن ... سید الشهداء ...

در صفت میدان خدای کارزار	کرد اسرار خدائی آشکار

گر برآید ذوالفقارم از نیام	از نهان در کهف سازم مقام
شمع من شمشیر عدل داور است	خاک پای من با خدای اکبر است
بر زمین گر ره دهم نیش سنان	خاک را از جا دهم در آسمان
قدرت ما زین صفت بالاتر است	این زمین را آسمانی دیگر است
می‌نگنجد کمانم در کمان	دست حق باید کشیدن این کمان
ناوکم را کس نباید که جهت	سینه کس لایق این تیر نیست
اهل دین را باطن قرآن منم	آیه آیه مصحف ایمان منم
هر کرا در دل نباشد مهر ما	هست بیشک دشمن دین خدا

... ابن سعد ... حضرت ...

زین حکایت ابن سعد کفر کیش	از ره بندی برمرکب راند پیش
گفت ای خورشید برج مصطفی	ای کلامت مصحف دین خدا
از برای خالق عرش مجید	یک دو روزی کن تو بیعت با یزید
تا زجان کردم غلام در کهت	جا کنم روی زمرکان از رهت
ای تو چون مصطفی پیغمبر	از برای خدمت بندم کمر
در جوابش گفت سلطان بلا	ای ز حق بیگانه با کفر آشنا
عنکبوت تو مکش داری شکار	من همان ... رحمت میار
جلوه ما آفتاب دین بود	کی شما را دیده حقبین بود

آفرینش جمله زو در اضطراب / همچو موی دلبران در پیچ و تاب
برق شمشیرش شد آتش‌فشان / شد شرر در خرمن آن ناکسان
لشکر کفار را در هم شکست / کفر از تیغش بدوزخ رخت بست
گرچه بد آن لشکر بیدادگر / بیشتر از هرچه آید در نظر
تشنه را انبوهی شاخ درخت / کی هراسش که تبر دارد بدست
از دم تیغش و ابدال را / دجله خون شد روان در کوهسار

آمدن سید الشهداء بر نعش شهداء

در میان قتلگاه شاه شهید / بر سر نعش شهیدی در رسید
دید افتاده در راه خدا / هر دو دستش از بدن گشته جدا
دید نخجیری که او را نیست دست / نور چشمش حضرت عباس هست
چون بروی چشم شه خود گشت باز / نعش او را همچو جان در بر نشاند
گفت ای عباس شه مرتضی / کو چه شد دست تو ای سقای خدا
ای امان از تیغ دستت جدا است / دست از جان شسته در راه خدا است
دست از جان شسته در راه خدا / دست تو روز جزا بر دست ما
روز محشر الشهید بی نظیر / دامان مصطفی را دست گیر
شاه دین از داغ دستش نیزه دست / طاقت او رفت از آنکه از ره نشست
مرکب اشکش رهی در بر گرفت / جای در سینه قزل الکبر گرفت

لوح اندیباچه قلب مصطفی / کاتب سر را دو دست خدا
بهر رضای حسن و لب تشنگان / مهر کرده جمله پیغمبران
در میان حربگاه شاه دین / آمد از سو بخشید روح الامین
در کفش از خالق عرش مجید / حجت جانبازی شاه شهید
دید چون نور خداوند جلیل / حجت خود را بدست جبرئیل
شد روان از چشم جانش جوی خون / خواند انا لله انا الیه راجعون
آشکارا شد بر او اسرار عشق / دفتر وحدت شدش طومار عشق
عاشقان را چاره درد نهان / در ره دلدار باشد ترک جان
شاه دین از عهد خود یاد کرد / سینه‌اش بر تیر پیکان شد سپر
با طبیب عشق گفتا از وفا / چاره من کن ز دار و ی بلا
مرحبا العشق خوش سودای من / الطبیب جمله علتهای من
زان طرف از لشکر اهل جفا / تیر باران شد بشاه کربلا
از دل پاک و بی کبر ما / زخمها بگشود پیکان بلا
زخم هر تیری بسوی کارزار / چشم دیگر کرد بهر نظاره باز

افتادن سید الشهداء از ذوالجناح بر زمین

بسکه خون از جسم پاکش شد روان / بر زمین جا کرد عرش لامکان
عرش چون نور او ایجاد شد / جایگاه او عرش را بنیاد شد

چون بخون غلطید شاه کربلا | عرش شد بیکس گشت از خون خدا
بس بود سر باز دل پر درد کن | بلبلت طاقت قصه کوتاه کن
در عزای حسن و لب تشنگان | خون ببار از دیدگان باران

کیفیت کردن آیینه سینه مبارک آنحضرت جای آینه نیزها بیش و بیشمار بود

باز یاد آمد غم دیرینه‌ام | پر نمک شد زخمهای سینه‌ام
در دلم از داغ شاه کربلا | زخمها بگشود پیکان بلا
شد مرا هر رخنه چشمی خون‌فشان | از فراق خسرو لب تشنگان
یاد آر ای دل باه آتشین | زخمهای سینه سلطان دین
آن لمینه ستم ز پیکان بلا | زخمهای سینه نور خدا
بود زخم سینه‌اش بیرون ز رنگ | یکهزار و نهصد و پنجاه و یک
از ره کین انکه بوده پر جفا | جمله با شمشیر و پیکان بلا
داشتندش در میان نه هر کنار | مرکز توحید را پرکار وار
زخم شمشیر و خدنگ اهل کین | آمدی بر سینه سلطان دین
سینه‌اش مرآت روی یار بود | قلب او گنجینه اسرار بود
هر که رو کردی بآن آیینه رو | حق از آن آیینه رو کردی بدو
هر که هر سو جنبش آن سوی بود | پای تا سر پشت و پهلو رو بود
هر کرا رو بود در آیینه‌اش | روی حق دیدی عیان در سینه‌اش

عشق ای گنجینه چون جانی به پوست | ریختی خونم بخاک کوی دوست
بسملم کردی ز تیغ جانشکار | رو سفیدم ساختی در کوی یار
این منم کاندر زمین کربلا | ریختی خونم بدرگاه وفا
این منم کز طالع میمون خویش | سینه‌ام از تیغ خنجر گشته ریش
این منم کاندر دیار کربلا | دست عباسم شد از تن جدا
این منم کز عهد خود نذر بدم | کشته گردیده علی اکبرم
این منم کاندر وفا اندر بلا | قاسمم بسته ز خون خود حنا
این منم با اینکه می‌بستم جواب | اصغرم از نیش پیکان خورده آب
این منم کز دوستان در یا یمین | کشته گردید است هفتاد و دو تن
شمر کافر بنشسته بر سینه شاه | سست شد با آن همه فلک سیاه
زین حکایت روزگارش تار شد | بازوی آن خویش و تیغ از کار شد
خنجر پس از خنجر سلطان دین | از کشش افتاد تا آن کافر کین
آنچه قوت داشت آن کافر نژاد | زد به تیغ و تیغ کام او نداد
او ز شمشیر و تیغ از او خجلت کشید | عاقبت تیغ از گلوی وی کشید
در تبسم گشت شاه کربلا | گفت تا آنکه فسرده ای خدا
کی ز حق بیگانه تا کی ناخلف | تا بکی از کفر خود سنگین دلی
این گلو شمر منم کو وی خنجر است | بوسه گاه حضرت پیغمبر است

جمله ذرات وجودش زه صفا / خالی از خود بود و لبریز از خدا
حق عیان از قلب چون مرآت او / کرد کار را فر تیغش ذات او
صولت او صولت خیبر شکن / دشنه‌اش دست خدای ذوالمنن
نوح در دریای جیشش ناخدا / بر کف موسی نیفش او عصا
حکم او حکم خداوند جهان / نار را براهیم از روی گلستان
جان نقدای لعل معجز ساز او / صد چو عیسی بنده اعجاز او
خضر را او داده از روی صفا / از زلال در کفش آب بقا
گرچه اندر پرده مستور آمده / بر دو چشم مصطفی نور آمده
الغرض شمر از هیبتش شد زکار / روز کارش شد چو بخت خویش تار
جان او نزدیک شد از جسم او / سوی دوزخ اوترد از بیم رو
دید چون آن شهسوار با وفا / شمر از خود رفت و دستش شد ز کار
گفتش ای نامرد بی تشویش باش / با خبر از ظلم و کفر خویش باش
عرض کرد شمر با صد اضطراب / کی ز همت جان بر شیران نعاب
گوی میدانت بچوگان زفلک / جوشش از حلقه چشم ملک
کیستی ای بحر و ملک وفای / روی خود بنمای بر حق خدای
سرور لب تشنگان از این خطاب / بر کشید از آفتاب رخ نقاب
دید تا که شمر آن نور مبین / مات شد بر خود زاسرار حسین

باز دارم آتشی پنهان بدل / با بدم خونخوار دل متصل
با دم آمد داستان کربلا / قصه‌ای از ... کربلا
چون به راه دوست در میدان عشق / شد هدف جانش بهر پیکان عشق
از کمان چرخ هر پیکان کر / سینه‌اش پر نیش پیکان شد سپر
بسکه خونش شد روان از تیر کین / وقت شد کاقدس سا اندر زمین
آفتاب بارگاه کبریا / نقش بند در زمین کربلا
شد چه بیخود نور پاک ذوالمنن / بانگ زد بر دلدل خود خویشتن
گفت ای برپا براق خوش خرام / ای همایون دلدل زرین لجام
ای ز نعلت حلقه در گوش فلک / جای سمت کاسه چشم ملک
خلد را رضوان چراگاه تو گشت / کاکلت از زلف حوران بهشت
قدسیان یکسر پرستار تو اند / از پر مژگان پرستار تو اند
حضرت جبریل با آن سروری / آرزو دارد ترا بر مهتری
کوی توحید است منزلگاه تو / عرش اعظم فرش خاکپای تو
مدتی باشد که با صد تب و توش / برده بار ولایت را بدوش
جسم خود را سربسر جان کرده / در فراق قدس جولان کرده
یکدم دیگر مرا از این بلا / میرسانی بر حریم کبریا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

کو کجا شد مهر نور مشرقین / کو حسینم کو حسینم کو حسین
نیست پیدا شه رب العالمین / از چه بر نیست نمی بینم حسین
تشنگان را کو چه شد الحیات / کو کجا شد بدر نور انوار ذات
زینب از این داغ عطشان شد چو کش / زد بسکینه آتش اندر جان خویش
بر نهاد از خاطر بیتاب خود / سر بسم ذو الجناح باب خود



کف بر کوا بپایین اشته رو / از چه پنهان که ده زین بیچاره رو

تجلی آمد رشک نخل کوه طور / شمع ایمان در دل قندیل نور
جان پاکی بلکه خود جان آفرین / حلقه بر گوشش در شرع روح الامین
پادشاهی پاسبانش قدسیان / در رکابش جمعی از کروبیان
ها تفی گفتا بگوشش این ندا / کی حرم حضرت شیر خدا
دیده خواهم که باشد حق شناس / تا شناسد شاه را زیر لباس
از همی آن جان فدای آشنا / آشنا داند صدای آشنا
زینب آمد چون چشم جان باز کرد / مرغ روحش سوی او پرواز کرد
دید آن نوری که باشد بی حجاب / هست در برج ولایت آفتاب
شد یقینش نور قدرت است این / رفت از خود دید خود شاه است این

سلام کردن شهربانو بجناب سید الشهدا

کرد بر سلطان دین سجود و سلام / کف بس بجبیر و شیر حق کلام
خاکپایت سرمه چشم پاک / عرش و ربانت غلامت نه فلک
بر رخت این نور چشم تو بزادت / پرده معراج پیغمبر نقاب
ذات پاکت نور حق را تو امان / خلوت جایت مکان لا مکان
دست تو دست خدا وند ودود / هر وجودی از وجودت در وجود
نور تو از نور ذات لایزال / مظهرت باشد جلال ذو الجلال
هر صفاتی کوست در ذات خدا / جمله از ذاتت عیان و هو سوا

پای تا سر دیده‌اش از نور صفا | خالی از هر خیر لیس را ز خدا
روی حق را دید از مرآت او | گشت از انوار دیدنش مات او
ناگهان از روی صحرا آشکار | گشت پیدا شهسواری با وقار
همرکابش یار و یاور بود او | شهر با نور برادر بود او
همدم خود را بدست او سپرد | خویش رو بر کشور توحید برد
گفت پنهان نور پاک ذوالمنن | پس نمود سر باز گو این سخن

ذکر بعد از شهادت سید الشهدا سید سجاد بی آشیانی گاهی

مقیمان کوی وفا سالکان حلقهٔ دام بلا چنین روایت کرده‌اند که چون بوادی نینوا سر شمع قندیل حرم کبریا از تیغ جفا از تن مبارکش جدا و بر مشرق سنان آفتاب آسا جلوه گر آمد ملک سری بر سنان سنان شد بدیدند که این سر سنان و سنان از فرزند از این جفا دیده کروبیان ملاء اعلی غرق خون گردیده‌اند موجی بجنبش آمد و برخواست کوه ابری بهار بیش آمد و بگریست زار زار نزدیک شد که بنیاد هستی غرق آب نیستی گردد و خیمه گردون چه جفا خراب گردد حضرت بیمار کربلا مظهر خدا پور سید الشهدا حضرت زینب را فرمود این خیمه را بالا زن چون از من خیمه را بالا کشید خون از دیده بر چهره‌اش چکید دید شیشه آسمانش شکست از بی مصلحتی توجه بعالم ایجاد دست که مبادا شیرازه دفتر ایجاد ورق

بلنمت المعنی لله نور | مظهر دیگر ز نو باز ظهور
هست از این خیمه تا عرش مجید | بحر لطف آفرینش را کلید
در جواب او ولی کردگار | کشف با آن عصمت پروردگار
چشم دل را باز بنما از صفا | روی جانان کن میدان بلا
کشته گردیده است نور منیر من | عرش پر خون است از خون حسین
که بالا را ببین تو عرش کبریا | عرش تر گردیده از خون خدا
بین سر خورشید با چرخ لامکان | جلوه گر از مشرق عرش سنان
حال ببا از حق ولی حق منم | قلزم توحید را زورق منم
هست از فیض خدای ذوالمنن | آفرینش جمله در فرمان من
نرسم از این ماجرا و این ستم | بگسلد شیرازه گردون ز هم
که توجه می نمایم بر قلم | آفرینش را فنا سازد رقم
که زه لطفم چه چرا گردد ستون | خیمهٔ افلاک گردد سرنگون
زینب بیدل مه برج عزا | گرد در وجود سوی میدان بلا
دید در فوق سنان در کنار | راس پر نور ولی کردگار
السری گو کرده ایجاد سنان | بر سنان کین بنهاده مکان
دید اندر پای اشتر نوحه گر | سر برهنه حضرت خیر البشر
حضرت زهرا پریشان کرده رو | از غمش مریم خراشیده است مو

باز مرغ آه من پرواز کرد — آشیان در دام شیر و سگ [illegible]

طایران چند با چشمان تر — چشمه‌ها تر زدند از بال و پر

آن شنیدم گفت شیخی با فغان — بر سر نعش شه لب تشنگان

از سر نعشش ز تاب آفتاب — بر کشیدند از پر پر خون نقاب

مرغی از آن مرغکان خونجگر — شهپر خود را ز خونش ساخت تر

بال بگشود و ز غم فریاد کرد — رو به مدینه آشیان بنهاد کرد

بر لب بام یهودی بر نشست — از صفیر ناله‌اش دلها شکست

بود اندر خانهٔ مرد یهود — دختر اعمی بمویه در سجود

بال برهم زد چو آن مرغ حزین — قطرهٔ خونی ز خون شاه دین

از صفای جز شاه شهید — بر دو چشم دختر اعمی چکید

در زمان از خون شاه کربلا — گشت روشن چشمش از نور خدا

چشم او شد جای نور مشرقین — دیده‌اش حق بین شد از خون حسین

روشنی بر گشتش از انوار نور — پای تا سر ساخت قدش نخل طور

دیده را بگشود آن شیرین کلام — دید مرغی غرق خون بر طرف بام

یافت ز آن خون که چشمش نور دید — از پی آن مرغ خونین پر چکید

گفتگو کردن دختر اعمی با آن مرغ

گفت با آن مرغ از روی صفا — ای هما لون پدید شهپر با

از کمان جور زه [illegible] بلا — [illegible] در دیار کربلا

جمله اصحابش ز بیداد یزید — غرقه در خون‌اند و از خنجر شهید

دختر اندر ماتمش بی اختیار — کنده از سر جمله موی مشکبار

از فغان و آه آن خونین جگر — گشت باب و جمله یارانش خبر

دیدندش آن قوم از نزدیک و دور — دیده‌اش روشن [illegible] غرق نور

برنهادندش ز جان رو پای سر — بر که [illegible] از این معجز [illegible]

گفت با یاران خود آن [illegible] — شرح حال مرغ و [illegible] خویش



قصهٔ نور دو چشم مصطفی — کشته گردیدن بدشت کربلا

عرض نمودند بدو رای یقین / از چه رو خورشید بنماید جبین

هیچکس خاطر ندارد کآفتاب / تا سه ساعت برنیاید از نقاب

گفت پیغمبر بسلمان از صفا / رو بسوی خانهٔ شیر خدا

گو که زینب بر سر اندازد نقاب / تا ز مشرق سر برآرد آفتاب

شرم دارد آفتاب از روی او / منفعل گردد به بیند روی او

رفت سلمان با پیام مصطفی / بر در دولتسرای مرتضی

گفت پیغام رسول دادگر / زینب از حکم نبی پوشید سر

جلوه گر آمد بدر آن جهان / آفتاب از کوه سر زد در زمان

آینهٔ رخشان مهر عرش خداست / چشم نامحرم با او کی آشناست

بنت شیر حق بود این بی نظیر / زیبدش گر حکم بنماید بشیر

چو ندا خبر شیر خدا از جفای ابن سعد باخبر کردید چو بوی حسین از خیمهٔ زینب بمشام رسید خون از دیده کشود فضه را طلب نمود فرمود ای کنیز کربلا در این ملک نینوا شیری هست که در حلقهٔ ارادت شیر خداست آن شیر را خبر نما که رو بنقطه کند و شیر مردان کوی بلا را پاسبانی کند

[illegible]

گفت آهوچشمی از غم بیخطا / فضه از دختر شیر خدا

کز جفای چرخ چون از تیغ کین / کشته شد در کربلا سلطان دین

رو بسوی قتلگه بیخود ز جان / پاسبانی کن بنعش کشتگان

فضه از گفتار آهوی حرم / گرد مشکین گیسوان را خم بخم

هر خمی را حلقهٔ زنجیر کرد / طوق بند گردن آن شیر کرد

صور ماتم ناله‌اش در نی دمید / از نیستان شیر را بیرون کشید

شیر را چون فضه این ارشاد کرد / بند بند او چو نی فریاد کرد

نالهٔ هر بند او در گوش جان / در نیستان غم اکنون عیان

از نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

من همان شیرم که شیر دادگر / نقش بندی بسته ما را در نظر

چون نمانم زین عزا بر خویشتن / اختیاری بی‌شتاب اندر دست من

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دمبدم

حمله‌مان از باد و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد

کشتگان را یک بیک میکرد بو / گوئیا گم کرده میجست او

تا رسید آن شیر با غم مبتلا / بر سر نعش شهنشاه کربلا

بوی کرد و نعره زد دردناک / سینه را با ناخن غم کرد چاک

واندر آغوشش کشید از دست جان / چون ببیند با مظهر حق توامان

آفتاب عرش الله الصمد / جلوه‌گر گردید اندر برج اسد

آنچنان زد نعره آن با کراد / کز نهیبش لرزه بر عالم فتاد

شال عزا اگر دون شتر حیرا بود | تو با عزای سرور دین شاه اولیا
سر باز در عزای حسین بر زد بیاد آن | سیلاب خون رود ز دیده بر افروخت

چون ابن سعد بیدادگر دید که مظهر نور داور در خون خود از خنجر کین
غلطید و بکوی دوست شهید گردید در جفا بروی لشکر اهل کین
گشاد و بغارت کردن سراپردهٔ عصمت رو نهاد و خدنگ آه بیکسان کوی
بلا از کمان دعا بقصد سپاه پر جفا از کمینگاه اهل حرم بقصد اهل
ستم گشاده رو با آن سپاه نهاد هر مرغ خدنگی بچشم کافری آه
و هر تیری ظالمی از ایشان نشانه بار آن سپاه بیدادگر از آه دل بیکسان خون
جگر کور گردیدند آخر ابن سعد پر جفا دور زد و را زجرم سینهٔ شهدا
به بیادگر جفا فریاد کرد که پدر بزرگوارت ابجی از ولایت کار زنکه دو از
جان دست کشید خود را در کوی بلا شهید دید حال لشکر کوفیان بغارت
خیمهٔ بیکسان چون اسب یغما تاز بادیکسر این سپاه کو میکردند حضرت
سجاد دین نور دیدهٔ رحمة للعالمین از صدای آن لعین گوهر اشکی سفت اهل
حریم خویش را گفت که ای غارت زدگان کوی بلا وای یغمائیان سپاه جفا
هر یک زیور رنگدار بدیده در اندازید و بر نیج راه اسیری سازید بانوان
سراپردهٔ عصمت علم آه افراختند و روز نور بدر و راندا ختند در
پروردگار رو لی کرد کار حضرت عباس بیمار چون آفتاب از مشرق خیمه گاه بدر

ناگهان بر آنکه آوه بر جفا | ناگهی از غیب بر زد این ندا
گفت ای کافر دلان کینه جو | چند بر این خیمه بیدار بدرو
خلوت این خیمه بر بزرگ خداست | بارگاه شه بارگاه کبریاست
باشد اینجا جای نور ذو الجلال | جلوه گر از روی خدای لایزال
باشد این درسجده گاه جبرئیل | در تجلی نور خداوند جلیل
عرش اعظم فرش خاک این در است | منزل خاص خدای اکبر است
قدسیان ناصیه را بر چشم جان | اندرین درگه خدا که مکان
جلوه گاه حضرت حیدر بود | پردهٔ معراج پیغمبر بود
لامکان را نیست اندر روی مکان | باشد آن در که مکان لامکان
روضهٔ او کعبهٔ اهل دلست | عصمت حق را در اینجا منزلست
قبهٔ او هست قرص آفتاب | خیمهٔ او گیسوی حورش طناب
جلوه گاه نور یزدانست این | خیمهٔ شاه شهیدانست این
این نه بارگاه بر اهل دلست | مظهر حق را در اینجا منزلست
هست این کو جای مهر مرتضین | قبلهٔ ایمان علی بن الحسین
حضرت باش خدا را هست نور | ابن علی در تجلی از ظهور
باشد آن مولا ولی ذو الجلال | شبه او باشد مثال شمپال
کعبهٔ توحید باشد کوی او | قدرت حق هست در بازوی او

زآه دلها بس علم افراختند | زیور و زرها بدور انداختند
زد سکینه آتشی بر جان خویش | کرد بیرون گوشوار از گوش خویش
فاطمه خلخال از پا بر کشید | دور افکند و ز چشمش خون چکید

بیرون رفتن اهل بیت از خیمه گاه گوید

جمله از آن خیمه بیرون تاختند | در فضای دشت منزل ساختند
نقطه توحید پرگار خدا | حضرت سجاد پور مرتضی
با عصای خویش خطی ز آن ستم | بر کشید از مهر بر دور حرم
دید ابن سعد چون بیداد سنان | بانگ بر زد بر سپاه کوفیان
بر زنید القوم کافر دل کین | آتشی بر خیمه سلطان دین
شعله آن آتش از راه جفا | زد علم بر بارگاه کبریا
آنکه بر آن خیمه آتش بر فروخت | شهپر جبریل از آن شعله سوخت
بی ادب شهانه خود را دشت بلا | بلکه آتش بر همه آفاق زد
بعد غارت کردن آن خیمه گاه | از ره بیداد کینه آن سپاه
بر اسیری بردن سرها بر و | جانب اهل حرم کردند رو
از خطی کان بود بر دور حرم | آتشی زد شعله بر اهل ستم
همچو خاشاک و خس از این ماجرا | سوختند بس از آن سپاه پر جفا
دور گردیدند از اهل حرم | چشم پوشیدند یکسر ز آن ستم

هر کسی کز آن گروه ناصواب | بر خدم نزدیک گشتی بی حجاب
آتش سوزان لسان تیر آه | در زمان از ذوالفقار تو شاه
چشم او را همچو سوزن دوختی | خرمن هستی او را سوختی
واندر آن غم حضرت روح الامین | از فلک با او ملائک بر زمین
با دل بریان و چشم پر زنم | پاسبان بودند بر اهل حرم
بس بود ای دل ز دل پاره کن | بشنو اکنون قصه کوتاه کن

گذشتن زینب از کنار کشتگان

آشنیدم دختر شیر خدا | زینب دلخون مه برج عزا
بعد قتل خسرو لب تشنگان | چون به سوی شام محنت شد روان
ساربان ناله اش با اشک آه | راهبر شد بر کنار قتلگاه
زینب غمدیده با چشمان تر | کرد سیر از رخنه محمل بدر
دید گلهای ریاض مصطفی | غرقه در خونند از تیغ جفا
یکطرف جسم ولی کردگار | او فتاده بی سر اندر کارزار
یکطرف عباس دست از تن جدا | یکطرف قاسم ز خون بسته حنا
یکطرف خورشید برج مرتضی | حضرت اکبر شبیه مصطفی
یکطرف اصغر گل گلزار دین | خورده بر شیر از دل پیکان کین
هر طرف کردی نظر دیدی عیان | کشتگان در خون ز تیغ کافران

چون شهید عشق شد در کربلا
سر شی از تیغ کین از تن جدا
پادشاه کشور وحدت حسین
جمله اصحابش از آن مینو زمین
جلوه او هست نور مشرقین
غرقه خون کشته از شمر کین
شاه اقلیم است اندر کوی یار
عاشقانه با دستی کرد کار
آنکه از چشمی بباید در شمار
ترک سر کردند اندر کوی یار
بر که عشقش بیش زخمی بیشتر
در دیار دوست بی غسل و کفن
داده اند اندر دیار دوست سر
هیچ یک را سر نبود اندر بدن
چشمشان پر خون چو گل از دیدگان
هر که بر نقش ... کردی گذر
سینه شان از نیش خنجر چاک چاک

محتشم بلا از رشکوفه ریزی کلهام تصوی عاری ماندند تمام باده کشان بزم شهادت از ساغر بلا شربت وصال نوشیدند و شهسواران معرکه جهاد سر در رشته اطاعت نهادند و گلها بوستان جنان از شمیم ریاحین در کلزار تسلیم از بوی ریاض بیهوش افتادند و غواصان محیط اطاعت اعادی در لجه خون شهادت بجستجوی گوهر غوطه ور گردیدند و افتادگان دامن وادی ابتلا تکیه بر فرش ماتم زدند تا سه روز نعش کشتگان کرب و بلا در صحرای کربلا چون گل در پیش آفتاب افتاده بودند هر کس رو به قبله نگاه نموده دیده بگشتگان کوی وفا گشودی پاره های کشتی هر سو تا حشر اقتضای کشته کوی شهادت را انشاخی ناکهان از گلوی مبارک شهزاده در نشیب هر زمان قطره خون چکیدی و از مشرق انجا آن آفتاب دمیده ملیت
از زمین پیوسته تا عرش خدا / در تجلی بود نور کبریا
از حنجر مبارکش روی بکوی بینیاز و سر نبوت بکوش جانان از زبان آنحضرت

تکبیرها زنده بحنجره بستنک شهدا

باز این دل با دو چشم خون فشان	روی کن بر قتلگاه تشنگان
بین که از نای بریده ... از کون	کشتی عشاق در بحر خون
طایران باغ وحدت را نگر	جمله از پیکان بر او پر زده اند
بسملان عشق این کونه وفا	جمله سر مست شهید از جام بلا

جان فدای حسن معجز ساز او	باز گویم شمه از اعجاز او
ان شنیدم نعش سلطان بلا	تا سه روز افتاده بد در کربلا
همچو گل افتاده رو زیر حباب	او فتاده بود پیش آفتاب
صبح و ظهر و شام آن نور خدا	پنج نوبت بر نماز کبریا
حنجر پاکش بکوی بینیاز	گفتی اندر عشق تکبیر نماز
بود پر از حق وجودش مو بمو	جلوه حق سر زدی از قلب او
صوت او بود از زبان پر بیان	لامکان بود در قلبش مکان
این همه آوازها از رشته بود	گر چه از حلقوم عبدالله بود
بس بود سر باز دل آیه کن	بلبلش طاقت قصه را گو باکن

روایت

خونین دلان کوی فراق و کشتگان وادی اشتیاق را سیر ان حلقه دام بلا و گرفتاران بغم مبتلا همکسان و آوای الم تشنه کامان بادیه سنم چنین روایت کرده اند که چون زینب خونین جگر از فراق شهدای کربلا با دیده گریان مسکین موی پریشان ساحت و با آیین تعزیت دار پرداخت دامن چادر از خون دیدگان تر و روی دلرا بجانب شهر خیز لب نهاد خانه طاقت را از آب دیدگان خراب کرد و به هدهد شهر سبارا با این ترانه خطاب نمود
خطاب زینب بهدهد شهر سبا

[illegible]

سینه اش بر تیر اعدا شد نشان / تشنه لب در زیر خنجر داد جان
دست عباسش جدا شد از بدن / قاسمش شد از جفا گلگون کفن
گیسوی اکبر بخون آغشته شد / تشنه کام از خنجر کین کشته شد
اصغرش از زندگانی دیده بست / در گلویش غنچه پیکان نشست
عابدین را پای در زنجیر و بند / اهل بیتش را اسیری در کمند
در عزاداری بیا امداد کن / بیکسان کربلا را شاد کن
رو بسوی کربلا کن زین بهشت / کاسمانم تخم غم بر سینه کشت
دیده ها از این حکایت شد پر آب / بس بود سر با ز دلها شد کباب

قصیده

در کربلا فلک پی آزار زینب است / آن دل که سوخته است دل زار زینب است
دریای قد سرو شهیدان سرو قد / آنجوی خون ز دیده خونبار زینب است
آنسر که جلوه گر شد از مشرق سنان / خورشید سر برهنه که رخسار زینب است
آن دست بی نظیر که از دست آسمان / از تن جدا شده است علمدار زینب است
آن کشته نوجوان که شبیه پیمبر است / در مصر دید یوسف بازار زینب است
آن پیکر یکه پنجه اش از خون خضاب شد / جسم شریف قاسم افگار زینب است
آن طفل شیرخواره که پیکانش آمد / طفل حسین بلبل گلزار زینب است
آن همنفس که عابد بیمار را ز غم / هم ناله آمده دل بیمار زینب است

گفت خولی از زن ای بی آبرو / در کجا بودی و از نیمشب باز گو
در جوابش گفت شخصی از یزید / در ره دین رشته بیعت برید
ما بقتل او علم افراختیم / کار او با خنجر کین ساختیم
حالیا سر خیر و فوتی بلش آتره / تا چو شکر سازم او را زهر مار
زن بر این حرف ندل آورد بلیش / خورد شد در خواب آن برگشته کیش
آن زن پاکیزه دین پارسا / نیمشب شد بر نماز کبریا
آمدش بر چشم دل ناگه ز دور / مطبخ خود را سراسر غرق نور
چونکه شد بر سوی مطبخ از صفا / دید مطبخ را پر از نور خدا
چشم چو بسوی تنورش او فتاد / روزنی از حق بروی دل گشاد
گفت با خود آن زن پاکیزه دین / مطبخ ما آمده عرش برین
بر تنورش نور یزدان هاله است / باغ وحدت را تنور لاله است
گشته از انوار نور منظرش / سرمه چشم ملک خاکسترش
نی تنور است این که قندیل ضیاست / جای شمع بارگاه کبریاست
دید تا که آن زن پاکیزه دین / تجلی آمد ز آسمان اندر زمین
چار زن هر یک مصور مه لقا / غلطان خورشید عرش کبریا
هر یکی را جامه نیلی ببر / دست ماتم چون عزاداران بسر
هر یکی از چشم غم می جهشیار / اشک ریزان همچو باران بهار

این سر از تن تا جدا گردیده است | گوی چوگان بلا گردیده است
در ره جانان ز تیغ اهل کین | شیوه سر باختن باشد چنین
گاه این سر جا بدارد بر سنان | گاه دیگر جای عرش لامکان
گاه گردد گوی میدان بلا | گاه شمع بارگاه کبریا
گاه این سر بسته فتراک هست | گاه خود دارای نه افلاک هست
هست این سر از خداوند جهان | از ثری تا بر ثریا حکمران
گاه چه موسی عیان گردد بطور | گاه از خولی کند جا در تنور
سر این سر کس نداند جز خدا | جز خدا کس نیست اورا خونبها
چون زن خولی [illegible] از سروش | اندرش این قصه پر خون بگوش
دیده را از هر طرف چون باز کرد | هر طرف بخود ز جان آواز کرد
می ندید از آن زبان مرتعف | نی اثر از حوریان دلربا
خون دل از چشم پرخونش چکید | پای سر گردید و بر بستر دوید
از شور او زد پرتوش ز مهر | بوسه زد بر چشم آن خورشید چهر
در غم او دیده را خونبار کرد | تا گلابش شست و خوش تیمار کرد
شانه بر گیسوی مشکینش کشید | لعل شکربار او را بر مکید
تا نبرد یک سحر بر سر زدی | از غم او سر به بالش بر زدی
چون سحر نزدیک شد آن تیره کیش | شد بسوی خولی برگشته کیش

دست بدفن شهدا گشودند ناگاه از روی صحرا نقابداری پدید شد [illegible]
زد بر آنگروه که خدا از شمار اصحاب ملت | دور تر بنشینید ز اولاد علی
می نکشید و لی را خبر ولی | خود فرود آمد متوجه دفن شهدا گشت
چون نقاب از آفتاب عارض بر انداخت همه آنقوم دیدند که حضرت امام زین العابدین ع بدفن شهدا مشغول شده

دفن کردن حضرت [illegible]

بار دیگر دیده ام خونبار شد | آهم از غم ابر آتشبار شد
از فراق خسرو لب تشنگان | خیمه زد آهم به هفتم آسمان
آن شنیدم از دیار کربلا | چون اسیران را ببستند از جفا
ساربان کین به جور آن سپاه | ناقه شان را برد سوی قتلگاه
کاروان ناله لب تشنگان | چون [illegible] از سوز دل با صد فغان
اهلبیت شاه با افغان و آه | هر یکی از سوز دل در قتلگاه
با دل پرخون و از چشمان تر | بر سر نعش شهیدی جلوه گر
زینب خونین جگر زین ماجرا | دید چون نعش شهید کربلا
روی بر کند و بسر زد بیحجاب | از هلالش خون چکیده آفتاب
ز دست سکینه دست و پیراهن درید | نعش اکبر را ز غم در بر کشید
چشمه خون از چشم خود گشاده | بوی بر زخم گلوی او نهاده

دوستداران اهلبیت مصطفی | جان فشان حضرت شیر خدا
بهر دفن نور پاک ذو المنن | آمدند از خیمه بیرون مرد و زن
با دل بریان و چشم خون فشان | روی آوردند سوی کشتگان
تا که برشویند جسم پاکشان | برنهند از مهر اندر خاکشان

آمدن حضرت سجاد بکربلا بسید الشهداء

ناگهان پیدا شد از ره بیحجاب | قرص خورشیدی و اندر نقاب
عکس نور رخش آفتاب مشرقین | قبلهٔ ایمان علی بن الحسین
بانگ زد بر آن گروه باوفا | گفت راضی از شما بادا خدا
دور بنشینید ز اولاد علی | می نمی شوید ولی را جز ولی
ناگهان از سوی عرش داد کر | گشت پیدا حضرت خیر البشر
در رکابش جمعی از پیغمبران | در عزای شاه دین نالان فغان
حضرت شیر خدا شاه نجف | گشت پیدا زهرا از یکطرف
آمدند از باغ فردوس برین | حوریان با مادر سلطان دین
فوج فوج از هر طرف کروبیان | حضرت جبریل از غم نوحه خوان
بهر غسلش عیسی گردون نشین | آب برد از چشمهٔ خلد برین
از فراز نخل توحید خدا | موسی آمد سدر آورد از وفا
در طبق روح الامین انوار حق | داشت خوش کافور نوری در طبق

کاروان کربلا با آن سپاه پر جفا متوجه شام غم فزا گردیدند شبی در راه بدیر رسیدند که هر یک حلقه دام بود در بام دیر دیده را بگشود لشکر برادید از پیر خبر پشتر همه دو نخوار و سپاه را دید آهوانی چند ز صحرای حرم در حلقهٔ زنجیر کمند ستم و سرهای چند بر سنان آن سپاه دید که نور از جلوه عارض ماهوشان میدرخشید پیر راهب از تجلی سر سید الشهدا بیتاب شد خود را

حکایت دیر و دیدن راهب

لبرداران لشکر و شبار سانند | گفت ترسائی بچشمان شما
بود دیری در ره شام خراب
اندر آن دیر از بتان نوشین لب | بود جمعی جمله در عیش و طرب
هر یکی از گیسوی عنبر فشان | بسته زناری ز کفر اندر میان
دام دلها حلقهٔ زنارشان | رشتهٔ جان طرهٔ طرارشان
نالهٔ ناقوسشان از بام دیر | بسته بر کوی کلیسا راه غیر
جمله اندر دین عیسی ز صفا | ساکن کوی کلیسا پیر با
بودشان کامل کشیشی از ازل | دایم اندر دین عیسی در نمار
وه چه راهب از چراغ معنوی | کرده روشن شمع دین عیسوی

دیدن شمر ملعون و آن سرها بدید راهب

بشنیدم از جفای روزگار | یکشبی شمر شریر نابکار
اندر آن دیر از ره بیداد و کین | ساخت منزل با سر سلطان دین

در جوابش گفت آن برگشته دین / باشد اسم پیر ما شمر لعین
شد بسوی شمر آن مرد فگار / بدره زر داد با صد انکسار
برد سر را سوی خانه خویشتن / پیرهن را ساخت بهر آن کفن
از وفا بهر سر سلطان دین / خلوتی آراست آن پیر گزین
نافه مشک ختن را باز کرد / عود سوزی را دیر آغاز کرد
دیر زان سر کعبه توحید شد / اهل دین را خانه امید شد
نی مخوان دیرش که صد عیسی بجان / باشد اندر آستانش پاسبان
چشم بگشا سوی شان از راه صفا / دیر زان سر گشته عرش کبریا
گل برافشانش عبیر آمیز کرد / دیر را از بوی خوش لبریز کرد
بر در آن خانه از روی وفا / قفلها زد با دو چشم پر بکا
رفت از خود با دو چشم خونفشان / کرد اندر منزل دیگر مکان
چونکه از شب یک دو ماهی برگذشت / پیر را هیبت سر نیک از سر گذشت

بیرون آمدن راهب از منزل خود و دیدن انوار

با دل پر آتش و چشم پر آب / شد برون از منزل خود با شتاب
دید از خلوتگه شاه شهید / روزنی زان نور تا عرش مجید
چشم بر آن رخنه راهب چون نهاد / مژده اش آن نور بر توحید داد
دید زان سر همچو شمع انجمن / در تجلی نور پاک ذوالمنن

آمدن جناب امیر المؤمنین علیه السلام با پیغمبر و جناب سیده

ناگهان نور دگر شد جلوه گر / خون دل میریختش از چشم تر
بود اندر گردش شان عشا / از نبی و قدسیان با صفا



ذوالفقارش بر کف و چون شیر مست / آمد اندر پهلوی آن سر نشست
بوسه زد بر چشم آن سر بی حجاب / ریختش خون دل از چشم پر آب
گفت ای فرزند از جان نا امید / از تو رافضی کشته در روز عید

دختر خیر البشر از این عزا | خیمه زد اندر آن ماتم سرا
مریم و بلقیس و حوا در فغان | خاک بر سر اشک ریز و نوحه خوان
حضرت زهرا ز خود شد زین بلا | بوسه زد بر روی شاه کربلا
خون او را زینت رخسار کرد | چهره را از خون او گلنار کرد
جای آن تیر ستم بر سینه داد | بوسه بر زخم گلوی او نهاد
جای شمع ماتمش پروانه کرد | گیسوی پر خون او را شانه کرد
گفت ای شیرین زبانم رود رود | گفت ای آرام جانم رود رود
گفت ای فرزند بی سامان من | ای فدایت جان غم فرسای من
شمر کافر دل چه سان خنجر کشید | چون دلش آمد سرت از تن برید
ای فروزان آفتاب برج دین | خسته بگشا مادر زارت ببین
لب ز هم بگشا ببین بر سوی من | یک آرزو دارد ز لعلت یک سخن

گفتگو کردن بی بی زینب سلام الله علیها با فاطمه

لعل شکر بار را بی اختیار | باز شد از هم باذن کردگار
گفت ای نور دو چشم مصطفی | ای فروزان شمع بزم کبریا
صبر کن مادر تو از غم منال | گر ز سر جان مهر ذو الجلال
سر نه پیچد هر که را باشد سری | دل نخواهد هر که خواهد دلبری
کوی عشق است و هزاران چون من | باد قربان ره جانان من

لب گشا تا بر تو ایمان آورم | تحفه بر درگاه تو جان آورم
حضرت شاه شهیدان زان سخن | کرد تلقینش بدین پنج تن
شد مسلمان خویش با یاران او | جانب کوی سعادت کرد رو
چون مسلمان گشت آن مرد خدا | کرد جان قربان شاه کربلا

در بیان آوردن اهل بیت را به شام خراب

اسیران غم و مبتلایان کربلا و گرفتاران حلقه دام بلا بیماران ستم و ناتوانان دیار غم و محن روایت کرده اند که چون سر امام را به شام خراب ساختند و بستم آن زنان را از تازیانه ستم افراختند بیمار کربلا را با تن رنجور بزنجیر بلا [illegible]

ز آه سوزناک او هر کاخ | دل ز زنجیر شد سوراخ سوراخ
گلو زنجیر کار دیده جان | بود او حلقه گیسوی حوران
با آهنگران گوید [illegible] | برای شیر بسازند زنجیر

چون حضرت سجاد دین ابو ذر شهید زین العابدین وارد شام کرد یزید پلید [illegible] مجلسی آراست و اسیران کربلا را احضار نمود

[illegible]

باز می بینم جهان را غم فزا | صبح خلقی از غم شام غزا
کرده زال چرخ از خود [illegible] | تا نیزه جا [illegible]
آفتاب [illegible] چرخ [illegible] | چون شفق [illegible]

جد من پیغمبر و بابم علی است / نور خود نور بابم منجلی است
تو نداری یکی علی را دیده ای / زین سبب غیری بر او بگزیده ای
ما ز نسل حضرت شیر حقیم / هادی حقیم و حق مطلقیم
نور ما از نور پیغمبر بود / عالمی را نور ما رهبر بود
جان کرکان و سگان هم جد تست / منتجی جانهای شیران خدست
تو ز نسل آل سفیان زاده ای / ز آن سبب دین را بدنیا داده ای
اهل دنیا از کهین و از مهین / لعنة الله علیهم اجمعین
پر ز کفری و هم خود کافری / غافل از نور نبی تکذیب بری
تا بهرت چونکه کافر جلیل / با طلعت ز خدای عز و جل
چون شنید آن کافر برگشته دین / آن لعین از عابد زار حزین

حکم کردن یزید علیه اللعنه بقتل امام زین العابدین

کفر ظاهر گشت از تاثیر او / گفت ز روی غضب جلاد هی
خنجر بیداد را بنمای تیز / خون این بیمار را بر خاک ریز
ساخت جلاد لعین رو بی خشم و کین / تیغ بر کف قصد زین العابدین
چونکه خنجر جلاد دید / از دل بریان خود آهی کشید
در دلش زین ماجرا آتش ز درد / دامن زینب گرفت و ناله کرد
گفت با گردون که ای بیدادگر / چشم بگشا خود این کافر نگر

این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهری است کو را نام نیست
هست آنکو جای خاصان خدا / سجده گاه قدسیان با صفا
بسکه جان گردید در آن کوی خاک / خاک آن شهر است از جانهای پاک
درگه او هست عرش دادگر / هست آنجا روضه خیر البشر
ای فلک داد از یزید بیحیا / کز جفایش سوخت قلب مرتضی
چون بشام از جور آن برگشته کیش / داد منزل اهلبیت سینه ریش
هر طرف در شام غوغائی دگر / شد بپا از جور این بیدادگر
بود اندر شام پنهان از یزید / جمعی از جان پیرو شاه شهید
هر یک از آن قوم بهر کاشانه / خوردی از زینه ای غم پیمانه
ایشان کم کم علمها بر کشید / شد شرار آتش جان یزید
خوف کرد آن کافر دور از خدا / از محبان حرم مصطفی
از ره تدبیر آن بیدادگر / که درو بر عابد خونین جگر
گفت ای فرزند دلبند حسین / ای تو چشم اهل بیت را نور عین
من نکردم حکم ای شاه عرب / از پی قتل حسین تشنه لب
می نشد جانم ازین بیداد شاد / لعنت حق باد بر ابن زیاد
حالیا هر منت ام ز روی تو / بگذر از من ای فدای موی تو
حکم فرما تا که اسباب سفر / سازمت از هم با عمارها زر

بود روح الله را این پیرهن | کز قدومش مرده جان دادی بتن
آنکه بر یوسف نکوئی می‌فزود | جمله از حسن نکوئی این جامه بود
بوی عطرش هم ایوب شد | روشنی دیدهٔ یعقوب شد
در شب معراج بر قرب خدا | ساختش پیراهن جان مصطفی
بود اندر کربلا بر پیر بلا | جامهٔ فانوس شمع کبریا
از خدنگ جور تیغ اهل کین | گشت پرخون در بر سلطان دین
دید چون آن جامه را زینب ز دور | رفت از چشمش بجای اشک نور
برگرفت و بو نمود و زد بسر | شست خونش جامه را از چشم تر
الغرض از کشور شام خراب | بار بربستند آل بوتراب

در بیان اهلبیت بکربلا

الصبا با زمزمی از شیر بند | دست غم بر پیرهن صبرم درید
آن شنیدم حضرت سجاد دین | آفتاب غرب عباد حزین
چون ز شام آورد رو سوی وطن | داشت با خود این نعزه ذو المنن
چون شد منزل آن مه نوز بین | بوسه زد بر تربت سلطان دین
روضهٔ خلد برین در گشود | راس بابش را بتن ملحق نمود
اهلبیت شاه هر یک خونجگر | بر سر نعش شهیدی نوحه گر
ز اشک خونین جگر در امتحان | غرق در خون شد ز چشم خونفشان

با اسیران دیار کربلا | همرهان گشتند یکسر در عزا

در شهادت حضرت سید الشهدا بطریق مقبل

هلال ماه محرم بآسمان عزا | خراش ناخن غم زد بمغرب لبها
بکشت عرش فلک کرد اساس ماتم | بچنگ زهره شد بر مشتری غم آمیز
گریست دیدهٔ انجم بحال زار آن | شبی که بود طلوع حسن صبح شود
سحر ز دیدهٔ پرخون عیسی گردون | نشست همچو شفق آفتاب اندر خون
بی زیارت و قدسیان عالم جان | ز شد نوبت جنگ از آن
روا نیست که چون بود دیار کربلا | ز آسمان بزمین آمدند او دیگران
باذن حضرت حق ساکنان عالم راز | بروی وی همه دیدند باب عزت باز
ز بام عرش خدا مرغ عرش داد ندا | بود بفیض شهادت لشهید الشهدا
چه سجده گاه ملائک جبین پر شد | طواف در که او ز شاه حج اکبر شد
چه سوی خیل ملائک کشیده اند | بهوای خلوت خاصش ندا اندر
اسیر شد امت بعابد بیمار | وداع اهل حرم کرد با دل افگار
طلب نمود بی جنگ شه با چو شیر | اساس اسلحه شاه دخیل کبیر
بر جو که زره قامتش نمانفرمود | حلقه های زره و کمر بست و اد
چهار رو فرا میان الجوی پیوست | چهار راهی دینش چها آینه بست
برادرها کرد شمع بزم محفل | کرد موسی عمران ز طور نمرادند

ندا ز حضرت عباس شد که ای مولا ‌ ‌ ‌ مراست دست اگر دستگیر روز جزا
ز من مپرس که از دست او و تن چون است ‌ ‌ ‌ از او بپرس که انگشتهاش در خون است
ز خون چو از غم عباس اندکی نرسید ‌ ‌ ‌ ز داغ از نگهش لاله چمن اکبر شد
نوشته دید به پیشانی علی اکبر ‌ ‌ ‌ ز خون سرخ خطی ز حد لب داد
که چون بپای تو از تن جدا شده این سر ‌ ‌ ‌ طواف درگه او کشته چو اکبر من
مدام زین غم اکبر چو بخت خونجگر ‌ ‌ ‌ بسوی قاسم خونین کفنش نمود نظر
که ناگهان چو نی از ناله‌های ماتم ساز ‌ ‌ ‌ بسید الشهدا داد خنجرش آواز
که بشنو از تو کز آدم نکو پسی ست ‌ ‌ ‌ چرا که پای من از خون بگیرم بحناست
دگر کشود با صغر ز سوز دل جان ‌ ‌ ‌ که شیر خورد ز پستان دایه پنهان
بکشتگان چو تشنه لب از ره نظاره نمود ‌ ‌ ‌ ز آه سینه جهان را ز شعله‌اش پر نمود
ز آتش دل تشنه آن بلا برآمد دود ‌ ‌ ‌ ز دیده ریخت از آن داغ اشک خون آلود
لبان او به شرر بار در خروش آمد ‌ ‌ ‌ محیط کشتی قهاریش بجوش آمد
طلوع کرد چو خورشید تشنه لبان ‌ ‌ ‌ برابر سپه کین بشرق میدان
بقصد لشکر اعدا امیر عرش سریر ‌ ‌ ‌ کشید تیغ دو پیکر چو شاه خیبرگیر
چو آسمان به زمین تاب تیغ تیغش دید ‌ ‌ ‌ خمید از پی تعظیم و شد او لب سپید
نمود اژدر تیغش بکام رشامی ‌ ‌ ‌ طلوع صبح قیامت به لشکر شامی
نزول کشید بی رزم شاه تشنه جگر ‌ ‌ ‌ صدای نعره الله اکبر حیدر

خوشا بحال همان عاشقی که وقت وفا ‌ ‌ ‌ بکربلا مجیب شود شهید بلا
فتاد دست و دلش هر دو از وفا از کار ‌ ‌ ‌ نوید داد فلک رو بلشکر کفار
چو ابن سعد نظر کرد بر رخش از کین ‌ ‌ ‌ یقین شدش که ز کار او فتاد دین
خطاب کرد بلشکر که از یمین و یسار ‌ ‌ ‌ بدور مرکز حق پر زنید چون پرگار
بگیرد از ناوک تیرش ز جان جدا سازید ‌ ‌ ‌ بخاک معرکه کربلاش اندازید
بمرغ عرش نبید از کمان حادثه تیر ‌ ‌ ‌ که زفته است زخود پادشاه خیبرگیر
اگر دوباره بجود آید این نکو منظر ‌ ‌ ‌ یکی بجای نماند ز خیل این محشر
از آن خطاب ز هر گوشه راست شد تیر ‌ ‌ ‌ نهاد ناوکی اندر کمان کمان گیری
بآن جناب ز هر گوشه تیرباران کرد ‌ ‌ ‌ بشد تنی که کمر بارش بهار انگیرد
سفید روی بر حق ز آن سیاه کاران گشت ‌ ‌ ‌ بر او ز ابر بلا بسکه تیرباران گشت
ز حلقه‌ها زره گشت بسکه ناوک تیر ‌ ‌ ‌ دهان زخم دلش گشت جای غنچه تیر
بجویش گفت بر تیر بردم چو نکو سیست ‌ ‌ ‌ که مرغ جان ز شم پر زند بجای نکوست
اگر چه ابروی او بود تیغ عالم گیر ‌ ‌ ‌ ولی نشست بیالای ابروش شمشیر
بکارگاه بلا جسم پاک او در چاک ‌ ‌ ‌ بهر نیش سوزن پیاد گشت چون غربال
چگویم از صفت اصل آن از ریحان ‌ ‌ ‌ همین بس است که از صد زره قبا و جبین
بگویم از بهین او فتاد عرش حرفهاست ‌ ‌ ‌ به عرش کرسی صحن سپهر آن مولاست
بخون نگر وقت وضوء عاشقانه باد به ‌ ‌ ‌ نشست رو بحریم نیاز سر در پیش

کشته از این غم بدکر شب سوم ❊ حلقهٔ زنجیر طوق گردنم
آن شنیدستم که بیرون آرشید ❊ باب دوزخ را وجود او کلید
چرخ کافر زاده در ایام او ❊ سنگ فرماندهی بر نام او
دشمنان دین آل مصطفی ❊ رو باو کردند از راه جفا
گفتمش آن قوم کافر آشکار ❊ داستانی از ولی کردگار
کز وفا هر کس بهر کشور بود ❊ روی او به موسی جعفر بود
در مدینه تا جهانی ساخته ❊ بیدق شاهنشهی افراخته
داشت شاه این برادرزاده ❊ کافری هرگز گره نگشاده
بود او را در همه جیل عرب ❊ بر علی ابن سماعیلش لقب
از شراب ظلم هرون مست بود ❊ روز و شب با او زکین همدست بود
بر بلاک حضرت موسی کین ❊ زد ره هرون کافر لعین
بست بیرون پی صید حرم ❊ جانب کوی حرم بار ستم
چو رسید آن کافر دور از خدا ❊ برد یار کوی شاه انبیا
با سپاه کفر در آن سرزمین ❊ کرد منزل آن شه برگشته دین
خواست فضل بن ربیع کفر کیش ❊ گفت با او در نهانی خویش
گفت آن کافر بکافر نسبه ❊ زن بهای نخل حقد ...
روی ... موسی کاظم نهان ❊ بند بر دستش نه چون بندگان

والئی بصره بد از آن پلید ❊ حجت دین را بزندان پر کشید
طوق زنجیرش بگردن بر نهاد ❊ جای او در صحن زندانش نه داد
مظهر حق شمع بزم کبریا ❊ گفت باز زنجیر در زندان سرا
ماندهایم از رضای حق کله ❊ عاره نا باید شیر را از سلسله
از شکنج حلقهٔ گیسوی دوست ❊ عاشقان را بند در بازو نکوست
حلقهٔ زنجیر طوق جان بود ❊ یادگار خاطر جانان بود
غم از آن قید نگار مقبلم ❊ گر دو صد زنجیر باشد بگسلم
چون بود جان صید در زنجیر یار ❊ خوش دلم در حلقهٔ زنجیر یار
الغرض یکسال پور مرتضی ❊ بود اندر بصره در بند بلا
روز و شب مشغول اندر آرای دین ❊ در سجود حضرت جان آفرین
باره ها هرون از حق بیخبر ❊ بست اندر قتل او از جان کمر
پی به پی در نعلش آن بیدرد مرد ❊ حاکم بصره با بنوای بصره کرد
می نشد حکمش در این مطلب قبول ❊ شرم کرد آن مرد از زوجه رسول
عاقبت آن کافر برگشته دین ❊ خواستش از بصره در بغداد کین
در سرای جور و زنجیر ستم ❊ کرد پابستش به زنجیر الم
از پی قتلش ... داد که ❊ هر زمان صحبت بد می برد که
هرشب از صهبای کین بنیاد او ❊ کفر او شد ... او

از پی خدمت چو حوران کلزار جنان
جمله حوران بهشتی سر بسر
دسته اندر سینه همچون بندگان
صف بصف هر یک بپا مانند ... [illegible]
دید باغی رشک گلزار بهشت
چشم دل بگشود آن نیکو سرشت
گوش از اصحاب بال آزکی [illegible]
دید دار از زمانی پاکی [illegible]

دید کنیزان از پی خدمت روان
یکطرف حوران کلزار جنان
از دو جانب چون بندگان جانفروش
جیل غلمان حلقه طاعت بگوش
هر طرف کردی نظر از چشم جان
دید اندر سجده اش کروبیان
آن کنیزک زینحکایت [illegible]
کردم شد بر سجده پروردگار
خادمی هرون بشرم و حیا

بود در زندان بکوی پیشوا
ای کنیزک چون بآن زندان سرا
مظهر حق جا بزندانکده است
نی غلط کی گلستان ایجاد ان
دید در افعال ذوالکبریا
عرض کرد این کنیز از سوز جان
من ترا بر غمگساری آمدم
حجت حق شمع بزم کبریا

حضرت موسی ابن جعفر در نماز
کرد منزل دید از چشم صفا
صحن زندان را گلستان دیده است
گلستان قرب عرش الرحمن
حلقه زنجیر آن زندان بلا
گفت ای بخورشید عرش الرحمن مکان
از پی خدمت گذاری آمدم
گفت ای نیکو کنیز با صفا

داشت اندر [illegible] زندان [illegible]
تا ز افعال آن کنیز [illegible]
[illegible]
سوی هرون [illegible]
گفت [illegible]

فوج فوج از هر طرف کروبیان
نور ایمانش در آن زندان سرا
حوریان باغ فردوس برین
من نه نورش خویش را نشناختم
تو بخواب غفلتی ای تیره بخت
حق اگر جوئی بزندانکن وطن
گشت هرون زینحکایت سینه ریش
داد آنجا ره آبر آن غلام
سد ره اش تا بنز جان روز و شب
باز ایمرغ دل خونبار من
آن شنیدم حجت دین خدا
آنقدر از جور هرون لعین
می نماندش از جفای آسمان
یکشبی گفتا بزندانبان خویش
جان بلب آمد مرا در اینمقام
شاید اندر بام این زندان سرا
بلکه یکساعت بیاسایم ز جان

بر سجود من بروی جان بر آسمان
هر کجا کردم نظر من صف صف
از پی خدمت جبین شان بر زمین
بسجود اندر سجده حق تا نستم
نیستی که ز حق با تاج و تخت
سر بسر بر پای لوز ذوالمنن
خواند در دم چاکری از کوی خویش
گفت ای نیزاده بکوی خود مقام
تا که نگشاید این اسرار لب
در قفس بنموده از غم وطن
موسی کاظم ولی کبریا
بود اندر گوشه زندان کین
از وجود او وجودی در میان
کی بزندانش الم در سینه ریش
امشبم مهمان بر به طرف بام
برد ما به بر من نسیمی جان فزا
آرمیم یکسر ز کینه آسمان

[illegible]
عرض بنمود [illegible]
برد در حق یاد و چشم بر بکا
کی خدا این موسی جعفر [illegible]
[illegible] تا شاد مان
عمر [illegible] جانش بسوخته
پای تا سر [illegible]
جانشین مصطفا و مرتضی است
[illegible] جانش [illegible]
[illegible] شمع بزم [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible]

شاهد اسرار آمد بی نقاب / داد از حق هر بلا یک انجواب
کاین ابین ما که در قید بلا است / رمزها در خلوت جانش نهاست
قلب او آئینهٔ اسرار هست / بار سترها بدوشش بار هست
هر صفاتی کو بود در ذات ما / هست از ذاتش عیان بر ماسوا
از من و اسرار من با او رجان / گوش و دل دارید بهر امتحان
هاتفی را آمد از یزدان ندا / سوی موسی روی آورد از صفا
کو بدش کو بد خدای لایزال / کی فروزان جهت برج جلال
مصلحت گردانی این نور خدا / قوم هرون را کنم با او فنا
تا دمی آسایشی که دولت / حل شود از این ستمها مشکلات
هاتف آمد سوی موسی از خدا / گفت با او این حدیث جانفزا
حضرت موسی ولی ذوالجلال / گفت با آن هاتف فرخنده بال
عرض کن از من تو بر پروردگار / بنده را با محنت تیغی چکار
تو خدا من بنده بیدست و پا / مصلحت از بنده کی جوید خدا
گر رضا من خدا جوید ز من / سازدم جانرا فدای خویشتن
تا بمرگم دشمن کافر نژاد / گردد از روز سیاه خویش شاد
قدسیان عرش قربت گرد کار / زین سخن گشتند بی صبر و قرار
اشک حسرت ریختند از چشم تر / سجده بردندش ز عرش داوگر

بود اندر حجره و زندان بلا / روی جان بودش بمحراب دعا
از صدای آنگروه بوالعجب / روی شفقت کردشان شاه عرب
بهر حسینعلی بی اعجاز شد / بر رخ هر یک در از حق باز شد
شاهد غیبی بهر یک در حجاب / رخ عیان بنمود همچون آفتاب
عالمی دیدند یکسر از صفا / پای تا سر جمله لبریز از خدا
یافتند اسرار سر بی نشان / از تجلی رخ آنجان پاک
ساکنان عرش و خلق آب و خاک / از تجلی رخ آنجان پاک
برگرا ید چشم حسینعلی به / بی از و بردی بنور داور
دیدنش از چشم حق بین تن بتن / ذات پاکش را خدای خویشتن
جملگی القوم عرعر از صفا / سجده بردندش ز جان همچون خدا
کوهی او در کعبهٔ جان ساختند / بر سجودش او علم افراختند
جملگی زانمکان ز چشم جان / عرض کردندش بچشم خونفشان
گفتنش ای نور پاک بی نشان / ای تو اندر رزق ما رزاق ما
ای تو اندر رزق ما رزاق ما / روشن از تو دیدهٔ مشتاق ما
ما ترا از جان و از دل بنده ایم / از تو از افعال خود شرمنده ایم
بلکه از ما ایگروه با عطا / از کریمان لطف باشد خوشنما
شافع محشر ظهور لایزال / حضرت موسی ولی ذوالجلال

از زر و یاقوت طوقی ساخته | همچنان در گردنش انداخته
کرده تیمارش بچشم خویش | کرده بیش از جان و دل با پیش خویش
دایم از آن سنگ و الکس بر قوت بود | گاه قوتش در طبق هم قوت بود
از قضا آن شب سگ از جایش بجست | از حرم بر سوی زندان بار بست
شیر حق با کلب بیرونرا بدید | ز آن طبقها دانه چندی بس چشید
خورد آن سنگ چونکه رطب اندر زبان | سوی بیرون رفت زار با آه و فغان
جسم او از زهر آمد چاک چاک | باطن بیرون چو با تن شد هلاک
جان بیرون زینجا نیست شد ز خویش | سینه را با ناخن غم ساخت ریش
زهر آن سنگ از تنش بیرون دود | جوی خون از چشم کافر دل کشود
الغرض آن کافر دور از خدا | از پی قتل ولی کبریا
خون دل میخورد از آن غم مدام | کس بعهد او نمی نوشید جام
هر که امید داد تیغ زر نگار | بهر قتل او بمن گردد یار
آخر آن تفرعون شد از بی سبب | خواست یکشب تا ز آدوکی رطب
رشته را خویش زهر آلود کرد | آتشی روشن ز نمرود کرد
از جفا در رشته آن کافر نسب | برکشید از سوزن جور آن رطب
خواست سندیرا نهان آن کفر کیش | به نشاندش از کرم پهلوی خویش
گفت رو کن در دهان سندیرا | این رطب را به نواز روی جفا

عشق ابراهیم را بر منجنیق | برکشید از جور گردون بیدریق
عشق یحیی را بی اختیار | دست و پا بستش بقربانگاه یار
عشق بر ایوب آمد رهنما | ساختش جانرا بکرمان مبتلا
عشق آمد خضر را چون رهبر | در بیابانها ز جان بنهاد سر
عشق یونس را بدریای بلا | ساخت اندر جوف ماهی مبتلا
عشق بر یعقوب آمد اوستاد | در پی مهرش داد و خون از دل گشاد
عشق یوسف را که زیبایان برورید | همی با جا بن ز زندان کشید
عشق روح الله را بر دار زد | به فلک بر دو در ابرار زد
عشق موسی را ز جان در کوه طور | ساختش محو از تجلیهای نور
عشق آمد مصطفی را رهنما | کرد رویش را بمحراب دعا
تیغ از ابروی جانان برکشید | ریخت خون از خنجر شاه شهید
حضرت موسی وقتی داد گر | گشت از آن مژده از خود بیخبر
با حریف عشق نرد عشق باخت | بو حسن عشرت بکوی یار باخت
دانه چند از رطب آن بیکر اد | خورد و سندی گشت از آن قضا شاد
گفت با سندی که ای گبر | رو بگو از من بهارون لعین
کام تو حاصل شد از قتل ما | همدم شمر نبود روز جزا
رفت سندی از سوی زندان سرا | کرد بیرونرا از آن مژده خبر

گفت در حکم توام باشد ضمیر / رای رای توست ای روشن ضمیر
حضرت موسی ولی دادگر / کرد بر زنجیر پایش نظر
حلقهٔ زنجیر از پایش فتاد / بر رضای او در زندان گشاد
بر طواف پادشاه انبیا / در زمان نمایان شد آن نور خدا
لمحه‌ای نگذشته کان نور ظهور / کرد در زندان انوار ظهور
باز از انوار آن نور خدا / گشت زندانخانه عرش کبریا
باز زنجیر بلا بر پا نهاد / بسته شد درها و بخود و فتاد

معجزهٔ آنحضرت که نالان

باز آیم با وعنت بحر آمدم / تا توان دل را پرستار آمدند
طفل است گم هر دم از راه وفا / میکند رو جانب زندان مرا
آن شنیده‌ستم مسیب با فغان / گفت آن شب دیدم اندر خشم جان
خود بخود درهای زندان باز شد / عیسی داخل زین انجا رشد
آفتابی چو مهر آسمان / بالکه چون خورشید عرش لامکان
گلبنی از گلشن قرب خدا / عندلیبش قدسیان با صفا
نخلی از بستان فردوس برین / میوه‌اش جان ملایک جان آفرین
مصحف دین خدای ذوالمنن / نور ذات حضرت خیر تسکین
آتش نار نمرود خلیل / طفلی تا اوست تا جبرئیل

در وجودش ز هر آمد کارگر / بست از جان سوی او رخت سفر
شاه مقصود بنمودش جبین / کرد جان تسلیم بر جان آفرین
گشت چون بیرون بدین با خبر / شاد شد از قتل او زود دیگر
آن شنیدم سندی برگزین / خواست تا غسلش دهد از دست کین
گفت آورا نزد مسیب ز جفا / دیدم آن خورشید دین یعنی رضا
بشنفت شو بنمود جسم پاک خویش / داد غسلش از صفا با جای پیش
دست سندی می‌نخورد دشن در بدن / داد غسلش را ولی ذوالمنن
قبله هشتم ولی کبریا / با هزاران قدسیان با صفا
گنج حق را با دو چشمان پر آب / ساخت نور حق نهان اندر تراب

کیفیت شهادت حضرت امام رضا علیه السلام

باز دارم روی دل را از صفا / بر حریم حضرت شاه رضا
آنکه باشد جسم و جان آفرین / مظهر یزدان امام هشتمین
شهریار شهر قرب کبریا / نقطهٔ پرگار اسرار خدا
ذات حق را جوهر ذاتش صفات / پرتو ذاتش ظهور ممکنات
نور او پرتو یزدان توامان / از خداوندی خداوند جهان
قول او قول خداوند جلیل / خادمی از آستانش جبرئیل
قدرت او قدرت حق و دود / آفرینش از وجودش در وجود

کی ولی حق این کرده کار / گرچه دانم خویش دانی آشکار
لیک میگویم که تا اهل بهشت / شادمان گردند ای نیکو سرشت
صحن جنت را ز مژگان حوریان / از صفا روبند از مژگان جان
زانکه نزدیکست ای حوری سرشت / رخت بندی سوی گلزار بهشت
تا کرا ابر بلا سیراب کرد / میوه اش را پر ز زهر ناب کرد
باغبانش کشت مامون لعین / تا خوراند بر تو اش از دست کین
قبله هشتم ز قول مصطفی / چونکه شه بیدار از خواب صفا
شکر یزدان کرد آنزا را بدین / بر سجود حق شد و سر بر زمین
گفت با سلطان عشق سوز جان / کی شهنشاه وجود عاشقان
امتحانش کرد بر جانکه هست / زهر تو شهد است و در دم راحت است
جد من یعنی حسین تشنه کام / بود زخمش بلسم یاران تمام
عاشقانه از دو یار گوید دوست / هر که دردش بیش باشد میر اوست
کشت شاه تشنگان کربلا / خون او در عشق شد خون خدا

خون گریه [illegible] مامون ملعون [illegible] شهید کردن [illegible] بالتمام

کوس کین اینک بکوبی ای صبا / تا بگویم ابجد بث جان فزا
انشینیدستم که مامون پلید / چون لوای حکمرانی بر کشید
کوس شاهی کوفت اندر ملک طوس / ساختش بیگانه از جا بانگ کوس

ز آسمان بر خواست آمد نکو / گفت با آنکه افسر ای آبرو
این سخنها بلکه میگوی مبگوی در روا / لیک این افسانهای رضاست
کوفیان بیحیا هم زین ورق / نامه بنوشتند از انوار حق
تا که اندر کربلا جسته بلا / نور حق را راه بستند از جفا
چون شنید این قصه مامون ازو / کرد با اقران با اهل فضل رو
خورد سوگند او که ای دوی صفا / هشتم امام من بر سر کوی رضا
الغرض مامون بعد بن لعین / تا بهت [illegible] بابدین

نامه کردن مامون [illegible] از اهل خراسان و سلیمان [illegible]

بر جناب حضرت شاه رضا / شد سلیمان هدهد کوی وفا
در مدینه بار جانانه بشاد / رو بگوی حجت یزدان نهاد
در حریم درگه سلطان دین / نقش خاک راه شد او بر جبین
آستانی دید چون عرش خدا / بارگاهی چون حریم کبریا
کعبه اندر طوافش مدت بان / خاکروب درگهش کروبیان
کوه طور خادمش از جان کلیم / شاهد حق اندر آن وادی عظیم
گلستانی آبیار او خلیل / عندلیب گلبن او جبرئیل
نفخ مریم از نسیم کوی او / جان عیسی ز نسیم بوی او
خضر را از آب روان او رود آن / در جهان زندگی جاودان

گوش کن ای عارف راه صفا / معجزی از خضر صحرای صفا
کشف شیخ پیشگاه اهل یقین / بود کوهی در ره سلطان دین
دلنشین چون روضهٔ مینوی او / بیک غاری درون آن کوه بود
داشت منزل مردی از اهل حق / در بن آن غار ارباب صفا
عابدی وارسته زین جهان

[illegible]

تو ولی حضرت حق آمدی / اهل دین را حق مطلق آمدی
هر چه فرمائی کلامت حق بود / در یم قدرت دلت زورق بود
لیک بر تو هست واجب از صفا / خلق را دعوت کنی سوی خدا
بر رضای حق بستان از کرم / بر خراسان رنجه فرمائی قدم
الغرض چندان سلیمان از وفا / کرد زاری بر در نور خدا
از سر رحمت ولی داد کرد / گشت راضی بار بندد در سفر

آگاه شدن دوستان از عزیمت بقصد خراسان

تا ز اشک دل بدامان میرود / بر خراسان چون خور تابان میرود
از در احباب با چشمان تر / بست نور کبریا بار سفر
این سفر باشد دیار دوستان / باید آنجا دل بشستن از جان
میفروشد آن نگار سیمبر / زهر عشق خویش بر جای شکر
عاشقی کو تا که زهر جانگداز / نوشد او جای شکر با صد نیاز
خبر شهید مشهد مولای عشق / کو حریف زهر جان پاک عشق
اشنیدستم که سلطان غریب / چون دل بجان خود از شد طبیب
چاره اش باید زهر جانگداز / گشت بهر چاره او چاره ساز
برد یار طوس آن دارای یقین / بست رخت جان بسوی جان آفرین
از درون روضه سلطان بلا / روز چون شد با دو چشم پر بلا

[illegible]

چون بخاک قم رسید آن نیکخو / خلق را بشنید شرح حال او
جامه سلطان دین را مردمان / خواستند از جود او بر نرخ جان
قلب او راضی بر آن نشد / در بروی خلق قم زود آن شد
آخر از قم رخت بر قمین ببست / اهل قم را دل از آن قمین شکست
از پیش جمعی ز خلق قم نهان / راه بستندش بسان رهزنان
همچو دزدان جامه را از دست او / برگرفتند و تقسیم کردند رو
دعبل بیچاره از بی شان فغان / سوی شهر قم دگر بگشود بار
از دل صد چاک و چشم خونفشان / خلق را او زدار این در امان
آخر آن قوم از ره عجز و نیاز / در بهای جامه در کردند باز
راضیش کردند بر انبان زر / پاره ز آنجامه هم بالای زر
از دیار قم دگر آن نیکخو / در وطن با کاروانی کرد رو
چرخ بازش خار اندر پا خلید / رهزنان را بر سرش آتش کشید
کاروان را جمعی از دزدان راه / دست بربستند وقت صبحگاه
مالشان را جمله یغما ساختند / بیدق صوت طرب افراختند
از قضا در عیش میر رهزنان / آمدش افکار دعبل در زبان
یکدو بیت از مدح سلطان عرب / خواند در گلزار دل چون عندلیب
دعبلش گفت ای امیر رهزنان / بند و بیت از قول من برگو بیان

[illegible]

جان فدای حضرت شاه رضا / باز کو سر باز عین مدعا

باز رشک دیده‌ام پا در گلست / ناله کن بلبل که آخر منزلست

صبح وصل شام هجران بر دمید / کاروان عشق در منزل رسید

آن شنیدم مظهر نور خدا / پادشاه کشور وحدت رضا

چون بکوی عشق طی شد راه او / گشت خاک طوس منزلگاه او

از ظهور نور پاک دادگر / شد دل مامون بد اختر خبر

خویشتن با خلق ز پیر و جوان / راه پیما آمدند از راه جان

بهر استقبال نور ذوالمنن / باز سر کردند یکسر مرد و زن

ساختند از دل بچشم خود نقشان / خاک پایش توتیای چشم جان

در رکابت آن شه اقلیم دین / روی مامون گشت نقش آن زمین

آمدن بیرون کوه باستقبال آنحضرت

بود در راهش دو کوه باوقار / ناگهان دیدند مردم آشکار

از دو سو گشتند از جان آن همه / آمد و کوه آمد باستقبال او

حیرت آمد خلق را زین داستان / هر که حق بین بود گشتا [illegible] عیان

کین ولی کردگار ذوالمن است / کاین تمام را طوق او در گردن است

الغرض بگذشت و کرد و بیان / رو بطوس آورد و شد دلشاد [illegible]

چون شد آنگه منزل [illegible] / چشم حق بین گشت [illegible]

دیدند را چون لطف حق حاصل شود / هر یکی بر اصل خود واصل شود

نوریان مر نوریان را طالب شد / ناریان مر ناریان را جا دهند

نور اینجا مظهر یزدان رضا / نور ز دل آتش و اصل نور خداست

ظلمت اینجا هست مامون لعین / زاده بیرون و خصم شاه دین

الغرض چون نور پاک ذوالمنن / گشت چون بکوی خراسانش وطن

از هجوم خلق در کوی رضا / خوف کرد آن کافر دور از خدا

از ره تدبیر آن برگشته دین / کرد رو سوی امام هشتمین

گفت ای شاه که تو بیان / ایلعیان در حضرت شه نهان

این خلافت از تو باشد نی زما / بر نشین و باش بر ما رهنما

بنده‌ام من بر در فرمان تو / سر چه باشد در ره چوگان تو

شاه دین گفتش که ای کافر نژاد / دامنت مطلب خلافت از تو باد

بار دیگر گفتش آن دور از خدا / پس ولیعهدم شو از راه عطا

چندی آن کافر [illegible] / میزدی زر اخلاص خود بیمانها

[illegible]

باز راه جی زاین کبریا / ثمره کویم ارباب صفا

آن شنیدستم که مامون پلید / در ره آهوی دین دامی تنید

نخل [illegible] خدا را در نظر / خواست تا ثمره کند بخشد ثمر

هرچه اش بیمار کرد از تست جان / می ندیدش بس تن بیجان روان
مرده دیدش از درون آهی کشید / همچنان سوی شه دین رسید
و آسمان مکر مامون لعین / گفت یکسر با امام هشتمین
ناله کرد و گفت ای نور خدا / گر خدا گویم ترا باشد روا
آنکه جان گیرد تواند جان دهد / هر که این گیرد تواند آن دهد
جان گرفتن باشد ایدارا بدین / مزد شست حضرت جان آفرین
من خطا کارم تو ای ابر عطا / بگذر از جرم من ای رهبر خدا
بیقدر ردانم من ای انوار ذات / قدرتت قادر بود بر ممکنات
بسکه آن زن لابه کرد از سوز جان / شد [illegible]
بار دیگر حضرت جان آفرین / سوی ما توش شد [illegible] چنین
زنده شو بر اذن خوالطف را / از تو بگذشتم [illegible]
زنده گشت از معجز نور خدا / بوسه زد بر پایش از روی صفا
باز گو [illegible] / جان فدا می کرد آن زن [illegible]

ذکر [illegible]

روزی آن برگشته [illegible] پرست / بر [illegible] نقش بست
واشتان [illegible] کمند [illegible] / بود در [illegible] کمند [illegible] شیر
[illegible] آدم خواره [illegible] / [illegible] بازه [illegible] روزگار

امتحان عشق او بکس بلا است / شهد وصلش جمله زهر جانگزا است
عشق او کرد آنکه کرد و باغبان / از عنب زهر آوردی شهد جان
آن عنب را کلک نقاش قضا / بر نوشت از خوان قسمت بهر ما
وقت کج بازی گردون آمده / آسمان همدست مامون آمده
کرده مامون ستمگر از جفا / قصد جان ما بزهر جانگزا
چونکه ما سازد بزهر کین هلاک / خواهدم از کین [illegible]
میل اندر آرد که قبر باب خویش / قبله قبرم کند آن کفر کیش
خیر و بنما روی جنت خود سپید / رو بسوی قبر هرون الرشید
ارزه اخلاص خود از چار سو / چار قبضه خاک آر ای نیکخو
هر و دین یک بیک را کرد بو / از چهارم خاک خوش گفتا باو
کاین نکو خاکی که بوی جان دهد / خود نشان از کوی عشاقان دهد
کعبه مقصود بر اهل دلست / زیر تو شان بالا را منزلست
این سه خاک دیگر از ما دور هست / این چهارم خاک اکسیر نور هست
کرده این اقرار بر صوت جلی / بر خدا و بر محمد یا علی
مدفن من بود دل این خاک هست / تو نیابی چشم را افلاک نیست
چون [illegible] / [illegible]
قبر بر [illegible] کرده سبز فام / [illegible] در روی با حجاز تمام

گفت انگور خداوند جلیل | تا دم گوئی توان را چون جبرئیل
بودن هر چه از بود شماست | میهمان سقف ره جود شماست
باغبان محرم از باغ ادب | در طبق چیداست آن کی طرب
گور شب بنی چه شهد جان ماست | بشنواند رکام زهر جانگزاست
گفت این کو دو بر خدام رو | زهر جانسوز عنبت خواستند او
دانه چند از عنب پر زهر بود | خویشتن بر چو زدش کشتی گشود
آنچه بودش توامان بار بر آب | داد اندر دست بو بوتراب
چه تو ئی حق ظهور داد که | جانب انگور افتادش نظر
شهد آن انگور را از جسم جان | دید زهر امتحان با غبان
امتحانش بر میبت شد سبب | زهر جای شهد او برد از عنب
عشق او آمد سبب سوراخ کن | کند از جام سبب را بیخ و بن
در هوای وصل باغ دلستان | آن عنب را خورد همچون شهد جان
سوزنش زهر جفا آمد شرر | کار کرد و بداو را بر جگر
در زمان از جای خود برخاست او | سوی منزلگاه خود بنمود رو
بر در دوم خسرو انسانم دین | عرض حاجت برد با دل انین
گفت یا دارای اقلیم جلال | هر چه گوئی نازدت خشم جلال
در جوابش مصحف ایمان رضا | گفت ای از کفر خود اندر خطا

آن یکی را کف چه بر پاش بسود | گفت شکل او بدیدم چون عمود
آن یکی را دست بر گوشش رسید | گفت طور بادبیزن شد پدید
آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بود
همچنین هر یک بعضوی میرسید | فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف | آن یکی دالش لقب کرد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی
آب دریا دیگر است و کف دگر | کف بهل و ز دیده دریا نگر
ای تو در کشتی تن رفته بخواب | آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب | کشت موجودات را میداد آب
این سخن هم ناقص است و ابتر است | آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زو بلغزد پای تو | ور نگویم هیچ از آن وای تو
الغرض چون قدرت یزدان رضا | شد دلش صد چاک زهر جانگزا
با خدای خویشتن با صد نیاز | داشت با سوز و بلا صد گونه راز
وقت شد نزدیک کاندر زمین | جان نماید وصل جان آفرین
گشت حاضر شمع بزم کبریا | خسرو دین مظهر پاک رضا
همچو دل در پهلوی سلطان دین | بر نشست آن نخبه جان آفرین

نعش او را سوی کوهی داد کر
بهر جبریل امین جان سپر

از وفات حضرت آن رای بین
چون خبر شد ذات مامون لعین

در عزایش جامه را صد چاک کرد
از کف انداز و بر سر خاک کرد

تا که او کفر همچون خود پلید
پا برهنه سوی تابوتش دوید

خواست مامون لعین کفر کیش
قبله اش سازد مزار بهر خویش

شد زمین فولاد پیکان زین کمان
می نیامد تیر او اندر نشان

آخر آن تیر افکن کش با این بنا
پا نشد آزادی نشانش از صفا

کنده شد آن روضه خلد برین
از پی مهر منزل دارا بدین

دست قدرت بر کف آن آشکار
در کشاد از باغ قرب کردگار

گشت پیدا قبری از آن سرزمین
پر ز آب کوثر و خلد برین

ماهیان چند در رویش لقا
جمله از دریای توحید خدا

خلق دیدند آشکار از چشم جان
خشک شد آن آب و آن ماهی نهان

ناگهان پرده ز تابوت رضا
پرده نوری عیان شد از خدا

در درون پرده جبریل امین
کرد پنهان گنج حق را بر زمین

گشت پنهان نور پاک تو بر آب
در تراب عشق چون خورشید آب

پرده چون برچید شد از امتان
کس ندید نعش نور لامکان

شد خجل مامون ملعون زین جفا
شد مقیم دوزخ قهر خدا

حضرت مهدی سلام کرده چهار در زبان فرمود تا کها دیدم مرغ سفیدی پیدا شده و آن ولی خدا را بدوش کشیده بیرون برد و از زمین او پنهان شدم حضرت امام فرمود ایخواهر شتاب مکن که این روح الامین بود او را بعرش خداوند برد تا چهل روز مهمان خدا است بوعده امام العبد چهل روز دیدم که همان مرغ آمد و حضرت قایم را آورد و پس هفت ساله شد تبارک الله احسن الخالقین ربنا ... اضا الاسهم عجل الله فرجه

ساقیا انجو رشید بر جمع وسان
جلوه کن از مشرق جان یکزمان

از پی هستی بکام خاص نام
چند پنهان باده میریزی بجام

گشته جاری چشمه جودت چنین
شد ز آب و گل آدم عجین

نشاه از طینت هستی ز تو
می ز تو ساغر ز تو مستی ز تو

حسن جوبان عشق عشاقان ز تو
گل ز تو افغان هر دستان ز تو

ای تو ای باقی سبیان بدان
بزم میت افروخت شمع انجمن

تا بکی غایب ز چشم جان شوی
وا امت هر چه خود پنهان شوی

گر ز حسنت ذره گردد عیان
می نگنجد در زمین و آسمان

نور اصحاب تو ای ای نور
گر تجلی طور نباید عبور

نخل کوه طور تا محشر جان
پس انا الحق ها که آید بر زبان

ساغر عشق تو اندر کام من
ریخته خوش باده در جام من

برنشان آید خدا یک بی نشان | صاد را اول شود آخر زمان
هرچه غیر حق بود نبود ولی | حق علی را دان و اولاد علی
کرده امشب از ظهور کردگار | کرده کار را فرق بخش آشکار
از خدا او خود نمائی میکند | بر خداوندان خدائی میکند
شاد زی در دولت بدر بان [illegible] | جان برا وشان زر آنکه جان [illegible]

[illegible]

جناب علی ابن ابیطالب علیه السلام

نوش کن ای نکته دان هوشیار | تا کنم سر ولی را آشکار
جلوه اول ز ذات بی نشان | ز علی پیداست ای صاحب زمان
ناگهان در شبی آمد پدید | پرده بر دور نه حسین برکشید
آن نه پرده عرش را زیور بود | پرده معراج پیغمبر بود
پرده کو پرده دار مرتضاست | در پس این پرده ها شاید خداست
اندرون پرده در صوت جلی | آشکارا گشت آواز علی
این علی که مصطفی که مرتضاست | که حسن گاهی حسین کربلاست
مظهر دیگر علی بن الحسین | گاه باقر نور ذات مشرقین
گاه جعفر صادق اندر بن حق | گاه موسی مصحف حق را ورق

منبسط بودیم و یک گوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره | شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق
نکتها چون تیغ الماس است تیز | گر ندارید اسپری واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا | کز بریدن تیغ را نبود حیا
الغرض چو حضرت صاحب زمان | رخ عیان بنمود اندر جسم و جان
در شهادت حضرت او آمد جلی | بر خدا و بر محمد بر علی
در شکر افشانی آن شکر کلام | اولیا را یک بیک بر خواندم
بعد از آن آمد بصورت [illegible] | این کتاب چار ملت باز خوان
دفتر توحید حق را سر بسر | خواند آن نور خدای اکبر
از فروغ نور رانجان آفرین | از زمین تا ذروه عرش برین
فوج فوج از قدسیان کبریا | در سجودش جمله از روی صفا
بر همه ذرات عالم سر بسر | در صفاتش نور حق شد جلوه گر
جلوه شمع بزم [illegible] | آمد اندر دیده چشم بین خدا
نوش با نیش از بر نوش لب | سر لیلی را نوا از مجنون طلب
گفت لیلی را خلیفه کین توئی | کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی | گفت خامش کن تو مجنون نیستی

تا کهان از قاف قرب کردگار / گشت سیمرغ ولایت آشکار
پرفشان آمد تا که از هوا / جبرئیل عشق از عرش خدا
بر سر کوی سه کون و مکان / نایب حق حضرت صاحب زمان
سر بزد مانند مرغان بر زمین / دانه چید از خرمن ارباب دین
پر نثار حضرت او بال و پر / نورافشان گشت بیک دادگر
هر که را روح القدس عنقا بود / بیضه او بیضه بیضا بود
هیچ مردان خدا اندر زمان / کرد تعظیمش ز جان اندر زمان
پر بسجود حضرت یزدان سپر / عارف رومی چه خوش سفت این گهر
سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز / جوجه بیرون آر از بیضه نماز
تا برآن انتظار عرش است آن / کرد فرشش حضرت صاحب زمان
شاهبرا بر تخت نازش جا بداد / سوی قرب کوی جانان پر گشاد
نام مهدی زانکه تا بنشاند خویش / سینه را از داغ هجرش ساخت ریش
گفت او را شافع محشر حسن / نعم محوزای نام نوز ذو المنن
بود این حاجت این کرد کار / هست محرم در حریم کوی یار
پیک خلوتگاه جانانست این / هدهد لوای سلیمانست این
هست او جبریل عرش لامکان / تا بشد اندر محفل خاص مکان
برد تا با او [illegible] سازش کند / محرم خلوتگه رازش کند

بلبلی زانجا برفت و باز گشت / بهر صید انجمنها باز گشت
ساعدش مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
باز آمد آب جان بر جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
شاه با دانی که شد بر تخت جان / حق مطلق حضرت صاحب زمان
جبرئیل آمد ز نور کردگار / حضرت قایم بدو بخشش استوار
از فروغ نورش اندر خیمه جان / غرق شد در نور ذرات جهان
از صفا آن مظهر رب جلیل / چون فرود آمد ز دوش جبرئیل
بر حجاب با بجود یعنی حسن / سجده برد آن نور پاک ذو المنن
نور او در کسوت ذات البشر / هفت سال آن همان اندر نظر
جان نهاده بر زمین خاک راه او / خلق عالم بنده درگاه او
او کریمست و رئوفست و رحیم / او محیط است و علی است و عظیم
مانی هر نقش کلک او بود / معنی اسرار هر سر او بود
قدرتش قادر بود بر ماسوا / میکند بر کار خدائی از خدا
هر محمد هم علی هم احمد است / گاه عین الله گهی وجه الله است
اوست حق را رحمة للعالمین / اوست نفس حضرت جان آفرین
رو بکن ابدال ز جان بر کوی او / آب رحمت نوش کن از جوی او
بانگ زن [illegible] از صفا / رو بکن سوی [illegible]

این نوجوان که نیست بتن رخنه‌های او	بنهاده بر سپهر چرخ زر الماس همس
گیسو گشاده فاطمه با جور یاسمن	در خون چو دید حلقه گیسوی او همین
گویا که این عزای شهنشاه دین بود	کز غم خمیده قامت ماه محرمش

بند دوم
شاه ملک خدم مه خورشید عالمین
شمع بساط محفل شیر خدا حسین

دانی رجب چیست که مه ماه نوحه است	از بار غم ز ماتمیان محرم است
از بسکه آه از دل عالم بر آمده	زنگ غم آینه هر دو عالم است
روح القدس نشسته به خطبهٔ عزا	در منبر که کرسی و عرش اعظم است
کروبیان عالم جان بر یکان یکان	سرها به زانوی الم و در پی ماتم است
در پرده که وهم نگنجد به جبرئیل	بر دامنش غبار ملالی ز شیون است
هر چند سنگ ماتم این قصه بلند شد	لیکن چه در ته روی غم ... است
بر نخلهای کرب و بلا بگذر و ببین	بر کشته غزاش شکوفه ... ماتم است
دست عزا بر سینه جانها که زده	لبهای ما بان موسیه زاده در هم است

بند ششم
عالم پر است زین که دوران بر آه کین
زد آتش سه دم بکلاه ارشادین

آخر نه برق ابر شرر بار کربلا	یاد خزان و زند ز کلاه ز کربلا
بیمار گشت دید نرگس بگو دوست	از سوز آه و ناله بیمار کربلا

مرغ خیال ماتم او بی خیال نیست	تا پرده حجاب که جای خیال نیست
بهر کبوتر حرم جان رسنگ غم	در کاخ عرش قدسی بشکسته بال نیست
در نه سپهر هفت کواکب شش جهت	در چار رکن عنصر این غم زوال نیست
آتش فتاده در دل خارا از این غم	آن دل چه بوده که در آن ملال نیست
میگفت دوش هاتفی به سماوات غم	کاندر تجلی ارض بکر انفعال نیست
بر طور بی‌مثال بود مظهر مثال	این کشته که همچو مثالش مثال نیست
اهل سما بحال نبی گریه میکنند	در امت نبی ز چه رو این خیال نیست

بند هفتم
آخر نه این نبی که سر بیکله بی جهت است
این سر سر منور فرزند مصطفی است

بر مشرق سنان سر پر نور حسین	خورشید سر برهنه بود یا سر حسین
شرم این قدر ز نکر و چرا صورت قضا	از صورت حسین و ز صورتگر حسین
بوسه نهد بر زخم گلویش چه فاطمه	هر صبح شام گیسو چو عنبر حسین
در کربلا ز سوز دل شیرازه قدر	اوراق شد ز دست قضا دفتر حسین
زینب به آه و ناله صبا بگریه گفت	پیغام ما ببر بسوی پیغمبر حسین
از تیر جان نثار رو که ندارد فلک	چون گل هزار چاک شده پیکر حسین
بر جرم امتان تو خط امان گشاید	از خون بلوح عرش خدا خنجر حسین
بر گو که ای رسول خدا در ره خدا	بنگر شهید کشته جوان اکبر حسین

بلقیس با زنان سیه میکند بسر / خاک عزا ز مهر سلیمان فاطمه

مریم بسوزن الم از رشته عزا / صد جامه بدوخت بهر جان فاطمه

بند هشتم

از ناله های فاطمه در دشت کربلا
با کلک خویش گشته زنند قضا

ای کلک غافلی که چه تقریر کرده / از کین ملوح چرخ چه تحریر کرده

تیغ جفا بتارک حیدر نشانده / شق القمر ز کینه بشمشیر کرده

در کوزه حسن ز نوا الماس ریزها / در کام قاتلش شکر و شیر کرده

از صدر زین حسین علی اکبر فکنده / خورشید را ز جو سانه بلا سیر کرده

از گوشه کمان سپاه فی لقمان / مرغان سدره را هدف تیر کرده

از دست ظلم تا به بیمار از غم / در کربلا بحلقه زنجیر کرده

بند دهم

تا خنجر جفا بکف شمر داده
خوناب غم ز دیده عالم گشاده

تنها بقتل او نه زمین و زمان گریست / گر کشتن حسین علی آسمان گریست

از سوز آه فاطمه در بارگاه قدس / روح القدس ز خود شده تا به بیان گریست

جان جهان بهر اغراض ز جان تاب / اسحاق کرد خیمه چشمه جان گریست

بسمل چو گشت تازه یربت مان ما / در کاخ عرش مطابق عرش بان به سر گریست

هر ذره که بود بکون و مکان بغم / بیخود ز قتل خسرو کون و مکان گریست

عباس را ز دست تو دست از بدن جدا / از خون خویش پنجه قاسم خضاب شد

چون بخت خون ناب علی اکبر حسین / اشک نبی بماتم او خون ناب شد

از بس گریست دیده انجم ز مهر / نه قبه سپهر درین یم حباب شد

سرها بزیر بلا چه نکو کشف محتشم / خاموش محتشم که دل سنگ آب شد

تضمین غزلیات من کلام اسمعیل خان متخلص بسر نیازه

شه لب تشنگان میکند بر تیغ بلها / الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

بنحر سلطان دین کز عرش حق آن زمین بود / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شهید کربلا میاندازد در موج بحر خون / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

چه آهوی حرم شد صید از پیکان تیر کین / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

نکو سلطان دین بود از بلا کربلا غافل / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

گر از ظلم چرخ پنهان کنیم با آل علی دارد / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

جدا سر را بزیر تیغ بر افشان دانه اشکی
ز آه برق جان بسوز رشته بنورا جمله حاصلها

ساخت بر تیر سر شاه شهیدان جا جان را / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

به فرمان خدا رو به بلا کرد حسین / چکند بنده که گردن ننهد فرمان را

گوی چوگان وفا گشت سر و دن / چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

رونما بود ز بلا تشنه لب کربلا / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

شاه شهید کربلا چو بدید که بلا | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ای بخت همتی کن تا زود کشته گردم | شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
اکبر چه شد شهید در کربلا شهیدان | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کربلای عشقش باید که کشته گردی | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
صبح شهادت آمد مستانه گوید | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
جام می و مصیبت از تیغ جوانی آرد | ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
اکبر با منش آن ترک خود نشین زن | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سر باز در غم آیش کند ز دست کو
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

سرو بستان نبی اکبر شاه دین است | هر کسی سرو شنیده است به قد بالا این است
رشک طوبی بهشت نهال قامت هم | یا صنوبر که به باکوشش و بر سیمین است
سر شاه دین چون بسنان شد گفتا | عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
گفت زینب همه شب تا سحر از داغ حسین | آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است
شاه دین خون نشد از مظهر حق است حسین | همچنان در سخنم گفتیم که چندین است
عرش بر فرش ز تیغ ستم این بلند است | که بلند از نظر مردم کوته بین است
آنچه با خنجر اصغر سر پیکان او زد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
فاطمه گفت ز غم بر سر نعش قاسم | آنکه سر پنجه‌ات از خون دلم رنگین است

کربلا کشور عشق است و تو شاهنشه عشق | دیده بر هم منه از تیر و سنان می‌آید
عشق گر نیست دلیل ره اکبر ز چه نیست | پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
آه زینب که از دل بفلک میرفت عجب | آتشی عجب است که دود از سر آن می‌آید
بلبلش در حلقه زنجیر اسیرانش بار | آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید

علم آید ز جهان غم زینب سر بار
که ملالش ز همه خلق جهان می‌آید

در قتلگاه گفتا زینب بحمله دار | باید از نابکریم چون ابر در بهاران
ای شمر مروت منعم ز گریه منما | کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کس که دید باشد شهد لبان اکبر | داند که تلخ باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید ذکر سکینه | تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
چون فاطمه جدا شد گفتا بنعش قاسم | اندوه دل نگفتیم الا یک از هزاران
صبح قیامت آمد این شام هجر ما | از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
گردون جور پیشه زانتیم بود همیشه | گریان چه در قیامت چشم گناهکاران
بیرون ز سوز کار است اینها که گوید | بیرون نمیتوان گفت الا بروزگاران

سر باز باد دل خود در کوی غم شه دین
با کس نمیتوان گفت الا بغمگساران

منع سکینه می‌کن از ناله بر مطول | بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول

گرچه دانم که سرم میرود اندر رهت
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

ذره در همه اعضای شهیدان بلیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

گرد و صد بار سموم گشته پراکنده ز سیم
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

در سر کوی بلا درد شهادت نیکوست
خاصه دردیکه باُمید دوای تو بود

گفت با خیر و دید وقت شهادت عباس
مرگ من باک نباشد چه بقای تو بود

در جوابش شه لب تشنه بزاری گفتا
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

ایستادین سر سرباز بخاک در تست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

چون زد بلا بکربلا بارگاه را
در خون کشید جسم و قدمی سپاه را

زینب بماتمش مژه افکنده گیسوان
گیسوی همین که روی چو خورشید ماه را

خورشید دین که تاج شهادت بسر نهاد
بی فرق آفتاب ندیدم کلاه را

در کربلا گذشته کز بلا چنین
این یوسفی که بر زنخ او زرد چاه را

انقدر سیاهان که سر تقد و تمس نیاید
حیف است اگر نپاید بر شید راه را

شیر خدا که دمنه غزا را اسیر شد
چو نقشه دید اگر چه گناه را

شنتر انجمان بتخیل اسیران نگند
سلطان نگه کند نبکر سپاه را

خوناب دیده ریخت ز مژگان فاطمه
در خون چه دید اصغر مژگان سیاه را

سرباز در عزای علی اکبر حسین
از جوشن فلک گذران تیر آه را

با کوفیان بگو حسین از خدا چه بود
آتش اگر بعقل نشیند چه اندصوبرا

آگاه زین بلا نشوی تا زروی عشق
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

گفتا سکینه فتنه دوران بحیره باب
بر چشم من بهجر ببستند خواب را

چشم حسود قامت اکبر با فکند
تیر نظر نیفکند افراسیاب را

از هر چه روی کنم روی اکبر است
اب تشنه حل نماید سراب را

سرباز گریه خوشتر است ز زاغ شاهدین
همسر گنج زرون و خفتن دو اب را

خلق عالم در عزای صاحب غزای زهرا ستی
مختصر عظما بیا با روز عاشورا ستی

کشتی بحر غزا را ناخدا باشد خدا
قطره خونخیز تشنه لب دریا ستی

در ره یکتا دو تا شد قامتش ز بار عشق
در شهادت شاه دین یکتا و بیهمتا ستی

آه آدم خیمه ماتم زده در کربلا
بر خون افشان بود با دیده حوا ستی

آه ابراهیم اندر کربلا در طور غم
در عزای شاه دین چون موسی سینا ستی

خیمه چارم فلک از بار ماتم دوختست
موی مریم رشته اندر سوزن عیسی ستی

جامه سلطان دین کز جور عدوان چاک شد
برده معراج شاه قرب او ادنی ستی

نقش همین بر لوح جان قدسیان نقش است
صورتی در زیر دارد آنچه در بالا ستی

گریه کن سرباز اندر ماتم شاه شهید
دانه این اشک تخم حاصل فرداستی

تشنگان کربلا را آب خضر | بس نکوتر از چشمه حیوان کجا
عید قربان روز عاشورا بود | خنجر حسین تشنه لب قربان کجا
غنچه دست شوق عباس علی | دستی اندر دامن جانان کجا
لاله از خون شهیدان سر زده است | خون اکبر لاله نعمان کجا
بر سر نعش شهیدان بلا | چشم زینب از ره خون افشان

داغ این ماتم عجب گنجی بود
جز دل ما سر بازار جای آن کجا

یاد آری چو دل که کربلا را | خواهی شناسند همه بلا را
یاران چه ندارا صیدا زچه کردند | رعنا غزال تشنه خدا را
کاکل بلا چون از غم زلف زد | قتل حسین بالا بلا را
بر محفل غم زینب را ماتم | زافغان شکسته بانگ درا را
با چشم پر خون از غم سکینه | گو بید ما دم باد صبا را
ای باد بگذر بر نعش اکبر | بر گو تو بر وی احوال ما را
از غم سکینه زیر و فرات | چون شیشه خون از سنگ خارا
از ظلم گردون فریاد و افغان | با کس نکرده چرخ این جفا را

سر بازار آنجا غم لیسان ویران
آباد بنما ماتم سرا را

درس غمش را پیوسته خوانند | پیران و ما اطفال مکتب
سر بازز آنچه غم بانا له تو ام | دل ارزبر و ل ابر بر لب

وله ایضا

وقت گشتن شاه دین کو قصابتا بنجان | فرصتی زین به کجا یابم بدجام مرا
می زینبا هی بلا جام شهادت بر زمین | موسم عیش شد می ساز خمار
شام هجران جلی شد اندر کربلا بر | صبح دولت میدهد کو جام همچون آفتاب
در بهشت قرب خود بهر شام کشتگان | در ضمیر هر که گل خوش میکند پنهان
هر که اندر قتلگاه عشق او شد کشته باد | غمزه ساقی چو چشمی پر نشان

آن شب که شب قتل ز کرب و بلا بود
ذرات جهان غرق به دریای بلا بود

از ناله روح القدس زبانگه قدس | در خیل ملائک شیون و فغان عزا بود
در کرسی ماتم زغم شاه شهیدان | جبریل این نوحه گر عرش خداوند بود
بسکه شده از سنگ بلا شیشه عمر | تا جیکه دلش آینه ذات خدا بود
سیراب شده از چشمه پیکان مخالف | خضر که زلال در او آب بقا بود
شد کشته شمشیر خدا انجه چه خنجر | آن تشنه که وجودش همه لبریز خدا بود
خونین شده از خنجر خود گیسوی اکبر | با مرهم زخم همه مشک ختا بود
که پنجه نامش سید جو شاخ مرجان | خون دل او بود که چو رنگ حنا بود

[illegible]

من نقش تو نظر نمی‌توانم کرم
از من انجمن و خوبان تو نظر بازیکر
کمتر چه در خیل غزا بود از ما بهرا
مانیز در همه عالم انشا نظر
عجب نیست نه دل بوی کبابم آید
نادر آتش نهی بوی نیاید ز غم
نماز چو کمان کشته زبار غم تو

فی فلک نه ملک از داغ حسین احسنین
سجده بر مقتل شاه شهدا واجب دان

آنچه در عرصه سودای تنی آدم از دوست
که برانید رهمه را پشت از دست حرم از دوست

تکیه بر سایه دیوار غزاکن سرباز
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

بکربلا شده از غم شبی نهان بخروشم
هزار حیف بکردم که سر غشش نهوشم

چو دید یک ابد دل پر چون زخونش خون آن شهدا
نبود بستر آتش میترم که بخوشم

سکینه گفت بابا که رو بحجره مقنعی ما
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

تو دوش رؤی نهان هر ابین نا بنمودی
که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم

قسم بموی تو ای آفتاب برج امامت
که از وجود تو مولی بعالمی نفروشم

بموج خود ایکو بر محیط امامت
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

هزار زخم بدل دارم از تو و عجب است این
که نیست ملامت کند چو من بخروشم

حکایت غم زینب بگوش جان چو شنیدم
ذکر فضیحت مردم حکایتی بهست بگوشم

ز غم براه تشنه کام ای سرباز
اگر مراد بیابی بقدر وسع بکوشم

شب گذشت ز شام زغم زینب شبه و نظیر
ما درین شهر غریبیم و درین ملک اسیر

چرخ پی جور بریدم ز جفا بنمود
تکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

تا بدین گفت نعش علی اکبر شد
از سر زلف تو در پای دل من زنجیر

ای شاه دین چنین تو اگر ترک سر کنی
خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی

در زیر تیغ چون نظرت کرم کبریاست
فیروز روز آنکه تو بر وی نظر کنی

روح الامین که رقعه رکاب شهادت
خرم ولایتی که تو در آنجا گذر کنی

ریزد به نینوا همه خون از نی سنان
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

باشاه بلا چه نکو گفت شاه دین
ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

مقدور من همین است که در پای افکنم
کمتر از آنکه التفات بدین مختصر کنی

الجرح بر تو روی نداره شه شهیدا
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

اگر نشوی ز سر شهادت و لا اگر
خود را به پیش تیر بلا همت سپر کنی

سرباز قدسیان همه در فکر نشسته‌اند
تو خفته که گوش با ره سحر کنی

جهانا از لب تشنه چون نبی دید تنگی
تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبایی

گشاید چون بروی خود در فیض شهادت
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ببخش کفش شو با خو ندارد از کرب و بلا تم
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

ز جوشش نور آیند کردار خود زیور
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

بعرش و فرش بکون خدا چه بود حیثیت
که همچون آفتاب از جام و جور از جمله پیدایی

الا ای شاه جانبازان ز بلیت بالا شو
مکن بیگانگی با ما چه دانستی که از مایی

لب پر خون ز سهم لب تشنه کام یکسان
که گر تلخ است شیرین است از آن لب

زینب از ماتم بهین جانبش منت
جان ندارد هر که جانانش بمنت

بوستان زینب او باشد حسین
نیک بختش است هر که بستانش بمنت

از غم اکبر چو نقش نقشگر
صبور دارد که جانانش بمنت

از غم قاسم ولی دارد خراب
خاک آن کشور که سلطانش بمنت

کشتنش رو چهر از عباس جو
کف معزول و فرمانش بمنت

گنج داغ اصغرش در دل بود
دو تهی دارد که پایانش بمنت

بیست ساله همه اسیر در شام
تنگ چشم آنکس که ساسانش بمنت

سیر رفتن در روش ماتم خانه را
پادشا خواند اگر پایانش بمنت

خوی کن بازار درد و غم حسین
زانکه بیش از صبر ایمانش بمنت

قاسم از معرکه بر حجله اگر باز آید
تا روان شد از منبر لبش باز آید

بهتر از نرگس و خون عروسش بخورد
بنشینش آید چو کبوتر که بر باز آید

دادن جان بدر حجله که شاه حسن
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

ای دل از سینه بگیر از شب جانبازان
تا که قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

داغ قاسم که جهانسوز شد او ساز کند
بر دل کوه نهی سینه کز او باز آید

در صف رزم کز از فاطمه اندیشه کند
هیچ ساکن بلند که نه روحی بجهان باز آید

از شهیدان زلب تشنه بجان مهمان
آنکه محبوب بلند آنکه همه ممتاز آید

زینب از رفتن شاه شهدا در خون خفت
نه عجب گر برود طاقت صبر و شکیب

قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
بلبش بر چشم که آن قد و شمایل برود

هر که راهست سری در ره آن شاه شهید
برده گوی شهادت شد از خونین

چون بپا باید سر راه تو بیدل برود
برده بردار که بهوش از سر قاتل برود

عمر را صرف عزا بس نما ای سالار
حیف باشد که چنین عمر بباطل برود

در خون بخون چو اکبر بی‌غش شد رو بود
خوبین کفن بخنجر چه اکبر شد

باجاره هر که صاحب رو نکو بود
هر جا که بگذرد همه جسمی بر بود

جبریل غنده لبیب گلستان باغ تمش
از داغ او لبالب خون کربلا چنین

هر جا که رنگ و بوی بود گلها بود
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

زینب نعش او شوا انده که رفت جسم
آه سکینه بین بند از دلش غم

گم گرد دل به آینه در جستجو بود
چون ناله کسی که بجائی فرو رود

در قتلگاه و نعش علی اکبر سکینه گشت
کمتر که بگیسوی پر خون بش زنان

نه چو شو پا کدامن پاکین در رو بود
با یاد از تا نوا در بیت مشکبو بود

هر باز بعد داغ غمش از سکینه گیر
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

با محال زینب غم او و فغانم مرو
لبا ربان آهسته ای کج زدم مرو

بی تو راحه به فی شهید شهادت بجانی — کس ز لعل شکر زینب چو زانگشت بخاید
زینب و ماتم اکبر چه بدینی چه عجیبی — چه بود آرم همه دارم و گرم هیچ نشاید
دل بسختی بنهادی که سر از عشق بر آرد — هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
من و ابروی تو و پرده دریها از خون — یاد تو هر که به بند همه کس بنماید
رو نهان می نکنم از دیدار با تو منت — آنکه رو از همه عالم بتو آورده نشاید
چشم زینب شود از حسرت روی تو سفید — نامی یاسین تو از آن است که بر گل نسراید

دل اسیر باز همه جو اسیر در ماتم روبیت
از غمت دیده جای خون ز دیده ام نشاید

جام خون باده خون یکی که حیاتی ابد الا بود — تا زمیخانه دمی نام و نشان خواهد بود
میکشانه که همی پیر مغانست حسین — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
زازل بنده شاه شهدا خواهم بود — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
زنگشد کرب و بلا زانکه همه زخونخدا — که زنا زنگه ارباب جهان خواهد بود
گر خدا خونش این نکته قضا گفته است — سر این نکته نهانست و نهان خواهد بود
جو بخون گشته روان زخمش از تیر مخالف — یادگه خون که ازو دیده روان خواهد بود
چشم زینب بس دون بسوی خم حسین — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
عاق ابروی شه تشنه که زد جو بحسین — سالها قبله صاحب نظران خواهد بود
اچنین حقه بخون بخت عروسی باز — زلف معشوق پریشان که انجمن خواهد بود

کشته در خفته سوی حجله بلا قاسم — من آن نیم که ازین غم شباب بی بارز
در پرده غم خونبار زینب — ز اشک پرس حکایت که من نیم غمز
عروس قاسم مشاطه غرا این — که کرد نرگس مستانش سیه بسرمه ناز
بگوی ماتم اکبر کند ز کین و ببین گه — فغان ز سینه تنگ برآید ز ناله بلاز

شاهدی برای عشق دمت در کام افتاد
عکس روی تو که در آینه جام افتاد

از پی جام بلا که به ایوب نگر — عارف از خنده می در طمع خام افتاد
خون شاه شهدا نقش با الحق عز بست — این همه نقش در آینه او هام افتاد
همه خاصان حرم خانه وحدت در خون — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هیچ دانی ز چه رو جام بلا خورد حسین — هر که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
جلوه جام شهادت که همه خون در بست — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش واصل حق گشت حسین — هر که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
خوش تشنه شود نقطه پرکار بلا — آنکه در دایره گردش ایام افتاد
غبغب طره اکبر چه بخون زینب دید — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
دل عرش آمده ماتمکده ماتم او — این که دیدی که چه شایسته انعام افتاد

تا که شد منزل زینب دمشق شام خراب
صبح سر باز ز غم تیره تر از شام افتاد

جبرئیل و ملایک همه در کوی شهادت
از قبله ابروی تو در عین نماز است

سوز دل سرباز بجا نوش غم الست
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ای زینب بلا کش تا کی فکند تاب
ای اصغر لب تشنه مخور شیر ز پستان
از چشم سکینه شد خواب و ز دل تاب
ایدل تشنه ی خون غمش تا که بباشد
اینمنظر حق عرش خدا فرش در است
جبرئیل خجالت برد بر لب مبت
خجلانه وحدت تهی از مردم حشمت
یکقطره خون تو و صد کوثر رحمت

ای شاه قدسی که کشد بند نقاب
ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
کاغوش تشنه منزل و ماوا که خواب
اندیشه امروز و فردای حساب
یارب مکناد آفت ایام خراب
پیداست از این شیوه که مستت ز شراب
پیداست نگار که ببندد ز خضاب
تا باز چه اندیشه کند رای صواب

سرباز سرانه ز غمش نقره یکتاب
تا غول بیابان نفریبد به سراب

هر زر گل که شد ز خون کربلا دامانرا
شاه بی کشته ز هر ابقد و من ز بهشت
از خط و عارض و خط علی اکبر جلد
آه از آندم که بدو زشته دین ...

رونق عهد شباب است دگر بستانرا
برسد مژده گل بلبل خوش الحانرا
خبر از ما برسان سرو و گل و ریحانرا
مضطرب حال که دیدن من بیکر بدانرا

ایاغ ساقی ماتم لبالب است از خون
غلام همت آنم که خبر عزا حسین
همه بر دل پر خون غزای اکبر کبیر
بکربلای غمش حسن ... صبر ...
بعهد حضرت قاسم وفا ز چرخ مجو
بهوش باش و لا کربلا شب دو شنبه
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
چه کربلا حسینت مقام قدس بود
عذار گلبن وحدت ز خون او گلگون

بیار باده که ایام عمر بر باد است
نه هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
که بر من و تو در اختیار نگشاد است
که این عجوزه عروس هزار داماد است
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد بنوحه سرباز می بری ای سبح
قبول خاطر لطف سخن خداداد است

امشب در عرش حق جبرئیل ز تاب و تب است
او ز اقمه کوکبی که دیدن عزا ... ست
حلقه اندر خون زد موی علی اکبر بکر
یوسف زهرا که در چاه خون افتاده است
شبنم بر گل ز خون او که افتاده ...
گر نه خود باشد خدا خونخواه آل حسین

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است
هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
صد هزاران کشته در جانب بر ... غبغب است
در هوای الغرق ما هست ...
زاهدان معذور دارید که اینم مذهب است

زموی من اگرت چون نسیم جاند چه عجب / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

زسرو قامت پرخون لبت چو غنچه کشانی / سخن مگو که کلامت لطیف و موزونست

چگونه خون نشود دل ز غم برخ بفشانی / که رنج خاطرم از دور چرخ گردونست

ز داغ حضرت عباس مشک بی آبست / کنار دیده من همچو رود جیحونست

سرشک گوهر اسحه چه دید سرباز
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

گفت صغرا الف قامتم از غم دالیست / ما همه این قصه بر زینب مهجور سالیست

روز کارم سیه از زلف علی اکبر شد / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

بچشم مردمک دیده بجستم ز فراق / عکس جعد دیده کماندار که مشکین خالیست

ای صبا سایه مویش بودم شام وطن / مو که در کار غریبان غریب بجا امسالیست

قاتل بدنامت حبیب نظر است که دور ز حق / که چه درشت دو کری هر مره [illegible]

کو باکبر که بدن خسته بزاغ غنبدی بود / نیست جز بکه یادان که مبارک فالیست

دل بیمار من و شربت عناب لبت / که دهان تو بدین نکته خوش [illegible] نالیست

در دل ناله خبر دار بود سرباز
حافظ خسته که از ناله نش دم بالیست

عرش از فرش درگوش بزد می بینم / در خرابات مغان نور خدا می بینم

سر خورشید [illegible] لب شان جلوه گرا / این عجب بین که چه نور ز کجا می بینم

شمر چون بر خنجر سلطان دین خنجر کشد / جبرئیل آید به پر پرشهپر من خنجر کشد

از غم شاه شهیدان دست فرات قضا / جنبه ماتم بقلب پاک پیغمبر کشد

در عزای حسن و لب تشنگان نینوا / ساغر خونین از قیامت ساقی کوثر کشد

قدسیان عرش اکبر در زمین کربلا / ناله شان زجهت عزای سوی علی اکبر کشد

دایه افلاک را بر کور تو در کربلا / شیر از پستان سکان خنجر [illegible] کشید

آفتاب از شرم در شام نهان نشود / از سر زینب اگر دست ستم معجر کشد

علیسی که چون نشین ارا اینغز در کربلا / رخت مانند خلیل آه ز [illegible] کشد

ناله کن [illegible] محشر [illegible]
کانیغزای جان نگر تا دامن محشر کشد

فلکت کشتن اکبر ز سکینه [illegible] / تو هیچ عهد [illegible] که [illegible]

[illegible] / با خیدا [illegible] واکنون که [illegible]

بپای خواب [illegible] قاسم [illegible] فاطمه [illegible] / [illegible] آتش هجران [illegible]

ز من تو محشر [illegible] / چرا تو اینه دل مجروح من [illegible]

بروی [illegible] / که من بهشت بدیدم [illegible]

برون ز خوایش [illegible] / تو هم در آینه [illegible] که خویشتن [illegible]

حسین ذوق شهادت [illegible] / که عشق موجب شوق [illegible]

[illegible] زینب [illegible] / [illegible] شراره [illegible] غم [illegible] من [illegible]

دلا جانب کربلا کن نگاهی | اگر خون نگری سوی خون الهی
سوی تشنگان چشم بگشا و بنگر | شهی غرقه در خون ز کافر سپاهی
درخشنده مهری جدا گشته از تن | خضاب بسته از خون فروزنده ماهی
سر نازنین شه به نیزه | بدوش سنان گرد آرامگاهی
ز تیر بلا همچو مرغان بسمل | زند پر بخون طفل مژگان سیاهی
ترا ای فلک در بهاران عشرت | بجوشد گلی و نروید گیاهی
بهی داغ تا چند بر داغ زینب | بجا ایش چه فرسنگ جانش چه جوا
شررسی که از دل ز جوت برآرد | چه برق جهانسوز سوزنده ماهی
ز داغ حسین و ز هجران اکبر | بسوزد ز یکشعله ما تا بماهی

بلبل ناله بر باز از این مصیبت
بروز قیامت کربلا کجاست

حضرت سجاد را بند محبت بپا است | سلسله موی دوست حلقه دام بلا است
گفت شه کربلا جان به ره خدا | بادن او یک نظر صد چو تنش خونبهاست
در ره جانان اگر کشته شد اکبرم | حیف نباشد که دوست دشمن سر زحامنا است
ز ابروی خونریز یار گو نهلک تیغ | زقتل ما قبول و ز طرف ما رضاست
روز ازل خورده ام جام بلا هر که او | عهد فراموش کند مدعی بی‌وفاست
از غم قاسم نبین فاطمه بحال نیست | گونه زرد و شق و لبان نالد از شوق راست

خیال او در جا نکرده شاید بی‌نصیب و بی | من و خیال کسی کز خیال بیرون نیست
گناه دیده مجنون بس تشنه لبان | ز آب دیده تو کو نیکه رود جیحون نیست
بزیر تیغ تغافل سپرده شاعشق | بیا که چشم و دهان تو مست و میگون نیست
تو ای شمایل موزون که اکبرت نامست | تبرک عشق تو گفتن نه طبع موزون نیست
بصبح حشر تو خونین کفن ز حی بنما | که یاد آید بر و تبو فال میمون نیست
به بندگی غلام حسینم امیر بار | مرا بهره چه تو گویی را ز آنم میمون نیست

ز داغ عارض گلگون اکبر و قاسم
همیشه دامنش از خون دیده گلگون نیست

روز عاشورا چه از مشرق برآید آفتاب | اشک گرد و ز آه نجم از چشم جو زیبد آب
او فدا از بن زجور سحاب تشنگان | آفتاب عرش اکبر شافع روز حساب
حضرت زهرا ست این کربلا بن تشنگان | باکه آید در کربلا گریان بود چشم سحاب
اکبر سیمین بدن کزه شهید گشت از جور | قامت سیمبر بود سیماب باد از اضطراب
از غم سنان بنیامی شهادت آب خنجر | ساقی کوثر زخون دل کشد جام شراب
از دل زینب چه برزا اشک خونین برس | آتش حسرت چکد خون دل انجم چشم کباب
در غرامی خسرو لب تشنگان زرشک ملک | خیمه گیسو دو ننده در دجله ماتم حباب
مشک را خون پرورد لیکن که حسین | از گلویش خون همیریخت مادم زشک ناب
دست عباس علی از تن جدا بکرید باده است | پنجه قاسم زخون نخو نشین گشته خضاب

[illegible]

چو نور زهرا در صف محشر بدر آرند
بگوی تلافی نشود از غم اکبر
آنقوم سینه نام به پیشم وحیا را
سوزنده دو صد بار کرد آنقوم دغا را

سرباز چه خوش گفت زغم عاشق مسکین
دردا که تلافی نشود هند بلا را

دلا در کربلا بنگر تن پر خار و خارا را
بگو کربلا از آسمان ابر بلا بارد
بنجف رحیب خون از چشم طوبی چون زراه کین
نه تنها گشته نیلی کعبه پیراهن ماتم
بدشت کربلا مریم زداغ کشتگان هر دم
فغان آرد که بر شام اسیران صبح ... شد
سکینه در دمشق غم ... ز غم
سر خورشید عالم را ... از زین

تن پر خون سر غلطان جوانان دلارا را
که از بالا بلا بارد حسین سرو بالا را
زند از تیشه بیداد نخل باغ زهرا را
سیه پوشیده جبریل امین عرش معلا را
نماید لاله ماتم سرشک چشم عیسی را
نه تنها منزل آسمان شام غم افزا را
نه تنها ... خضر امیت باغ چرخ خضرا را
... زده لب لعل شکر خارا را

زبیر عقل نشود ناله کن سرباز بین تا هم
در گوشش جوانی ساز بند پرده انا را

ای صبا لاله بدامان پریشان آمد
ببر بر سوی نجف جامه پر خون حسین
... از کربلا رفته ... صبا
مگر از کاکل پر خون شهید آمد
همچو پیراهن یوسف که بکنعان آمد
... بلقیس زغم سوی سلیمان آمد

[illegible]

صید پیکان بلا گشته غزال زهرا
برگ نیلی تن عرش خدا کرده بسهم
از دل عابد بیمار زنجیر ستم
خون او توی خیمن از رخسار ... چرخ
خاک ماتم بسر شیر خدا رنجه چرخ
ناله در حلقه زنجیر جفا رنجه چرخ

از غم لعل لب یار حسین سرباز
زهر در کاسه هر شاه و گدا ریخته

هر لاله که در بهار روید ز زمین
در ماتم خونین کفنان گردیده
با باد سحر لاله عباسی گفت
از گیسوی اکبر و زروی قاسم
نیلی است بنفشه از غم جامه جان
از غنچه پیکان ز گلوی اصغر
در دل بودش داغ ز داغ شه دین
از گریه بلبلان رخ گل خونین
بدست شود ز خون چو مرجان نگین
در تاب شده چو تاب سنبل سرین
نرگس شده بیمار چو سجاد حزین
گردیده بباغ غنچه و گل غمگین

من مخمسات سرباز

سرباز بگلهای گلستان بنگر
کز غم شده هر چمن عزاخانه چین

بزیر تیغ شده دین بدید ...
چه غم که دشمن ... بلا صد جاک
بدوست گفت که ای جان عاشقان ...
هزار دشمن ... قصد بلا

کرم تو دوستی دشمنان ندارم باک

مرا بکوی بلا عشق روی جانان دارد
شهید عشق ز شمشیر سر ... دارد

[illegible]

بزیر تیغ محبت شهید اشهدا	سروش عشق چه خوش داد این جواب
که جان بتحفه که کو بید وسیاز فدا	بضرب سیف کسی قتلی حیاتنا ابدا

لان روحی قد طاب ان یکون فداک

دلا بکرب و بلا رو تو بار جان انداز	ز آتش غم سلطان دین بسوز و بساز
که هست روضه شاه شهید کعبه راز	بچشم خلق عزیزتر از ما نشوی سرباز

که بر در تو تهی دستی و سر بر خاک

بجنت حق بره یار کربلا چو نبار داشت	چشم حقیقتین زداغ کشتگان خود داشت
در دهان خود زبان اصغر افکار داشت	بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

بہ صبح داد ورد دین بدل این غم	فی ابی اکبر بود چشمش که می بینی کم سبب
باوجود وصل اکبر خاطر او شاد شب	گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

دید شاه دین چه پیام امری غم	خورد اندر سر کی وجام بلای غم
رفت از عالم برون بنهاد پای غم	بار اگر بنشست با ما نشست جای غم

پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

ساقی جام بلا بگیرد جام هستی	رنجمت در کام حسین تشنه کام هستی
هست شد چو نخورد جام العقام	عازم کوی سر کرد اندر مقام هستی

که بتو هست در یا چار بارم را بکل منزل	اگرم باز آمدی محبوب بسیم اندام سنگین دل

گل از رخارم ببر و آری خشک از پاو پا از گل

کجا چون زینب اندر محمل ماتم بود ماهی	بسوی قتلگه بزبان و فین بخم فلک راهی
که تا شام غرا روشن کند از شعله آهی	ابا باد سحر گاهی کجا این شب روی بجوابی

اتان خورشید خرگاهی برافکن از رخ محمل

چه در کوی شهادت تیغ ابرو باز بنماید	شهید کربلا بردم بصد منظر شهید آید
بغیر خون خود نکند روشن نشان خضاب بندد	گر او میر بخته یکبار بدکه عاشق میکشم شاید

هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

بدل خیز یا جی کعش کای با غم قرین	تو با من یار شو جانده بر جان آفرین
حسین تشنه بشیک حق بود هاشد یقین من	گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من

کر فته آستین من که دست زدامنش بکسل

بنجاک کشتگان کربلا نالی لی بجا	برو از ناوک صد چاک شو جو
ره مقصود در این ره طی نماید مرد نا پینا	ملامت کوی عاشق را چه کو

که حال غرقه در دریا چه داند خفته ساحل

بزیر تیغ قاسم گفت کر جان پیش ز بابا زا	برو بم کر عروس حسن ...
مرا در حجله قربانگه خود جهت بنماید	بنجوبم کره بالا ...

که قتل خویش تهی آید زنند و بنجه قاتل

کتاب اسرار شهادت

خانه‌اش ماتم سرای کربلا
بعشره ... ... گربلا
الحجیه کردی ازو حلال
گسله از جان و دل در معور
یمنودی از ره صدق و صفا
صرف اندر راه شاه کربلا
بهر ماتم ای در خانه‌اش

شبها که بتهوم شب گور رحال	نوربار تو بامداد کنم روز محشر است
یاقوت فام گلیو تیت از خونخواه گشت	معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سرباز داغ شاه شهیدان ورند گی	هیهات ازین خیال محال که بیر سرست

در سبب نظم کتاب گوید

ساقی بیدار ای مینای غم را	سرخوش بنما بهر ماتم سرا
شیشهٔ غم را بها در باز کن	سوی خود سرباز را آواز کن
تا که ریزم لخت دل از چشم تر	در عزای حضرت خونین جگر
در غم لب تشنگان کربلا	جوی خون بارم ز چشم بر بکا
زانکه دارم از شه لب تشنگان	خط سربازی عیان بر لوح جان
دارم از فیض خداوند مجید	منصب مداحی شاه شهید
پرتو انوار نور حیدرم	گشت بر نور ولایت رهبرم
هست حق یعنی علی مرتضی	کرده بر من طبع سرشاری عطا
ساختم آسوده دل از هر غمی	داد راهم در بهشت خرمی
فیض شاه دین حسین تشنه لب	بار دل گردید با من روز و شب
بندهٔ عاصی بدرگاه خدا	پیرو آئین دین مصطفی
بیکسم ای از غلامان علی	نور ایمان در درونش منجلی
روز و شب از داغ شاه کربلا	خرکه او چشمش بماتم سرا